٣٥١

دیوان
شوکت
بخاری

أدب

وطن دانه زمانه از وطن ما را خبر باشد
که می آرد جواب نامه ننوشته ما را

No 6

زبیغاری خود بستیم محرم خویش
طپیدنهای دل ما دست و دو بود ما را

مرحوم رحمی سیداف کلکوبه غالیه

می رود از رهای بی نظاره تو
از طپیدنهای دل ما رخنه کند پهلو را

شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن
همچو نگین نام ما بهر درون خانه است

المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

مكتبة جامعة الرياض - قسم المخطوطات
اسم الكتاب: ديوان شوكت بخارى الرقم: ١٥٥٢
اسم المؤلف: شوكت بخارى
تاريخ النسخ: [illegible]
عدد الاوراق: [illegible] القياس: [illegible]
ملاحظات: [illegible] ١٣٩٥/٨/١

بسم الله الرحمن الرحیم

از بسکه ریخت رنگ جنون بر سرم هوا / سودا بپای بست ز مغز سرم حنا
از ضعف بار منت پوشش نمیکشم / پیراهنم حریر حبابست چون هوا
ظاهر شدن میانه خلقم خجالتست / پنهانیم ز دیده مردم بود قبا
بیرون نمیرود ز دلم ریشهای غم / جوهر به تیغ از آینه کی میشود جدا
از هیچ تاب صافدلان اگر نیست / جوهر بود کنایه آیینه خانه‌ها
معنی مرا بگوشه دل جای داده است / شوقم کجا و دیر کجا و حرم کجا
آیینه دار مشرب و بطحی نمیشوم / از دیده و دلست مرا مروه و صفا
بیگانه کرده است مرا از دیار خویش / تا گشته ام بمعنی بیگانه آشنا
داغ مرا سواد وطن مشک سوده است / یارب کسی مباد بدین داغ مبتلا
رویم بسوی غربت و دل جانب وطن / افتاده کار من بمیان دو کهربا
خلقی فتاده اند بطعنم که این وطن / بیرون چه آمدی و مسافر شدی چرا

غافل ازین

غافل ازین که خنده بغا نگیر چون شود / گردد سپند خود بره شعله رهنما
دولت خدا نکرده که برگردد از کسی / گرداب فتنه میشود آغوش ناخدا
زنهار عیب صاف ضمیران مکن که هست / آیینه وجود عزیزان بدن نما
گردد شکسته خاطر من از نگاه بخت / این دانه را ز گردش چشمیست آسیا
از عشق رنگ شکوه نزد هیچ کس / دردیست این که جمع شوند میشود دوا
انجام کار عشق ز آغاز خوشتر است / رنگ حنا بهست ز رنگ گل حنا
قائم بود بذات ضعیفان وجود عشق / تار حریر شعله شود از رگ هوا
از بخت بهره خوردن من حاصل غمست / کار دل دو نیم کند قامت دوتا
رنگین دکان تفرقه بازار وحدتم / کم نیست کنج وحدتم از کاروانسرا
امید راحتم ز جهان چون بود که هست / این گنج را کلید ز دندان اژدها
رنگین ترم بدیده بود از گل بهشت / گلغنچه‌های آبله چیدن ز خارها
از بس بود بکنج قناعت فراغتم / پیچد بیکدگر رگ خوابم چو بوریا
دنیا علاج گرسنه چشمی نمیکند / این نان نرم حیف که میسوزد اشتها
از بس بود مدار من از پهلوی سخن / باشد بخانه ام زنی خامه بوریا
موج هوا چو جاده زمین گیر گشته است / از بس گرفته است کف خاک من هوا
نافم بناف مهر خموشی بریده اند / نبود دو لب به تیغ زبانم زهم جدا
حیرت زبس که سرمه خاموشی منست / بیگانه ام چو چینی تصویر از صدا
نتوان بزیر چرخ لب از شکوه باز کرد / از سرمه ریخته اند مگر رنگ این بنا

خواهم که نقش بوسه رنگین خود کنم

رضا کشور بیدرشاه هند اشتکه اکبر   مراد امام رضا در

کلمیخ آستان شه کشور رضا

معراج صدق پایه رفیع سر عدل
فرقان علم و خطبهٔ دیباجهٔ سخا

صدقش چو شاهدیست که یابد ز عکس او
از زنک کذب آینه های خرد جلا

عدلش فروغ حفظ بملکی که افکند
مهتاب را توان ز کتان دوختن قبا

حلمش بباغ کفت بشبنم حد شبنم
بشنید آفتاب و عرق کرد از حیا

جودش چو وا کند از رشته کهر
موهوم تر شود رک ابر از رک هوا

بر نور روضه که هوادش چو توتیا
همچون دو دیده هر دو جهان را دو ضیا

پروانه شمعدان کند از چشم خویشتن
بهر حریم روضهٔ آن قبلهٔ صفا

طاقی که عقدهٔ دو جهان را بیک نفس
دائم بود بناخن ابرو کره کشا

باشد بروی اهل سعادت کشاده رو
از هم دو تختهٔ در او چون کف دعا

کلمیخ او ز غنچهٔ کل آورد بهار
زنجیر او ز طره سنبل کند صبا

کلدسته ها چو مصرع سنکین کران اساس
مسجد چو فکرهای متین آسمان بنا

او بری طاق او که هلال سعادتست
مانند موج چشمهٔ خورشید از ضیا

بالد بجوش روح شود همچو تن عیان
از بسکه صحن روضه اش افتاده جانفزا

پیوسته کوچهای مقابر بهم درو
چون تخته بند آینه های بدن نما

پر از خط شکستهٔ موج لطافت است
حوضی که هست صفحهٔ دیباجهٔ صفا

از جوی آب جدول سیمین بدا ورد
لوحش ز عکس کنبد زرین عرش ...

وارون شده است ساغر زرین آفتاب
تا مثلش نهاده است فلک کنبد طلا

از قدر اسکه مردمک چشم رفعت است
مثلش کشند بدیده خورشید توتیا

تمکین او بخواب ندیده است اگر چه کوه
سقفش به نیم جنبش مژکان دهد صدا

سقفش که آشیانهٔ مرغ سعادتست
آید برون ز بیضهٔ قندیل او هما

از یک نگاه کرم بیکبار میشوند
قندیلهای چو کوهر دل آب از حیا

بنشسته از نگاه بقندیلها غبار
چون کرد خط بغبغب خوبان دلربا

باشد بچشم صافدلان قدرشان فزون
کوهر بود ز کرد یتیمی کران بها

از بس چو برک کل بهم افتاده اند
چون غنچه بر کلست حریم از کف دعا

روشن میان روضه ضریح منوری
چندان که برده خط شعاعی از ضیا

بشکسته اند آینهٔ آفتاب را
تا ریخته زنک جبین آهنین بنا

از عالم آهنین قفسی کرده اختیار
مرغی که برده فیض سعادت از هما

خوابیده باز بالش تحقیق زیر سر
تصویرش از جلوه دهدش پر قرا

همچون نگاه کرم ز مژکان اهل دل
روشن بود ز پنجره اش نور کبریا

نوری چنانکه از لمعانش بدست خو...
ظاهر بود بجلوه جدا جاده رجا

از مدح غائبانه دل من گرفته است
ای خامه مطلعی که کند از غمم جدا

میخواهم از دو مصرع دیکر کشاد دل
در وا شود دو ناخن دیکر کره کشا

ای کائنات را بدرت روی التجا
وی نقش بسته رهت ز نقش پا

تا روضهٔ تو کرده سعادت نگار چرخ
صد بار بسته خامهٔ خوش ازین هما

کلمیخ آستان ز چشم آفتاب
یکقطره شبنمیست که افتاده از هوا

از بهر قطع کردن راه حریم تو
شد آن بدست کشنده مسیح آهنین عصا

از رشک محرم حرم کبریای تو
پوشد حرم ز اطلس بخت سیه قبا

از بس هجوم راه روان موج میزند
نقش جبین براه تو چون موج بوریا

در نوبهار عزم ریاض حریم تو
هر دم صدای خنده گل ناله درا

ای نور چشم خلقت وی عین مردمی
مژگان نگرد دیده من کرده است جا

بهر طواف کوی تو ام مردمان چشم
از بس بوس کرده مهیا بسی عصا

اقبال دولت تو بهر جا که تکیه کرد
شد بخت سبزه وسمه ابروی متکا

از بس وفا بکشور عهد تو شایع است
یاد جفا بخاطر خوبان شود وفا

باد مروت تو بدشتی که بگذرد
گردد چون برق نگارین کف گیا

از مشهد تو بسکه زمین شد رفیع قدر
گردون باب گوهر خاکش کند اشنا

تا همت تو بخشش روزی بخلق کرد
از شرم اب گشت چو گرداب اسیا

یا وارث الخلیفه یا هادی الامم
یا قدوة الائمه و یا احسن الهدا

صد گونه عرض دارم و فرما اجازتم
در زم بعرض کرمت رنگ مدعا

از فیض نوبهار ریاض قبول تو
بیخو ابهداب رنگ اجابت گل دعا

زین پیشتر که تیره کی غربتم نبود
خاک وطن بدیده من بود توتیا

لبریز داشتم قدح از باده امید
عیشم بکام بود و سپهرم بمدعا

پیدا نبود زنده دلی همچو من که بود
از اب روی خویش مرا چشمه بقا

ناگاه گشت اتش سودا حیات سوز
شد مو بموی من مژه دیده فنا

چون نرگس از کدوی سرم مغز بر شکوفه
چشمک بنوبهار جنون زد که خوش بیا

رنگ افشتم بدل فروز صد غبار
مانند عکس از ابینه گشتم وطن جلا

کردم ز اشتیاق خوش پوشی درت
پیراهن حریر وطن را به بر قبا

از بس شدم بطوف درت گرم امدن
گردید شعله رنگ خیایم بزیر پا

من یک سپند کشش جهنم دشت اتشت
ای ملتجا بکوی تو اورده ام التجا

تا که بود بعلت عصیان دلم اسیر
از همت ائمه معصوم ده شفا

مانند ذو الفقار دو تا گشت قامتم
پیرانه سر ز مهر جوانمرد لا فتا

دارد عروس طلعتم از راز فاطمه
ام الکتاب دین و دل زبدة النسا

از رشک تلخ کاسه زهر است چشم من
دائم بماتم حسن احسن الهدا

ایوان دل ز داغ حسینم منقش است
شنجرف سوده اش بود از خاک کربلا

زینت و هم عبادت خود را بدر اشک
شاید کند بدرگه زین العباد و جا

خاک من از محبت باقر پس از وفات
گردد بچشم اهوی تاتار زنهار توتیا

رنگ رخم بهار گل جعفری شد است
از مهر صادق ان شفق صبح ابتلا

از اشتیاق موسی کاظم بسینه ام
اتش فشان چو شعله طور است داغها

یارب جنان مباد که جای دگر دلم
خود را از مشهد تو برفتن دهد رضا

دور لبت کز خیال تقی کاسه سرم
چو مغز معرفت بود و خالی از هوا

از صیقل خیال تقی بدر بیمثال
ائینه خانه دل خود داده ام جلا

بیگانه چون شود دلم از یاد عسکری
چشمم بجواب شکر مودت اشنا

بستم بگاهواره تن طفل روح را
اخر براه مقدم مهدی کنم فدا

از امت شمایم و یا ایها الامام
دانید حرمه پوشش چو دم یا اولی العبا

بیچاره ام غریبم و دردی دلی که نیست
روی بهیچ باب مرا جز در شما

افتاده وشکسته دل لاغری جو من — پیدا نشد بسلسلهٔ نقش بوریا

شوکت خموش شو که زبان محرم تو نیست
بکش زبان دل که کنی عرض مدعا

عاشق کمره بخلوت معشوق میبرد — عرض نیاز را بخموشی کند ادا
وقت کرشمه های عروس سخن گذشت — دیگر بلند شد ز دوست ابروی دعا
تا از نسیم حادثه و افت خزان — باشد بباغ بزم گل و شمع را فنا

بزم محلفان ترا تا بصبح حشر
باد اجراغ مردمک دیدهٔ فنا

قصیدهٔ دیگر

اشیان را زدم نیز دم اتش گلستان — کرد از برگ سفر بال و زبستان رفتم
شور سودا بلد کوچهٔ تحقیقم شد — تا در دل زره چاک گریبان رفتم
بار من چو شبنم نکه اب شده بود — سوی دکانچهٔ خورشید درخشان رفتم
همت ای زاهد و رندان که بلغزد پایم — شیشهٔ می به بغل سنگ بدمان رفتم
اسمان بر دبیک وعدهٔ پو جم از جای — جوش زد موج سرابی و لقمان رفتم
هیچ جا وقت سفر کس بود اغم نرسید — کافر از کعبه واز دیر مسلمان رفتم
کف افسوس درین ره بودم برگ سفر — میزنم دست به سر بین بچه سامان رفتم
کس خبر دار نشد ز امدن رفتن من — سر بجیب عدم چو پای بدامان رفتم
شمع سان پای حرا قوت رفتار نبود — بسکه از پای نشستم بشبستان رفتم
سر نه زد اه نگاهی ز دل دیدهٔ من — اه در سینه و نظاره بمژگان رفتم

رفتم از مجلس وانگشت بدندان رفتم

همه تن سوختم از تپش غیرت چون شمع — رفتم از مجلس وانگشت بدندان رفتم
سفری گشتم و از بزم رفتم بیرون — رفتم از خویش چو پیمانهٔ مستان رفتم
بنود بند گرفتاری من امروزی — بار رها همره دل تا در زندان رفتم
در ریاضی که بود رنگ گل روی مهی — گل بجیب عدم و خار بدامان رفتم
بال بربسته صیاد نخواهم کر دید — من که از باغ به بال و پر افغان رفتم
نسبت لفظ بدو معنی نیکو ستم است — حرف همت شدم از یاد حریفان رفتم
دست رد را پر پرواز رمیدن دانم — من که از جای بیک جنبش مژگان رفتم
نکند دوش سبکروحی من بار لباس — از خط بی نهی کردم و عریان رفتم
رهنمون گشت مرا سوی تعلق سودا — از ره کوچهٔ زنجیر بزندان رفتم
کرد اگاهیم از مردم غافل فارغ — بسند زاهد شدم از خاطر مستان رفتم
بود قدم ز بلندی سوی پستی مایل — چاک کردیدم و از جیب بدامان رفتم
پست کردید مقام ز سخن نشنیدن — گوش من بسکه گران بود بپایان رفتم
منم ان طائر وحشت زدهٔ دشت جنون — که بیال رم اهو زبیابان رفتم
منم ان گوهر جیب صدف بی تابی — که ز غلطانی خود از کف عمان رفتم
مور رم و تا نکند منت جز خم با مال — پر پرواز زدم از دست سلیمان رفتم
چون منی را نگذارند ز کف اهل کرم — نقد همت شدم از دست لئیمان رفتم
ضعف از نجه بخت سیهم کرد رها — نکهتی گشتم از سایهٔ مژگان رفتم
ان قدر بار سبک شد از بار گران کردیدم — که شدم نالهٔ زنجیر و ز زندان رفتم
در دیاری که در موج هوا موزونست — کوکبت تا که بدانی بچه عنوان رفتم

مصرعی بودم و موزونتر از ابیات دگر   آسمان منتخبم کرد ز دیوان رفتم
پیش گل بود یکی نغمهٔ زاغ و بلبل   رفتم از ننگ هم‌آوازهٔ زاغان رفتم
عاجز خصم ز خردی و بزرگی نشدم   آب تیغ آمدم و قطرهٔ پیکان رفتم
بارها همره عرفی در توحید زدم   تا صنم‌خانهٔ کفر و در ایمان رفتم
گل رعنا نتوان در چمن وحدت یافت   رفتم از خویش چو از یاد عزیزان رفتم
همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم   چون بعشرتکدهٔ گبر و مسلمان رفتم
زر چو رشید من بهر بها میطلبد   چون ببازار مسیح ازلی درمان رفتم
باغ لب تشنگی از شبنم من داشت طمع   گر بسرچشمهٔ خورشید درخشان رفتم
قانعم بسکه چو از بار قناعت گردید   از جهان حاصلم این بسکه دو چندان رفتم
حسن چون زورق طوفانی آتش کردم   داغ بر سینه در آغوش نمکدان رفتم
مطلب چون من از تیغ نگردید روا   روزگاری پی کار شهیدان رفتم
بسکه سختست میان من و قاتل پیوند   چون ز شمشیر روان شد چو ز میدان رفتم
یاد حاکم بسر آتش بدل آب بخشم   گر ز طرف در سلطان خراسان رفتم

علی موسی جعفر که بطوف در او
همه گمراه آمده بودم همه ایمان رفتم

ای که گردیده رگ جاده رگ ابر بهار   چون بیاد کف جودت به بیابان رفتم
نکهت سنبلم از سایهٔ مژگان رفتم   بسکه از کوی تو نظاره پریشان رفتم
فلک کوی تو از بسکه مسیحا خیز است   همه درد آمده بودم همه ایمان رفتم
دور از کوی تو هم از کوی عصیان بودم   آمدم سوی تو همدوش بغفران رفتم

چون رود عکس حریم تو ز آیینهٔ دل   گرد رت رو بقفا رفتم و حیران رفتم
سود گردیده مرا راه طلب گر ز دشت   بسکه مهر تو بیابان نه بیابان رفتم
کار برخواستن خود نه نشستن کردم   تا ز کویت بادب پای بدامان رفتم
نفس صبح بود بسکه غبار در تو   هر شب از کوی تو خورشید بدامان رفتم

داورا داد کرا بهر طواف حرمت
آمدم از دل و جان نه ز دل و جان رفتم

من ضعیفم بستان داد من از ناکامی   نه ز کویت بمددکاری ایشان رفتم
مبلشه آتش بیرنگی من شعله زجیب   رفتم از کوی تو آتش بگریبان رفتم
وعده موج جهان بود کف موج سراب   شور دام از بسکه افزینش سوی عمان رفتم
داشت از بس فلکم تشنه لب منت خشک   سوی دریای عطای تو نوشته باده رفتم
آنچنان از دل من گرد ضلالت برخاست   که ز کوی تو من بی‌سر و سامان رفتم
بسکه گردید ز کلفت دل تنگم لبریز   گرد آلوده تر از روی یتیمان رفتم
سعی کن تا دل من شیشه شود زنگ زدا   بسوی دشت پریوزهٔ نیسان رفتم

شوکتا این ترک ادب چند دعا گوید
که به افلاک شدم دست گریبان رفتم

حرف مطلب بزبان دل خود گویم من   همه جا با لب خاموشی غزلخوان رفتم
تا بود مصرع عرفی به بیاض ایام   همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
دارم امید که خندان بدر شه بازآیم   آنقدر بی که ز درگاه تو گریان رفتم

قصیدهٔ دیگر

وجود کوه چنان نرم شد از مطر — که میتوان ز رگ سنگ کرد تار حریر
ز بسکه روی زمین را بهار رنگین کرد — ز موج گل نتوان فرق کرد نقش حصیر
کند بروی هوا ابر کار نکهت گل — ز بسکه کرد رطوبت بمغز گل تاثیر
بکوچه دام تماشا چنان فکنده هوا — که کردن از سر دیوار میکشد تصویر
بطبع قطره صفا انقدر که میگردد — بجیب ابر ز عکس شکوفه قطرهٔ شیر
توان ز روی زمین دید اسمان دیگر — چو سطح اب ز بس خاک گشت عکس پذیر
چنان ز جوشش صفا خاک شد تجلی زار — که بشکفد ید بیضا ز خاک دامنگیر
دهان غنچهٔ خندان گشاده تنگ شکر — گل سفید بهر مو نموده کاسهٔ شیر
چراغ لاله دهد تا به بزم باغ فروغ — بخاک روغن گل میچکد ز ابر مطیر
نکرده سعی از اب و رنگ باغ هنوز — که همچو غنچه بلب برگ گل شود تقریر
گذشت موجهٔ اب زمرد از سر کوه — کشید اتش یاقوت باز دامن قیر
فتاده است ز بس باغبان بفکر چمن — که باد راه نیابد بصحن باغ دلیر
بدامن اورد از دام خاک بلبل را — گهی که رخنهٔ دیوار گل کند تعمیر
ز مدح گلشن و وصف بهار می اید — صدای خندهٔ گل از قلم بجای صریر
ز بس بمغز جهان ریختند رنگ نشاط — صدا چو خنده بگوش اید از لب تصویر
زبان غنچه چنان هم ترانهٔ بلبل — که رنگ ابینه زیرد ز صافی تقریر
هوای سیر چنان بیقرار زاهد کرد — سیاه مست شود تا ز خود کند شبگیر
سواد شام چنان از صفای شام کمست — که همچو موی نمایان شود ز کاسهٔ شیر
ز بس ریاض جنون را بهار خرم کرد — ز موج هاله شود سبز دانهٔ زنجیر

دمیده است سبزه از تبسم برگ — شکفته غنچه بشاخ نهال از دم تیر
چو می ز شیشه گل از غنچه میزند بیرون — شود شکفته کی او اگر دمی تاخیر
بباد خنده گلها گلاب میگردد — خیال گریهٔ بلبل بجو بیار ضمیر
ز مغز خاک چمن بوی داغ می اید — ز بسکه یافته از خون ها تخمیر
فضای قسقر نیستان شیر مستان شد — ز بس ز موج شکستن شد است پر حصیر
هوا شده است بکیفیتی که باده فروش — کند ز گرد کشادی دکان خود تعمیر
چنان ز فیض هوا صاف گشته مستقبل — که دیده بیند از خواب بیشتر تعبیر
بدیده مهرهٔ مومیت بیضهٔ بلبل — ز بسکه اتش گل کرده در چمن تاثیر
کشیده اند ز بس دامها ز موج بهار — که رنگ میپرد از چهره میکند اسیر
ز بس نسیم می الود رنگ بوی گلست — بود ز نشوهٔ می طبع میکشان دلگیر
چنان قلمش بهارست خاک مشهد را — که شال زرمه بیافد بطرف کشمیر
ندانم از چه سبب دستهٔ گلست جهان — بمنت خاک چمن نسبت اینقدر تاثیر
گذشته است بگلش نسیم پنداری — ز در که چمن ارای گلشن تقدیر
گل شکفتهٔ بهشتم بهشت ملت و دین — چمن طراز امامت شه سپهر سریر

علی موسی جعفر که مهر درگاهش — ستاره گان همه اند خود دانهٔ زنجیر

خمیرمایهٔ صدق صفا که یافته است — سرشت صبح ز گرد حریم او تخمیر
مه سپهر عدالت که از کتان مهتاب — بدور عدلش چون اب بگذرد ز حریر
بهار گلشن حلم و حیا که شبنم او — نگرد است سوی نظر افتاب دلیر

فروغ خشم شجاعت که روز حرب عدو کند دو نیم زمین را ز سایه شمشیر
ز فیض تربیت نوبهار همت او توان گرفت ثمر از شکوفهٔ تصویر
ز کشت زار دل خصم او بخانه خویش بجای دانه برد مور دانهٔ زنجیر
فزود شور من از مدح غائبانهٔ او کشید از دو طرف این دو مصرع زنجیر
بدور معدلتش شاخ اهوی تصویر بود فتیله داغ جراغ دیدهٔ شیر
بعهد عدل تو دیوانه ندارد یاد که خون ناله برون اید از رگ زنجیر
بباغ رزم تو فرش است اب رنگ دگر که هست غنچه ز پیکان و بلبل از زنجیر
زبس ز خون مخالف گرفته تیغ تو رنگ ز جوهر است حبابان گل دم شمشیر
به یک اشاره شود ناوک سبک پرواز ز رنگ جهرهٔ دشمن بود ترا پر تیر
بفرق انکه براه تو رخ نهاده شبی ز هاله صد سپر زرفشان دهد بدر منیر
نهادهٔ بنعم بهر انتخاب لقط کشیده بسر لا ز شکل مد شمشیر
بدشمنت لب نانی که میدهد گردون زمانه میکند از اب خنجر تو خمیر
هر استخوان که ز مغز محبت تو برست نکرده است بسویش هما نگاه دلیر
کسی که کعبه ببیند بخواب خویش شبی سحر بطوف حریم تو میکند تعبیر
کشیده اند ز خشم ملک بکوی تو دام کسی که کرد طواف در تو گشت اسیر
ملوک جاه و نصب سائلان درگه تست کنند مشق گدای بلوح جوب سریر
بدرگه تو که موج صفا زند خاکش جو افتاب بود نقش بوسه عالمگیر
بطول و عرض در روضات دلیل این بس که هست سلسلهٔ ممکنات یک زنجیر
بو آدمی که حیای تو ریخت رنگ ادب بگلشنی که گلشن از تو گشت حلم پذیر

نمی نهد

المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

نمی نهد ز ادب پا بروی سبزه نسیم بروی گل نرود اب شوخ جشم دلیر
ز جوی کلک تو خورد ست اب پنداری که گل جو معنی رنگین شده است عالمگیر
زبس بلطف تو اسان شده است مشکلها ز خار پای جو گل رسته ناخن تدبیر
جنان بقوت عدلت غزال جکرات که اب میخورد از چشمهٔ سار دیده شیر
زبان ز تنگی جا اید از دهن بیرون زبس بمدح تو بالد بخویشتن تقریر
جنان بمدح تو کلکم عبیر ساست که مشک کند ز نافه بسوی دوات من شبگیر
سحاب لطفی دریادلا تو بی که گهر بسوی دست تو از بحر میکند شبگیر
بحضرت تو که حاجت روای کونین است بمطلعی دیگر احوال خود کنم تقریر

زبس که دیدن گلزار دارد م دلگیر
بدیده موج گلم باشد اتشین زنجیر

مقیم کشور کم نامیم جنانکه کنم ز گرد شهر عنقا سرای خود تعمیر
درین بهار جو نفان ز قید غم ازاد مرا ز گردش سالست حلقهٔ زنجیر
بخاک ریخته ام اشک حسرت ز مژگان بود بجامه مو رشته جون گل تصویر
جدا ز سلسلهٔ دوستان فتاده ام هوا شود جو جدا گشت نالهٔ زنجیر
متاع خانه ام ازبس تمام غارت یافت کشم بصفحهٔ دیوار خانه نقش حصیر
برای مصلحت گریه کردنم مژگان شده است جمع بیکجا جو خانهٔ تصویر
ز بند بند فغان خیزدم جو موسیقار زبسکه پهلوی هم کرده است جای تیر
نظر بقرص مه افتاب نگشایم زبسکه گشت دل و دیده ام ز عالم سیر
تعلق نحو نشست رهنما که مرا سواد ملک جنون است سایهٔ زنجیر

زبس ز ابر فلک آب تیغ می بارد | گذشت از سر من آب چون سر شمشیر
شکسته رنگ از آنم که از ازل به صنع | به آب گهر باکرده خاک من تخمیر
زبس تراکم پیکان آه من خیزد | صدا ز موج هوا همچو ناله زنجیر
شکسته بسکه فلک تیر غم به سینهٔ من | بلی که میدمد از خاک من بود نی تیر
زبس ز بار دل خویشتن گران شده ام | ز سطح خاک چو سوزن گشته ام زنجیر
ز عرض حال غرضها حرامست ای که تو لی | به شهربند ولایت امیر کل امیر
سیاه بختم چون سرمه گوشهٔ چشمی | ز ضعف میبردم موج گریه دستم گیر
امیدوار توجون بوی غنچه ام به نسیم | بعهد ز لطف تو چون پرتوم شمع منیر
چگونه فرش در عرد می توانم شد | که از نی گلوی خویش میکند حصیر
ز قید اهل جهانم نجات ده که مرا | بسنده است که نظرهای شان بیا زنجیر
ز آستان تو باشد دو حاجتم که از او | نباشدم بدو عالم ز هیچ وجه گزیر
یکی همین که بحشرم شوی شفیع و معین | یکی چنین که زدی هم شوی حفیظ و ظهیر
بگفتگوی شوی چند بی ادب شو گشت | نشین که مصحف خاموشی کنم تفسیر
گشا زبان دل عرض حال کن که شود | دک دعای تو خرگان دیدهٔ تصویر
ز دوستی شکر و شیر تا بهم چو شدند | ز دشمنی بود از خنده گریه تا دلگیر

ز خنده بادلب دوست چون تنگ شکر
ز گریه دیدهٔ خصم تو چون پیاله شیر

قصیدهٔ دیگر

ضعف طالع بسکه دارد ناتوانم از جفا | میشود طوفان غم چون گاه آب کهربا

بسکه اعضا

بسکه اعضایم ز زیر سنگ طفلان است | همچو آب گوهرم باشد ز زیر سنگ جا
خواب سنگین یم فزون کرد ز سختیهای بخت | دانه ام را جنبش گهواره باشد آسیا
همچو پرکار آهنین پای ره گمراهیم | رشته ام از نبض میناهای حی باررد ا
شیشهٔ من زیر دامن لاف تقوا میزنم | میشود گرداب سر گرد آنش نقش بیا
از سبکروحی بود منت گل پیمانه ام | میرود ساغر ز دستم همره رنگ حنا
نیست امروزی چو شمعم شعله سود ابهر | خورده شیر استخوانم را بطفلی بی بها
دست پایم بسکه یکجا مانده زیر سنگ غم | خار روی دست من سر میکشد از پشت پا
منت خاک من بزور راه خیزد از زمین | سرمه را برکف ز میل سرمه چین باشد عصا
قامت من بسکه از بار دل خود حلقه است | گشته موج چین پیشانی من زنجیر پا
خاک غربت گشته دامن گیر من همچو موم | ناخن افتاد دست شمشیر و فغان آهن ربا
رفتنم از ناتوانیها بود بیجو دستن | باشد آواز شکست رنگ من آواز پا
بی نشان از فیض رفتار سبکروحانم | نیست از زنگی بر نکی عدن را نقش پا
آرزوها کرده انداز شش جهت گم گشته ام | گاه من افتاده در گرداب آب کهربا
دامن و شتم ز جولان سیه مستان تهیت | باز مژگان غزالان میکشم از خار پا
گر روم با اینقدر طول امل از خویشتن | میشود آجیده دوزی دامن دشت فنا
بسکه دستم کوته آید از نارسایی‌های بخت | دامن رنگ جنونم میشود از کف جدا
میکنم از خانهٔ خود مطلعی دیگر برون | میکشم دستم دگر از آستین مدعا
دیده ام از دیدن داغ جنون بخشد ضیا | دارد از دود نگاه گرم چشمم توتیا
سرمه آلود خموشی میل آه بلبلم | حلقهٔ دام بود چون چشم خوبان سرمه سا

شعلهٔ گنجینهٔ افزون کنم هر های خودم
روغن بادام میخواهم ز چشم اژدها

از سیه بختی چو زلفم سرمهٔ آواز خود
از شکست من نمی آید بگوشش کس صدا

از غیوری حاسدان حاصل شود مقصود من
کج نگاهیهای یارانست محراب دعا

پرده سوزی عیب جردم نیست برق فطرتم
از ادب بیگانه دارم لب ز حرف آشنا

چون قلم انگشت نگذارم بحرف هیچکس
نیست کم از جرح بیجا پیش من دخل بجا

گشته ام هموار وضع از پیری اقبال خویش
چون نمی بیند کسی از ابروی پشت دوتا

نازکیهای خیال از بس ضعیفم کرده است
چون رقم گردیدن من نیست ممکن بی عصا

همچو مینای دل بلبل مزاجم نازکست
بی دماغیهای من دارد ز بوی گل قفا

آمد و رفتن ندارد کس بکنج عزلتم
کرده نی بست خلوت خانه را از بوریا

سایهٔ اقبال فقرم تا بسر افتاده است
از سرم آید برون بر جای مو بال هما

صاحب ناموس اهل اغبار از فقر من
پادشه را مهر بادامیست از چشم گدا

آسمان فرش زمین خانهٔ فقر منست
بشکفد نیلوفری چرخم ز موج بوریا

دامنم آلودهٔ رنگینی امید نیست
چون حبابم بگذرد این بحر چون آبم ز سر پا

شیشهٔ من دشت پیمابست تحصیل نام
فارغ است از منت انگشتری انگشت پا

گرد عریانی مرا از فکر پوشش بی نیاز
بس بود پیراهنم تار از موج هوا

باشد از بار ندامت خلعت اقبال من
از کف افسوس دارد این قبا بند قبا

موج چین جبهه ام بالیدنی در دستر است
حاصل گیتی نمیگردد مرا صندل بها

کشتیم را بادبانی میکند چشم حباب
تاب موج چین ندارم از جبین ناخدا

از تعلق میشود بنیاد تجریدم خراب
آب سوزن نیست عیسی را کم از سیل فنا

پیشتهٔ من
نسخه

زهر

خونبها

زهر بیرون میدهد نم از دم شمشیر من
دستهٔ تیغم بود از استخوان اژدها

بی جگرکس عهدهٔ خونم نمی آید برون
چون طلای کشته ام از جوشش خود خونبها

گرم سرگردانیم تا کرده سودای طلب
شعلهٔ جواله چون گرداب شد آب از حیا

گر شود از ظلمت شب دشت یک چشم غزال
کی امید گردش چشمم بود از رهنما

گرم رفتنهای پای آهنینم رهبرست
همچو تیرم برق پیکانست شمع پیش پا

چون ازین میخانه یابم بوی کیفیت که هست
گردش ساغر بدستم گردش رنگ حنا

بوی خون کشته کان می آید از صهبای من
آب خاک ساغرم باشد ز دشت کربلا

نوبهاری کلفت خویشم ز روشن گوهری
سبزهٔ زنگار من سبز است از موج صفا

دانه ام زنگ شکست از خویش پیدا می کند
هست همچون گوهر غلطانم از خود آسیا

بی قراری میکند از صحبت پهلوی من
همچو موج چشمهٔ سیماب نقش بوریا

خوردم از راحت فریب اما غلط کردم غلط
بوده اینجا مشعل رهزن ز چشم رهنما

سود میگردد زبان از جوشش بادامی ام
ناشناور را غم مرگست از آب بقا

دشت عالم سبزه زار از جوش افعی گشته است
میکنم بال زمردی برم زین تنگنا

میبرم سوی کسی گر نور بهار خلق او
چون نگاه گرم مژگان شد بهم برق گیا

عدل دستوری که از حکم روان حفظ او
آدم آبی کند در قلزم آتش شنا

گلشن خلقی که از فیض بهار مشربش
سبزهٔ بیگانه میگردد بگلشن آشنا

منصب رای که چون تحریر یابد نام او
میچکد آب نگین از خامه تا روز جزا

آصف جم جاه سعد الدین محمد آنکه هست
صافی نظر او آیینهٔ عالم نما

آنکه از آب گهی تر میکند انگشت خویش
میشود هر که ورق گردان دیوان عطا

انکه در هر خانه افروز چراغ معرفت   امدار از روزن برون نور نگاه اشنا
انکه چون خواهد ترقی نوبهار ایام را   نخل موم از موج اتش میکند نشو و نما
انکه چون خواهد تنزل رنگ ماند روزکار   پست کردد شعلهٔ بوی کل از موج هوا
حفظ او کر باز دارد شعله را از سرکشی   بر سر انکشت شمع اتش کند کار حنا
زاهد خلوت نشین از نوبهار مشربش   پردهٔ فانوس بزم باده میسازد ردا
زاقتضای حفظ او بهر چراغ افروختن   روغن کل میکشد پروانه از مغز صبا
خود بخود اسان شود مشکل ز ابر رحمتش   ناخن اید جای برک کل برون از خارها
بال خود هر که بکشاید عقاب خشم او   جون تذرو از دست خوبان میبرد رنگ حنا
از کل ابر بهاری روغن کل میکشد   تا کند روشن به بزم او فلک شمع سخا
ساغ وارون کردون از فروغ اخترش   همچو پشت کاسهٔ چینیست لبریز صفا
حفظ او انجا که اندازد بساط دوستی   میتوان کرد از حریر اب اتش را قبا
جون جراغ دیدهٔ ماهیست روشن زیر آب   تا بخاک کوی او اورد اتش التجا
شد حریص از حرص مستغنی ز دست همتش   تشنه بود ریک جون کیرد بزیر بحر جا
زاستین روزی که کلک او ید بیضا نمود   از نم خجلت بکف شد سبز موسی را عصا
یک بیابان نور باشد از ضمیرش ورق   جامه اش یک کوچه مهتابست از جوش صفا
طبع شوخ او بهر صحرا که کردد جلوه کر   جشم اهو جون سواد سایه افتد در قفا
ابر کوهر بار اب از مغز قارون میخورد   اسمان از بس بخاک کوی او شد جبهه سا
ای ز رایت محفل اهل سعادت را ضیا   نار شمع بزم اقبالت زمژکان هما
ای ز دیوان جلالت یک رباعی چار طبع   بکند کل رعنا ز باغت ابتدا و انتها

بسکه مصرع

بسکه مصرع مصرع نظم تو باشد ابدار   میکشی از جامه بیرون همچو شمشیر از صفا
کاروان راه مصر حسن تقریر ترا   الصدای خندهٔ یوسف بود بانک درا
طبع رنکین تو عالم را ز بس کشته ساخت   دانهٔ یاقوت را شد کردش رنک اسیا
کشته محسوس تو معقولات از فکر دقیق   با شدت مضمون رنکین شاهد کلکون قبا
از زبان جو نکته زند حرفی ز ایثار کفت   بشکند مهر خموشی را بلب مهر طلا
ناتو دجشمی برای سرمه خاک درت   بر سر کوی تو بادامی نشیند نقش پا
تا توانر ابد وران تو از بس قوتست   میکشد کوهر کاهی بسوی خویش کاهربا
از فلک می اورد شبنم کل خورشید را   برک کل را بوی کل برکنده میخیزد زجا
خد همپایی کلکونت نباشد برقرار   تا به بپای او نه بندد خویش را همچو حنا
طرفه کلکونی که خود را از فلک بیرون زند   همچو رنک از شیشهٔ می ان نکارین دست و پا
بسکه جون نور نظر همواره راه افتادست   نیست راکب را جون مژکان جنبش بند قبا
سایهٔ اتش عنان او نمی افتد بخاک   میزند رفتار کرمش نقش پا را پشت پا
میکند پرواز از روی زمین بی بال و پر   کویی ادراکردش زنکست نعل دست و پا
ز کلی را راکب او وقت رفتن بو کند   در دماغش بوی کل نا رفته برکردد قفا
بسکه راکب را بفرمان است ان کلکون نهاد   کی رود از کف عنانش کرشود رنک حنا
ایستاد نهامیان راه از شوخی بود   همچو ذهن صاحب دقت بمصراع رسا
طرز جولانش ز بس افتاده همه وار اسبک   کاسهٔ چینی بود در زیر پایش بی صدا
راکب او جون عنان کرداند ز جعد کمند   مینماید کردش جشم و نکاه اشنا
تا بخاطر باد او جون معنی رنکین کذشت   بوی کل از کوچه بند جامه میکردد هوا

طلا

با

زاب گل دون اقبال اکسیر از طول کلام / میرود شیرنگ کلکم راه عرض مدعا
اعتمادم میکند گستاخ بر حرفی که بست / گفتن او با صوت او استماعش با خطا
پیش ازین بودم ز شوخیهای طبع بیدرنگ / جنبش مژگان خوبان باد چشم از قفا
علت آباد وطن را داشتم رنگین بود / کلفت غربت بیابان مرگ صحرای فنا
جای دود از روزنم گشتی رم آهو بلند / خانه من بسکه پر بود از غزالان خطا
از پریشان نغمه‌های مطربان بزم من / رشته صد دسته سنبل شدی موج هوا
نشاه در سر خنده بر لب رنگ بر رخ داشتم / باده بر کف گل بدامن پای رنگین از حنا
تا کنم شوری جنونی ریخت در صهبا نمک / گل بجیبم شعله آتش خس آیم زیر پا
چشم یاران را کشیدم سرمه غفلت شبی / راستین دامن بهمت کشیدم دست با
از سواد کشور بخت سیاه خویشتن / آمدم بیرون نگه بیرون ز چشم سرمه سا
شاهبازی بودم از بیتابی دل بال زن / داشت داغ سینه من بیضه از منقار هما
شام میشد سایه بالم بهر جا میرسید / صبح میکردید چون میرفتم از جایی بجا
بود گاهم بیم و خوف و گاه امید شفا / داشتم پرواز با بال و پر خوف رجا
دام رگهای زمین را کرد تا که زیر خاک / آسمان بهر شکارم تا کند صید هما
دانه از انجم براهم ریخت آخر صید کرد / ارمغان آورد اقبالم بدین دو بیسرا
خاک درگاهت بنام بسکه رنگ آشتی ریخت / بالم آرامی گرفت و رنگ من آمد بجا
طایر تنها نه بودم ساختی مرغ حرم / حاشا لله من کجا کفران این نعمت کجا
اینکه بودم روز چندی دور گرد حد منت / اختیاری من نبود ای قبله اهل وفا
بسکه بودم نقطه سهو کتاب مغفلت / بود از آه جگر کاری آهن زبانم را جلا

ورنه خاکستر نشین بودم بخاک کوی تو / کی سمندر دامن آتش کند از کف رها
با وجود بعد خدمت بود قرب معنوی / چون دو مصرع گرچه در ظاهر شدیم از هم جدا
قوت معنی بهم آرد دو موزون طبع را / میرسد باهم دو مصراعی که می افتد رسا
بهر این مطلب چه موزون ریخت رنگ دوستی / خامه صائب که باشد سرو گلزار وفا
در نظرها تا چو نور و عسل شیرین شوند / بهر که باشند خانه‌های دوستان از هم جدا
سرو باغ دولتا از طوف گلزار درت / شد خزان آشنای من بهار آشنا
بزمت از روشن دلان باشد گل خورشید را / شبنم اینجا چون تواند ریخت رنگ بوریا
پنجه خود را بدامان بخت چون زخم / شانه موی کجا و طره آتش کجا
راه دوری بخت از من قطع کردن مشکل است / تیغ اگر آید بجای ناخنم بیرون زپا
خود رام اگر دی زبرق لطف خود گردم سحاب / از محال خویش را کردم بگستاخی ادا
جعدی پر بوده‌ام این دیر خراب آباد را / از دو دست تربیت دادی مرا بال هما
عندلیبی بوده‌ام اما زبانم غنچه بود / ساختی از خویش نسبت هم‌داستان نیرا
نغمه چندی زدم از بس دلم بیتاب بود / جنبشی مخمل کند تحریک آواز درا
هرچه کردم در گذاری صبح صافی طینتی / هرچه گفتم در پذیرای مطلع صدق صفا
بجو دوشت طلب دیوانه‌ام آهو سبب / بنده‌ام شوکت لقب افتاده‌ام گردی بپا
رو بامن آباد اسلام خموشی می نهم / تا بکی باشد بدستم خامه کافر ماجرا
سبزه از باغ سخن میچینم دخل میکنم / تا بکی وسمه باشد ابروی دست دعا
بی رعایت مصرع پیچیده رنگین من / آتشین زنجیر من باو القرد ای جزا
آرزو دارم که از بهر دوام عمر تو / از سر تا پای گردد یک زبان بهر دعا

تا بود فرقی میان دوستی و دشمنی تا فنا را مید هد هر کس امتیازی از بقا
تا که ساقی نامه خوانند از بیاض صبح عید میکشان روزه دار از دور جرخ بی وفا

مدت عمر محبان تو تا روز ابد
طینت خصمت مخمر باد از کرد فنا

بسکه جوشد شعله حل کرده از مینای من شیشه را فواره اتش کند صهبای من
مزرع من اب از خود سمندر میخورد شعله میروید بجای لاله از صحرای من
کوش بار اشیان مرغ اتش خواره ساخت برق عالمسوز یعنی شعله غوغای من
بحر رحمت شرمسار طاعت خشک من است ابر خیزد از نم اب دامن صحرای من
بسکه دلتنکم ز هستی جون هوا زیر اب خویش را از اسمان بیرون زند دنیای من
انقدر از خود پشیمانم که می اید بهم جون کف افسوس امروز و فردای من
انقدر لبریز بیکانم که جون از خود روم ناله زنجیر خیزد از صدای پای من
جوش با مال حوادث بسکه بستم کرده است بکذرد از طول عمر جاودان پهنای من
کشت من از جویبار خاکساری خورده اب سبزه سنجد جو کرد از دامن صحرای من
میفشاند از جراحتهای خار ارزو کل ببالین ره خوابیده نقش پای من
عمر جاوید است پیر هر نکاه حسرتم پیر اید طفل اشک از جشم طوفانزای من
در مقام استقامت همجو شمع استاده ام اب از مغز سرم خورده اسیتای پای من
سیر عالم را بیک کردش کند نظاره ام بسکه مه از خورشید دارد دیده بینای من
قلزم عجزم که موج خاکساری منزلم سایه افتاده من عنبری دریای من
منت خشکم ز اب جشمه اینه نیست جون ز طوطیست سبز از خویش سیمای من

بجنام

بمشام و بی بصیرت جند دیدن مینوان همجو رنک بوی کل پنهان من پیدای من
جون جراغ کاروان از رنک روغن میکنم روشن است از کرد کلفت علوی شبهای من
شبنم کلزار من اب از کذار تشنه لبست جشمه خورشید کرد خشک از استغنای من
عقده ام از ناخن تدبیر کردد سخت تر میشود از اب سوزن سبز خار پای من
روزکاری شد که جون برق کیا پیجیده ام جوش استغنای حسن و مغز استهای من
تشنه ام دارد جنون در جیب سودای بغل داده انداز رنک لیلی باده حمرای من
پاک دامانی عروسی جلوت ارای منست باغ خلد عصمتم مریم بود حورای من
کوری جشم حسود انم مرا پرورده است فرش را هم افعی و موج زمرد پای من
کنجهای نیستی را پاسبانی میکنم بیضه عنقا بود دندان اژدرهای من
نیستم دلکیر از کنج قناعت جون نکو اینکه بنمود از جبین بوریا فرسای من
صافی طینت جنان درام کم دیدن مینوان عکس نقش بوریا از اینه سیمای من
جون رقم زیر نهال جامه خود خفته ام سایه طوبی نخواهد همت والای من
بسکه کشتم کرم خاموشی شدن غرق عرق باد زن میخواهد از تحریک لب کویای من
مطلع دیکر کنم انشا که کردد تا بحشر افتخار دودمان کلک معنی زای من
شام می مشکین سواد سایه مینای من صبح کل موج صفای کوهر رعنای من
ان خود ارا شاهد جلوتکه صنعم که هست کردش رنک حنا خلخال دستهای من
میشود کرد یتیمی کرد باد ابنا بلند بسکه افتادست غلطان کوهر یکتای من
بارها از جوی باریک تعلق جسته ام تر نشد از اب سوزن دامن عیسای من
ساده لوحم بسکه از نقش تعلق میکنم همجو اب از عکس صورت کرد دنیای من

تا زبرورد کودک دامن بجریدم که بود — سبز در بستان مادر ز استغنای من
شقو گنتم نور چراغ دود بان قطره است — شعلهٔ ادراک شمع مشهد ابای من
شبنم خورشید میخواند بفرزندی مرا — خارم اما گل به پهلو مینماید جای من
جوهر از من بود تقسیم جسم و جنس و نوع — گلبن دیگر بود هر جزوی از اجزای من
خانه زاد کوچهٔ موج رم اهو منم — وحشت اباد بیابان مولد و ماوای من
هفت پشت من زهم چون اسمانها بر زمین — میکند افلاک فخر از نسبت ابای من
خندهٔ صبح قیامت همچو طفلان کشته است — خاکبازکوچه شد کلک معنی زای من
میزند جوش از رگ من موج خون سستی کند — جای انوار د شوند احباب من اعدای من
گردن تسلیم دشمن را ملایم میکند — سنگ را از پنبه سازد نرم نرمیهای من
بسکه بی پروا تماشایم ز مژگان دیده ام — میکشاید صد زبان بهر ملامت پای من
نشتر مژگان من سر در کف پا میکشد — بسکه شد از بار محنت حلقه پیرایه های من
نیستم اما فنا را وجود دیگر است — جبرئیل اید برون از بیضهٔ عنقای من
بسکه ضعف تن اثر نگذاشت از من غیر نام — نیست فرقی از نگین و بستر خارای من
کرده ام تیغ زبان خود بسنگ سرمه تیز — میچکد خون خموشی از لب گویای من
بسکه از مضمون رنگین طینت من گشته پر — جای عنبیر ون رگ گل اید از عضای من
دشنم از چشم غزالان یک کدوی نرگس است — باده میریزد گر افتد سایهٔ مینای من
کجرو بها کار من چون گردش پرگار نیست — داستی پیداست چون جدول ز نقش پای من
عندلیبم میچکد از بال من خون بهار — رشتهٔ گلدسته گردد دام دستاپای من
بسکه جا کردم درین گلشن چو از خود میروم — گل چراغ رنگ روشن میکند از جای من

نیستم خاموش میارم دو شاهد از لبم — نیستم نادان دلیل من دل دانای من
سرنوشت من زجوش ساده لوحی روشن است — چون خط زیر نگین از صفحهٔ سیمای من
میکند از موج خجلت سبز کوه طور را — نو بهار افشانی کلک تجلی زای من
لاله های طور را چیدم بتابوت کلیم — چون برون از استین اید ید بیضای من
از دماغ خامهٔ من خون نخوت میچکد — بسکه شد مست غرور از نکتهٔ غرای من
چاک میزد سینه گردد جامهٔ تنگ بدن — بسکه بالد جان بجوش از نظم روح افزای من
باغ معنی جوش بهار از ابر تقریر منست — سر او او نظم منست و سبزه اش انشای من
شاهد رضوان که باشد نو بهار ارای حلد — میکند در بوزهٔ رنگ چمن ارای من

نو بهار لطف سعد الدین محمد انکه هست
سایهٔ کلکش سیه ابر چمن ارای من

انکه از باغ فروغ افتاب رای او — همچو ابر رحم بود دیبت شب یلدای من
انکه تا شمع ضمیرش را بیاد اورده ام — از حریر صبح دارد پیرهن شبهای من
انکه از بس سایهٔ قدرش بلند افتاده است — میکشد دستی بدوش فطرت بالای من
انکه چون معنی از او باسرفرازی یافتم — کرده کوتاهی قبای لفظ از بالای من
بسکه یکتا گشته ام از مهربانیهای او — چشم احول هم نمی بیندم ابهتای من
همت من بسکه بالد از کف احسان او — شد دو عالم استین همت استغنای من
عالم از یاد طبعش بسکه پر کیفیت است — شد هوا چون شیشهٔ می باده در مینای من
چون بیاد طبع موزونش رنگ ارم نقش — مصرع برجسته گردد اه دود اسای من
یاد طبع او که مراتب صفای باطن است — بگذرد خون از ضمیر کلک روشن رای من

سر بهم پیوسته چون آیینه های تخته بند / روز و شب از پرتو طبع جهان آرای من
از ره گوشم بدل صد کاروان آتش آورد / شعلهٔ لطفش چو میگردد سخن فرمای من
ساقی انصاف و کاهی که خواهد مخمورم / افشرد مضمون رنگین تا دهد صهبای من
صاحبا دریادلا عرض مرا بشنو که شد / موج را از من کلید قفل مطلبهای من
بیش از آن روزی که میکردی حریرازم بود / نو خط از گرد کساری چهرهٔ کالای من
از دلم رنگ شکفتن داشت چون گلزار چمن / غنچهٔ گل میشد از یاد دیبقرای های من
رنگ دیگر ریخت تا که دور چراغ هفت رنگ / باخت شطرنج دورنگیهای گل رعنای من
خار خارکشور رفتم بیابان مرگ کرد / شد سوار شهر غرلت سایهٔ عنقای من
داشت طبع آب و آتش دین دو بنیانم بهم / التجا سوی تو آوردم شدی ملجای من
کشت از رنگ التفات گوشه ابروی تو / عاشق و معشوق وش دین من و دنیای من
خاک کویت گشتم اما نه برای زر شدن / آب و رنگ آشنای شد حنای پای من
چشم گلگون کرده رنگینی دولت نیم / خواهش دنیا کجا و قطرهٔ والای من
مطلب من از تو روی دل بود نه سیم و زر / میوه باشد به ز گل پیش دل دانای من
پیر کنعانم صد اعمرا بصندل کار نیست / از ترنج غبغب یوسف شکی صفرای من
وادی مدح تو از من قطع کردم مشکلات / فرش راهم آفتاب از موج شبنم پای من
به که ریزد رنگ جلوه گاه خاموشی لبم / محفل آرای دعا گردد دل شیدای من
تا براه مدحت ای کعبهٔ معنی بود / خامهٔ رنگین من رخش نگارین پای من
زیر زینت ابلق موزون خرام نظم و نثر / باد راحت دادهٔ نازک خیالیهای من
شبکه کردیدم هم از پرش خیال مدح تو / چار ساعت درگذشت از شام دیبوی های من

این همه اطفال مصرعها که اعجاز منست / زاد کلک مریم آسای مسیحا زای من

صاحب رنگ عیشت افزون باد / نکهت از دیدن تو گلگون باد
مطرب همت ترا دایم / از رگ ابر تار قانون باد
بر کف ساقیان اقبالت / جام می از سر فریدون باد
نه نشین خم فطانت تو / صاف اندیشهٔ فلاطون باد
از تماشای بزم رنگینت / لب موج نگاه میگون باد
دل کوه بعد همت تو / بسر زلف موج مفتون باد
مرغ اقبال دشمنانت را / کوه سیماب دشت هامون باد
چرخ نامت نهاده سعد الدین / تا که دینت بسعد مقرون باد
ای بروی عروس ایجادت / لیلی کائنات مجنون باد
مشک را زجامهٔ معنبر تو / بر سر نافه در شبیخون باد
بیک نظاره عدویت را / گردش چشم نعل پی وارون باد
مطرب بزم دشمنان ترا / دم شمشیر تار قانون باد
ای مدبر که از نی قلمت / کام معنی ز شهد ممنون باد
زادهٔ کلک سحر زای ترا / لفظ رنگین قبای گلگون باد
از تماشای گریهٔ خصمت / آب در گوهر نکه خون باد
در هوای بلند پروازی / سر خصمت بپای فارون باد
نقطهٔ خشیش که موهومست / از محیط دو کون بیرون باد

دل از اهنش بز بر زمین — بره قفل کنج قارون باد
قلب شمع مصرعست قلم — انچه ریزی ز خامهٔ موزون باد
صفحات اب رنک جهرهٔ حور — از کل نیم رنک مضمون باد
ذره از غبار درکه تو — شرف دودمان کردون باد
نقطهٔ کر بهو بکذازی — خال روی عروس مضمون باد
مدعا توای بهشت وفا — شوکت از تابعان عارون باد
تا نشانی ز شهر بند وجود — جار دیوار ربع مسکون باد
مرغ روح عدوت جون عنقا — ز اشیان وجود بیرون باد
اختری دشمنت ز شومی بخت — همجو جشم غزال شبکون باد

دوستان ترا جبین مبین
همه جون صبح عید میمون باد

مطلع قصیدهٔ شوکت عال

تشنه لب ز تو سیراب — مرحبا افتاب عالمتاب
دوری حلقهٔ حدوث و قدم — بحر نور تراست یک کرداب
صبح یک نشتر از کلزارت — کل شبو کلشنت مهتاب
نیست رنک شفق که کردیده است — جکر هندوی شب از تو کباب
از تو دوزخ جو جشمهٔ کوثر — وز تو اب حیات موج سراب
از تو بیهوی خاک را نزا — کف خاکیست بسته سنجاب
بهر واز از تشنهٔ نورت — موج خارا شده است موج شراب

دی ز اعجاز تو بموسم دی — کشته کلدستهٔ دستهٔ احباب
تا بصبح بهار ز افسونت — جشم نرکس کشیده سرمه ز اب
دی نقاب از رخت کریبان جاک — وز طلوع تو ابر خانه خراب
دی ز شوق تو جرخ خانه بدوش — ز انتظارت جشم بر اب
افتاب دکر بود از تو — بکف ناخدای ز اسطرلاب
کسب نورت بود ز بهر تو حق — عینک از دیدهٔ بینش اب
کو بیا سطر ایت نوری — که حقیقت کرده زیست کتاب
حق خطوط ترا مستور کرد — همجو مژکان دیدهٔ بیخواب
جون مانده بعالم اسباب — سببی از مسبب الاسباب
ان سبب که از سبب جون اب — می نماید ز کوهر سیراب
یک رباعی بود ز دیوانش — جوهر خاک باد و اتش و اب
بی نشانیکه نه فلک بی او — همجو دلهای عاشقان بیتاب
بهر او افتاب و ماه و تو — زیر بالا روند جون دولاب
از تو انسان و روح حیوانی — جون جماد و نبات بیجور و خواب
دل روشن دلان بحضرت تو — کرده شام و سحر سؤال و جواب
حرف سوادی پوست بر نبات — نی نکنجیده صد هزار کتاب
هر سحر نور مهر بخشش تو — کرده اباد خانه های خراب
پیشش موسیست ناز معشوقی — لن ترانی نمودی از جه خطاب
بر علیلت که بار کلزارست — دود شد ابر و شد شداب

درجنت بادم ارسیتی   احرش گشت توبه مفتح باب
روح عیسی بیش خوبه تو   شبنم افتاب عالمتاب
خوانده لطف بخود محمد را   قاب قوسینی ساختش محراب
نی کلکم شکرفشانی کرد   که زند غوطه با شکر ناب
مطلع دیگری بوجه صواب   ساختی جاری از دلم چو اب
ان محمد که جون گل سیراب   جیب افلاک کرده بر زگلاب
حق بدوشش ردای نورانی   شب معراج کرده جون مهتاب
نسبت مرتضی و مصطفوی   همچو مهتاب و بیر سوم مهتاب
گشته ام الکتاب فاطمه اش   فتح ابوابرا مفاتح باب
حسن خلق حسن باد نسبت   لاله نور جو شد از خوناب
تقدیم تاخیر
هردم از کربلا ز نور حسین   همچو بوی گلست و بوی گلاب
هر سحر که گل عبادت حق   کرد از زین عابدین سیراب
کرده شوق محمد باقر   اهو زنبهار را بیجواب
صبح جو رشید از رخ صادق   جون گل جعفری بود سیراب
از تجلی موسی کاظم   گشته جون طور دل بی تاب
از رضا بشکفد جون گل هردم   در مقام رضا دل احباب
حسن تقویت از نقی و شفی   رخ دین دارد از صفاش اب
باشد از فیض حسن خلق نقی   مغز عالم بر از شمیم گلاب
عسکر کون وادی حضرت   بشکر دین از و بود سیراب

شسته

شسته مهدی ز جبهه گرد اب   گرد سرگشتگی بچندین اب
ای ز رخسار تان نظر بی تاب   ور شما گشته مغزها سیماب
درکف جود تان بجز نور   هر سر انگشت فاتح ابواب
سوی درگاهیان بال شرر   گرم سیر واز گشته مرغ کباب
زر دین از شما تمام عیار   ور شما ابدان جهان خراب
هر شب از شوق استان شما   تا سحر افتاب گرم شتاب
گوهر ذاتیان زیر تو جود   نور بینش دهد بچشم حباب
بر شما زانچه رفت از اعدا   سزوار خون چکد ز چشم سحاب
هیچ سائلی نمیشود محروم   بشفاعت اگر دهند جواب
خواهم از گرد استان شما   چشم شوکت دهند نظر را اب
میکنند بعد ازین دعای شما   باجابت روا کنند مجاب
تا درین گلشن عدالت چنین   خار گل میجو ز تو با هم اب
خار از اتان زیبا بیرون   گل عیش شما خوش و شاداب
عدلتان باد تا ابد قائم   باغبان باد دایما سیراب
باد بحر کف شما زرخیز   باد حکم شما روان جون اب
باشد از نطق حسن خلق شما   بزم افاق بر ز قند و گلاب
از شما نقد فعل هر قولی   باد احسان تا بروز حساب

بیا صبا صبح که امد بدیده مخمور
سواد ایت لاتقنطوا از صفحه نور

بنوش باده و نومید ازان مباش که هست
نوشته گرد قدح ان ربنا الغفور

شنو ز محفل عرفان ترانهٔ وحدت
که داده از سر منصور کاسهٔ طنبور

بیا بمملکهٔ قناعتکه کمتر هست اینجا
سواد ملک سلیمان ز سایهٔ پر مور

فروغ خاطر ابنای روزگار ز راست
بود صفای عسل شمع خانهٔ زنبور

درین محیط ز ساحل نشان نمی بینم
شنا به بحر کمان میکنم چو تیر ز زور

چه از بهار بقا و چه از خزان فنا
مرا که چون گل رعنا یکیست ماتم و سور

چه زنده کیست که از استخوان مسیحا هم
همیشه خندهٔ دندان نما کند لب گور

بیاد ساقی کوثر تراب میخواهم
که غصه را ببرد از حریم سینه بزور

ازان شراب ازو رد ایمن شد
کلیم ریخته رنگ شرابخانهٔ طور

ازان شراب ارد برون ز لب تنوری
به نیم قطره ز مغز دماغ محشر شور

ازان شراب که بود از فیض لنوار شوق
چو عقد گوهر خورشید دانهٔ انگور

قسم به مطلع ثانیست میدهم ساقی
که همچو صبح دوم صاف کرده است خمور

زهی زبان بدهان تو برگ غنچهٔ نور
ز خندهٔ نمکین تو آب گوهر شور

بیاض صبح تجلی فروغ رخسارت
سواد خال بروی تو داغ لالهٔ طور

بنای آینه را از صفای رخ معمار
بشعله خانه ز سیل نگاه گرم قصور

کرشمه مست تبسم ز لعل یاقوتی
زبان دراز تکلم ز نرگس مخمور

سواد خال بلعل تو مهر تنگ شکر
خطت بگرد رخت توتیای دیدهٔ مور

بخنده موج گهر خیز خندهٔ یاقوت
بجلوه آب زمرد بهار سبز و غیور

بطره شرح شبستان سایهٔ سنبل
بخنده حل معمای غنچهٔ مستور

استخوان براحوالم
نسخه

مصوران

مصوران قلم موی بسته از رگ لعل
کشیده نقش دهانت برنگ خندهٔ حور

ز لوح سینه که موج صفا بود سطرش
بود دو نقطهٔ پستان حباب بلور

ز حیرتش شده خورشید همچو گوهر آب
ز عنبر تش گل مهتاب گشته غنچهٔ نور

کشیده گوهر خورشید را بتار کمر
نهاده مهر ز عنبر بخرمن کافور

ز حالت دل سرگشتگان چه غم داری
تو آنکه مهرهٔ بازیچه است غبغب حور

چو آفتاب بدر رشو ز صبح پردهٔ شرم
که داده است ترا آصف زمان دستور

مدبری که عطارد بوقت تحریرش
به تیغ مهر تراشیده است خامهٔ نور

ستارهٔ فلک اقتدار سعدالدین
که سعد ازان کرده استعارهٔ نور

بهر دو دست فلک داد صفحهٔ خورشید
بهر ورنامه نویسان دفترش ز بور

بهر چه تکیه دهد فیض خویش می بخشد
صفای آینه اش موم را کند کافور

زمان کند بتقاضای حکم او تبدیل
صف نعال از الصدر گاه فغفور

ز سیل حادثه او را بدل غباری نیست
ز خانه ریخته رنگ سرای نور سرور

ز سیل قطرهٔ شبنم که خود خرابی خود است
بنای خانهٔ خورشید را کجاست فتور

قلم بکف رگ فیروزه شد نظیری را
ز ضرب سیلی او ستادیش نه نشابور

رقم کند ز سریع الکتابتی یک روز
قصیده های سنین را بقطعه های شهور

نگشت لایق طومار شعر او هر چند
سیه ز مشق صفا شد بیاض کرده حور

زهی بدست تو طول زمانه طوماری
سواد سطر بود شام صبح بین سطور

نسیم گلشن فکر تو معجزات کلیم
چراغ طبع تو روشن بود بنخل طور

بیاض شعر و بسواد خط ترا نازد
که بدر شام بهر است و صبح نشابور

بمجلس تو تکلم رموز گشته که لفظ / بود به پردهٔ معنی چو شاهدان مستور
کشند صورت انزا بکاسهٔ چینی / که به بزم تو باید بصورت فغفور
بحرج مصحف خورشید دادهٔ تو بود / بدست تست کلید کتابخانهٔ نور
وجود تست کثیر الکثر و قلیل واقل / بغایتی که بود الف الوف کسر کسور
زهی که دست تو فوارهٔ ید بیضاست / نموده سبحهٔ صد دانهٔ دانه‌ات چکیده نور
قضای کوه تو از چشم صد هزار کلیم / بود شکوفهٔ بادام زار گلشن طور
کبود بسکه بود جبهه‌ات ز سجدهٔ حق / شکفت غنچهٔ نیلوفری ز چشمهٔ نور
چو شاهبار غطای تو میکشید بال / تذرو شعله کر بزد به بیضهٔ کافور
جهان بعهد تو از بسکه راحت آباد است / نهد بدیدهٔ شهباز زاشیان عصفور
چنان عقاب تو شد بمغز کو ترود / که خون شعله چکید از رگ شراب ظهور
گذر ز چرخ دلیر نشین بجای مسیح / که سد راه سلیمان نمیشود بر مور
تبارک الله ازین رخش توسن سبک رفتار / که حسرت کفلش تازیانهٔ بردکور
بیک اشاره ز افلاک بگذرد آسوی / چو بوی گلکه کند از حریم غنچه ظهور
بروز حرب چه کار آیدت بیاز و حرز / کند زره بتو کار سواد خط زبور
شبی که تیغ کشی از نیام عنبر فام / کشتی بوی هوا حملهٔ آتش ز طبع غیور
چنان وجود هوا آید انفعال ز هم / که تار تار چو گیسو شود شب دیجور
خدا بکاتا این شکر توانم کرد / که گشته‌ام بتو موصول و از وطن مهجور
سفر چو نکهت گل کرده‌ام ز باغ وطن / رسیده‌ام بدماغ حرمت از رهٔ دور
فلک بسلک غریبی چنان کشید مرا / میان آنها چون مصرعی که شد مسطور

بنوی
انفصال

بنغ

که بی تو چو طبع دقیق تو اسم / نیامدی ز معمای زنده‌گی بظهور
امید من ز تو بیش است نشاهٔ لطف / بیک پیاله قناعت نمیکند مخمور
چه غم که رنجشت نهال قلم شکوه مدح / که بعد ازین بودم میوهٔ دعا منظور
مدام تا بتقاضای روزگار شود / خزان مقطع ظلمت بهار مطلع نور

نگاهدار تو اوا بظاهر و باطن
کسی که دایمش احفاست از کمال ظهور

بادا

حالت شد ز بر شعلهٔ گل آشکار کرد / خط لبت به پیرهن غنچهٔ خار کرد
چشمت ز غمزه پردهٔ بادام را دید / لعلت بخنده سینهٔ گلزار کار کرد
خط تو تلخ کرد بهار بنفشه را / زلف تو شانه را مژهٔ چشم مار کرد
بادامت از نگاه گل شعله بار آورد / سروت بجلوه برق تجلی بهار کرد
رنگین کرشمه نرگس شوخت ز باغ حسن / بوی نگاه و رنگ حیا آشکار کرد
نرگس ز بینهٔ مینا شکفته شد / از بس بمغز بادهٔ نگاه تو کار کرد
صف الوف می نهند از گردش نگاه / آهو که شیوه‌های نگاهت شمار کرد
صد ره کشیده از دل بادام دود آه / مشاطه که چشم ترا سرمه دار کرد
دل چون توان ربود ز دست که چشم تو / دام نگه نهاد و برا شکار کرد
از بس شکر بورد دهانت ز کار تنگ / از تنگنای نی نتواند گذار کرد
شیرین تبسمی ز دهان تو موج زد / از چشم مور تنگ شکر آشکار کرد
لعلت ز آب رنگ لطافت به بزم می / موج شراب را مژه اشکبار کرد
یکمشته رخ تو بمغز بهار زد / خون سینه روان ز رگ لاله زار کرد

انگشتش از قبیلهٔ عنبر کرد برد — دست کسی که زلف ترا تابدار کرد
از رنگ جلوهٔ موی میانت کشیده ام — رنگین تذرو چو من کلرا اشکار کرد
از اب و رنگ حسن صفایشت پای تو — یکروی دست داغ بجیب بهار کرد
یکجای جمع این همه خوبی نمیشود — صانع بخلقت تو ندانم چه کار کرد
مستانه میروی نکهت مست و خنده مست — گویا نهال قد تو مستی بهار کرد
اشفته تر ز نکهت گل می نمایدم — نظارهٔ که رنگ تو بیقرار کرد
رخسارهات رنگ بهار نزاکت است — هر چند دشت لا ایینه را لاله زار کرد
اما برای سیر سراپای خویشتن — نظاره سوی ایینه نتوان دوبار کرد
دلگیر چون شوی ز تماشای خویشتن — بنگر روی صفحه که طبعم چکار کرد
کلکم بصفحهٔ مدحت اصف نگار کرد — بین السطور را گل صبح بهار کرد
خورشید بصفحه طلعتی که خشت جلوه گاه — همچو تا زمین طور تجلی نگار کرد
پاکیزه سیرتی که ز کلک ظهیر اد — هر دم هزار قافلهٔ اینه بار کرد
یعنی امیر را سعد الدین که همتش — دامان خاک پرگهر ابدار کرد
روزی که می نوشت کتاب زمانه را — عنوانش از دو مصرع لیل و نهار کرد
سوی چمن بکلک شکربار خود گذشت — طوطی زبان خود برهش سبزه زار کرد
از اقتضای تربیت خویش قطره را — در دامن هوا گهر شاهوار کرد
صد بار رحمت نکتهٔ فلک را بحکم عقل — معلوم کس نشد که بعالم چه کار کرد
بی اب تا بچند بود بجاه گوهر سخن — باید ز خامهٔ شعری تری اشکار کرد
طوطی که اب چشمهٔ ایینه را ندید — تیغ زبان خویش کجا ابدار کرد

ز مدح

از مدح غائبانه کنم قطع گفتگو — با مطلعی که کار دم ذوالفقار کرد
چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد — موج شه ابرارک ابر بهار کرد
دریا بگوش شاهد کلک تو میکند — رازی که از ضمیر صدف اشکار کرد
کس راندیده ایم بعهد تو بیقرار — جز بحر را که رشک کفت بیقرار کرد
باشد بکوه پایهٔ حلم اسمان — نیلوفری که سر بدر از چشمه سار کرد
باران بخاک از عرق شرم خود فشاند — از بسکه ابر را کرمت شرمسار کرد
تمکینت اضطراب ز مغز زمانه برد — سیماب را ستارهٔ صبح قرار کرد
معمار روزگار بنای سرای تو — از بس باب و خاک حیا استوار کرد
گلمیخ استان تو از شرم غنچه شد — گاهی که باد صبح بکویت گذار کرد
پنهان بناخن ید بیضا شکسته است — کلکت بروی صفحه تجلی نگار کرد
گردون چو کرد قصد سر دشمنان تو — شمشیر خویش دسته ز دندان مار کرد
خصم تو داشت دردسری از خیال خویش — دوران کلالش از گل دیوار کرد
جایی که شد معین ضعیفان مروتت — خار از خزیر شعله تواند گذار کرد
طبعت دمی که پرده ز رخسار خود فکند — ایینه پیرهن ز خزر غبار کرد
نقاش باد دست خیالت بموج خاک — از رنگ شعلهٔ ادم ابی نگار کرد
طبعیت بگلشنی که دراید شکفته روی — بیطاقتی شرارهٔ گلرا غبار کرد
ابران کشید لشکر شهرت ز نام تو — همچو نگین سواد یمن را انحصار کرد
گلمیخ استانهٔ باغ ترا فلک — ز ایینهٔ دو روی خزان و بهار کرد
شاید رسد بدولت قربانت خلق — افلاک زود موسم دیرانهار کرد

وز نیل ترنج بس که یابانش عجب زار کرد
از عکس رو و حاله ز سیل وفا ... کرد

مجموعه بکوست خصم ترا سپهر / شیرازه از ستاره دو نباله دار کرد
نقاش خامه از رک ابر بهار تست / هر جا بصفحه صورت دستت نگار کرد
حفظ تو کرد شیر شکراب و شعله را / عدلت بنای شعله بموم استوار کرد
فطرت تجلیا ید بیضای همتت / دست کلیم را ز حیا رعشه دار کرد
ابر کرامتی و حدیث عطای تو / باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد
مدحت کجا و دست خجالسته قلم / نتوان نهر بسبحه مرجان نثار کرد
در بحر این قصیده که خوبه بود سراب / حاصل نمیتوان کهی ابدار کرد
از بسکه تنگ قافیه تر از حباب بود / چون موج نبض فکرم ابیغار کرد
شوکت خموش باشکه برق کلام تیغ / چون برگ لاله گوشم مرا داغدار کرد
کردیدت شام عید وز رنگ دعای او / باید بصندت ط کف خود انگار
چندانکه نوعروس گل اندام نو بهار / مستی ز باده قدح لاله زار کرد
نوش می از پیاله عشرت که دو شتت / گلگون شراب عیش زخون بهار کرد

باد چراغ عمر تو روشن که دشمنت
از دود شمع کشته چراغ مزار کرد

قصائد و نعت بو محلده اتمام بولوب لطائف اشعار
غزلیات بو محلدن ابتدا و تحریر فلندی حق سبحانه و تعالی

تماما مبرا و بلا
مانع مقدر
ایلیه امین

زهی

زهی راه ببست این زبان دردناکی را / بسمعت بصدای ابت رسینه چاکی را
بکنج معبد جرم فلک خلوت‌نشین پیری / که همچو سبحه کرداند بکف اجسام خاکی را

رقمهای مجاز امیر شوکت واقلم درکش
که سازد جلوه دیوان حقیقت سینه چاکی را

جدا از خویش نتوانم نمودن زیردستی را / بهر جا میروم همره برم چون سایه کسی را

بس از جار قتل مردم هوا جسد بیکر
حلاوت بسکه دادی از تبسم شهد مینی را

کی بود طاقت آغوش من اندام ترا / میکند از چون شکراب نگین نام ترا
چون کتان بال و پرم رخته از یکدیگر / رشته از پنبه مهتاب بودم دام ترا
شدم کب همه شب پا نه پوشیتم تمام / چه بر رکیت بگو نام خدا نام ترا

نقش چون برگشت نگذارد نشان خویش را
خواهد این سگ خورد اخر استخوان خویش را

ره نیست بجلوتگه ما وحدت ما را / کثرت از وحدت ما خلوت ما

نزدیک بکوی جانانیم که این جا
حالی نکند دور نما صورت ما را

دور کرد پیدا از کهن سالی ره کوتاه ما / رعشه پیری بود بست و بلند راه ما
خو شیر انجا بید از زلف سیه موی سفید / میزند زین دشت بر ظلمت سفید راه ما

دیوانه کرد بسکه هوایت بهار را / باشد کف از شکوفه لب شاخسار را

بالد زبسکه ان کل رعنا بخویشتن … برمیکند میان خزان و بهار را
عاجز کند ملایمت اهل نام را … مومست سنک راه نکین سوار را

شوکت جه حاجت است بدشمن دشمنی
نبود ثمر شکوفهٔ دندان مار را

اب اتش است دست زجان شسته را … تب ازنکاه کرم بود خستهٔ ترا
دارد دهان تنک تو لذت زخویشتن … باشد نمک زخندهٔ خود بستهٔ ترا
بالیدن کلست زخود رفتن نسیم … تا دیده ایم جلوهٔ اهستهٔ ترا

شوکت بود خموشی ابد زانکه جون نفس
دوز دیده اند مصرع برجستهٔ ترا

غم روزی خوران دارد پریشان حال روزی را … زمین مزرع کندم بود غربال روزی را
زطفلی ادمی بی تاب رزق خویشتن باشد … زبالیدن کند دندان استقبال روزی را
جون بناکوش تو ننماید صفای حاضر را … صبح محشر نهن سازد سفرهٔ اخلاص را
طالب او را تجرد باشد اسباب سفر … جامهٔ احرام غربالی بود غواص را

غیر پیری زجوانی جه امید است مرا
جون کل پنبه ثمر موی سفید است مرا

فزون کشت از سواد خط فروغ حسن جانانرا … صفا این نور میل سرمه شد جشم سلیمانرا
تماشای کهن سال از جوان سنجیده تر باشد … ترازوی نکه سنجیست عینک جشم پیرانرا
تو جون نادان نشوی دانی که رزقت از کجا آید … ره روزی سفیدی مینماید شیر طفلانرا
به بحر کریه دارد نماز خاصش واجب … بجشم سرمه میباید تیمم کرد انسانرا

نه از هستی نشان بگذارد و نه از نیستی نامی … ازین کلزار بیرون کن کل رعنای امکانرا
لباس از حق بجو دیگر که تشریف کرم باشد … قبای جهرهٔ زنکی که از هستیست انسانرا
تجرد از برای سیم زر باشد کل هاتم … قبای ابی از زر یا بود غواص عریانرا

بود مکتوب اعمال تو شوکت مظهر رحمت
بنار ملکی توان از روشنای دید بارانرا

هستی ما میشود بعد از فنا معلوم ما … سیر میکردد زاب خویش نخل موم ما
شست ابر دم برون از سنک اید باری … رام ما جانان نمیکرد زبخت شوم ما

سیه بخت تو از رنک عیش دارند زردی اورا … ز زعفران باشد جبین پرخنده هندو را
سبکروحان کران از کثرت مهمان نمیکردد … بهر کس میکند خالی هوای خانه پهلو را
قبا کلکون من بالیده جندین بر تن نشسته … کف هر کس نکار رنج است دارد دامنی اورا

بلبل بکوی حال دل تنک خویش را … اهسته کش جو بوی کل اهنک خویش را
کوه پهلا دوست مداوا شود بوصل … دزدیده ایم همجو نفس رنک خویش را

وا شد همجو کل از باده دل غمکش ما … کشت رنک لب پیمانه می بیغش ما
شد حجاب رخ رنکینی ما بخت سیاه … ننماید جو کل و لاله بشب اتش ما

شب جو روشن شد فروغ ماه باشد خویش را … صاف طینت یکدل اکاه باشد خویش را

سالکان کرم رو را ز دره سرگشته کیست
شعله جواله مان راه باشد خویش را

فکر کم کن که یوسف با بلندیهای قدر
چون بفکر خویش افتد جاه باشد خویش را

باده ناکمتر بود بحث سیه نزد یکتر
شمع کلگون سحر کاهیست نه مینای ما

سد راه ما سکر و جان عیار جسم ماست
چون صدا از خم بیرون می آید افلاطون ما

سوزد می دیوانه کیم مغز خرد را
آیینه ام از زنگ کند سبز نمد را

چون وقت رفتن تو کردد ز بزم هستی
چون شمع جمع کردان دامان تو رخود را

نمی باشد سر تریاک می صاحب کمالان را
بکف از رنگ می باشد خمار نگین حیالان را

بود افزون که از تن ز پهلوی سر ما را
ز شیر مغز ادم آب میکردد شکر ما را

مپرس از ما بلای گردش چشم کبود او
که گر دیده ات این فیروزه گرداب خطر ما را

بفرق ما نشاند کودکی گرد کهن سالی
بشیر وایه بارد برف پیری بها بسر ما را

غنچه سان بستم دهان گفتگوی خویش را
پر شراب خاموشی کردم سبوی خویش را

کردم از یکجا نشستن قطع راه بیخودی
چین دامن جادهٔ از خویش رفتن شد مرا

شد دست مجلس می روشن ز پیاله ما
شب فروغ دهد چون چراغ لالهٔ ما

گرچه کند جوال جام طبع خرد فزون ما
زاتش سنگ کودکان بخته شود جنون ما

میکشد انتقام ما قوت ضعف ما ز خصم
رخنه بمنجز افکند جنبش رنگ خون ما

مجلس ما نمیکشد منت مطرب دگر
بانگ طپیدن دلست نغمهٔ ارغنون ما

گل کند از مزار ما بعد وفات انتظار
دیدهٔ کوهکن بود لالهٔ بیستون ما

عارف حق شناس را جبت بدار عبادتست
سجدهٔ درست میکند طالع واژگون ما

قاتل سنگدل چو می ز سر ما نمیرود
سایهٔ تیغ او بود عنبر موج خون ما

شوکت ما و چشم دل راه بهم نداشتیم
گشت بدشت بیخودی یاد تو رهنمون ما

گهر بیتاب آید بسکه سویت از دل دریا
بود یک عقد گوهر از صدف تا ساحل دریا

بود راه نجات اهل ایمان جادهٔ پستی
که باشد خاک پای اصحاب موسا را کلاه دریا

جهان را روشنی از مردم بیدار دل باشد
بود از دیدهٔ ماهی چراغ محفل دریا

بود اول نصیب طفل شیر از نعمت الوان
بساحل میرساند خویش را کف از دل دریا

بمژگان دانه های اشک خونین گرچه رام شوکت
نه ارد پیش چشم من نمودی حاصل دریا

چه شد که خنگ فلک رام گشته است ترا
رکاب گردش ایام گشته است ترا

کجا شوی ز گرفتاری لباس آزاد
کمربارهای قبا دام گشته است ترا

بوادیی که بود حسن او بیاد مرا
سیاه خانهٔ لیلیست گرد باد مرا

سوختن باشد دلیل راه عشق اندوزها
شمع بینش پای باشد شمعها را سوزها

از تن خاکی گرفتار طلسم کنه شد ما
چون هوا گردد زمین یکروزه باشد روزها

کشت کشت من عبا ز امد رفت بها
دانه ام را اسیا شد کردش بنو روزها

ز سوز دل بنود هیچ کار خام مرا
پرو از اتش سنک نمک طعام مرا

ای خامشی کوز تو جون چشم دهنها
مژکان سخن کوی ز حمد تو زبانها

در تب غم جون کنم کرم فغان ناله را
جلوهٔ شبنم دهم هر غنچهٔ بنخاله را

دره سرکشته کی پا بر رکا بسیم ما
نعل در اتش بود جون شعلهٔ جواله را

نقش او رنکی کجا هست عالم توحید را
سایهٔ دیوار نیست خانهٔ خورشید را

تحسین کند جو کریه چشمت تر انه ام را
سازد جو چشم اهو بنوح اشیانه ام را

جون عکس رفتم از خود کشتی جو جهره انم
اینه رخنه باشد دیوار خانه ام را

دل ما ز زیر کردون بخدار ساز مارا
جو نفس ز زیر برم دریا بهوا رساند مارا

کی از محبت او ریخی رسید ما را
رنکی برید ما را تا صف طپید ما را

دیوانه کرد بسکه هوایت بهار را
باشد کف از شکوفه بلب شاخسار را
بالد ز بسکه ان کل رعنا بخویشتن
پر میکند میان خزان و بهار را

شوکت جه حاجتست بدشمن دشمن
بنود ثمر شکوفه دندان مار را

جویبار تاک دارد اب بر ز ور دکر
بیشتر از دادن نان میبرد نان کرم
بجز کی ارد بکردش اسیای جام را
بخته میکردد خمیر اول تنور رخام مرا

فاتش سوزن بود از تنکی اغوش من
جامه جون جبان فند ادم کند اندام را

از توکل میشود لبریز نعمت خوان ما
لذت غم خوردن افزون کشت جون کندم بسیم
ما سبکروحان لباسی از هوا پوشیده ایم
فکر روزی کرد اجر خانهٔ ما را خراب
بخته است از اتش سنک قناعت نان ما
استخوان در لقمه ما بود از دندان ما
میکشد هر کس نفس دارد بکف دامان ما
از تنور اسیا امد برون طوفان ما

مجلس ما روشن است از بی قراریهای دل
جلوهٔ فانوس دارد کوهر غلطان ما

بسکه دارد خاک ری تیره ایام مرا
بجو کرد از دامن افسانه نکین نام مرا

باشد از کرد سبکروحی کل بیمانه ام
رفتن رنک حنا از کف بود جام مرا

ره بود از دانه ما تا بکوی اسیا
می نماید کردش کردون ضعیفان از قوی
جاده باشد خاک این کندم بسوی اسیا
مور ما ر حلقه میکردد بروی اسیا

تا ز بر ور د خطر باشد نهال بخت من
دانهٔ ما سبز میکردد ز جوی اسیا

زسرابی بر داب از کلستان برک این
کند شراب از بزم بیرون بی تحملرا
بود کرد ره بالیدن کل سرمه بلبلرا
تنزلها فغانم از ترقیهای او دارد

سند شرب پرستی ما حسن ضرها
باشد شرار سنگ صنم شمع دیرها
داریم پا بدامن وا ز خویش میرویم
جون اسیا درست نشست سیرها

ار زقم دقن او شده بی راه سخنها
این میوه زبالد کشش اید بدهنها
یارب سر کوی تو چه وادیست که انجام
از تار نفسها بگلو بسته رسنها

گرچه ز خود بکف بود برگ سفر شگوفه را
امد رفت خویشتن نیست جز شگوفه را
عشق جو زور اور دنیست هوس بجای او
میبرد از چمن برون اب ثمر شگوفه را

سوختند از گل دل غمناک مرا
شعله نزد لاله بحاشاک مرا
بی لب لعل تو از گرد ملال
شد بکف جام کف خاک مرا

بسکه بی باده بیاغم دلگیر
ماربیت رگ تاک مرا

میدهد ساقی فریب باده مست خویش را
میکند تکلیف گل اتش پرست خویش را
جبهه صافی ضمیران جبین نمیکرد دگر
شیشه می محو میباز د شکست خویش را

تا کجا افکند جانان پرده از عارض کنار
جون نگاه از چشم جانم شد برون از تن جدا

نیاید میزبان ها بچشم از بس سبکروحی
هوای خانه میدانیم صاحب خانه خود را

طالب راحت بود بی دو بیاد رنج را
جای ما ر رفته باشد جاده راه گنج را

بشکن بکید و ستور صف لاله زار را
حلاج باش پنبه صبح بهار را

بپوش از عیب کس چشم و ببین نیک بد خود را
بروی خویشتن گاهی بزن دست رد خود را

در شهر فنا با خاک یکسان بود ازپستی
بی داخل شدن جون شمع دز دیدم قد خود را

خلل از گردش جانست خود اطوار عاشق را
شکست رنگ از سر افکند دستار عاشق را

ندارد احتیاج قاصدی مکتوب مشتاقان
بجانان میرساند واشدن طومار عاشق را

خوش ان زمانکه به بر اورم نهال ترا
ز اب بوسه کنم سبز تخم خال ترا

بود سفید ز خود جاده ز خود رفتن
جو شمع گرم روان ره خیال ترا

تا بخت سیه سایه فکن شد بسر ما
شد سایه دیوار قفس بال پر ما
باشد خطر از طینت ما شیره جان را
زان اب کهی خورده گذارد شکر ما
از کوکب ما روزی ما سوخت بگردون
شد شیشه حباب بسنگ از شرر ما
نزدیک نماید نه ابی که زلال است
از روی تنک برگ نماید ثمر ما
از چرخ گذشت است بی دیده جانان
جون پرتو فانوس فروغ نظر ما
جون پرتو مهتابکه در پرده تمامست
امیخته باشد شب ما تا سحر ما

شوکت شده طوفانی ما کشتی صندل

چون جبین جبین موج زند در سر ما

صاف کوهر مانم خود را نشید از دی کس | بسر همین نیلی برک خود بود فیروزه را
از سرشت ما نباید راز پنهان داشتن | مینماید آب از کل چون حباب این کوزه را
جام ای مبهر دسایان بدرکاه کریم | از ابروا زبس کند بر کاسه دریوزه را
افت کشد ز بخت کسی خود شعور ما | طوفان کنند ز آب کل خود تنور ما
حرص از ما نبرد روزی هر روزه ما | ما همان تشنه اکر آب شود کوزه ما
جهره رنک بود نقش نهی بانی ما | کر از ابد کلدوز بود موزه ما

زین بزم چون کنم طمع می که بارها
مستانه فشرده اند چو انکور شیشه را

کودک ما را بود شیر سبکروحی غذا | از لطافت طفل ما باشد هوا کهواره را
دانذان خورشید تا حال من مجذوب را | سر بمهر از قطره شبنم کنم مکتوب را
بر دو چشم تو ز خود تا بدار دل ما را | که کرم تو شد آتش منزل ما را

حدیث زلف سیاه تو چون کنم رقم
بود ز ناف غزالان دوات چینی ما

میشود کم عمر صافی طینتان از انفعال | کردش رنکست دور آسمان فیروزه را
تا بروشن کهران نسبت دیکر داریم | در نسب با کل خورشید رسد شبنم ما

توان دلیل ره دوست کرد دشمن را
که جاده از صف مورست راه خرمن ما

زان چشم سیاه بست سواد رقم ما | بادام دو مغز است زبان قلم ما

بوی چون مبدهد از شکوفه ما نامه ما | خنده شیر کند جاک لی خامه ما
میرسد از کریه روزی عاشق بیتاب را | باشد آتش آب نان پخته کرداب را

همچو تاک شعله چون ما بر کهای آتش است
سوز دار کرمی بهر نخل کرمی بجسم ما

بمردم رزق کم بر مینماید ز آسمان جود را | بروی آسیا کندم کند هم شکل نان خود را
جدا ایها دو لب از هم بتحریک زبان دارد | کرمی بخشد سخن دان امتیاز از هم دو عالم را

بود در پرده سنک آهن آیینه ما

که صفا داشت ز عکس رخ او سینه ما

آرایش درویشی ما شد دل روشن | دارد کل و ابیه کلاه و نمد ما

عیان جو جهره هندوست از نقاب سفید | سیاه روی ما سفید روی ما
قهر و لطف تو بصد رنک کرفتست مرا | خشم بر صلح بود از جنک کرفتست مرا

قطره دایره جلوه دوری شده ام
وسعت قرب ز بس تنک کرفتست مرا

زهی ز نام تو طغرا سر رقمها را | الف بسینه ز خط لبت قلمها را

جو شد صاحب سخن کم تنک میکردد فضا اینجا | نفسها چون بهم پیوسته شد باشد هوا اینجا
ز حال آسمان صاحب نظر غافل نمیکردد | بود کلکنج کشتی را ز چشم نا خدا اینجا
بچشم روز شب از رخنه دل اشک میکردد | ز جوی جاک کندم آب دارد آسیا اینجا
بود دایم فریب حسن رنک جهره عاشق | که باشد آب زیر کاه آب کهربا اینجا

بود شوکت به بزم او بپای بیم امیدم
ز خود استاده رفتن ز نیسا اینجا بینجا

در نظاره را از بس برویم بسته شد بها | کنم از روزن عینک تماشا تو خط خود را

بهمایه معشوق مرا کرد اسیری
او بخته صیاد بگلشن قفسم را

ببزمش دوش حرف مطلب من در نشد | ز بس بالید خاموشی بجود نغز رشد
سرایم از تو چون اینه دارد نقش رایش | سبوی خانه ام چون آمدی تصویر شد پیدا
بهم زد بهر ایجاد محبت حسن عالم را | حصیری ز نیستان بافت نقش شیر شد
بموج بیستون فرهاد میزد نقش شیرین را | بیاض گردنش بنمود جوی شیر شد پیدا

گرفتار سواد حلقه شهرهم ملک شوکت
ز سنگ کودکانم آهن زنجیر شد پیدا

مرا نگاه تو یکدم رو بار کرد شهید | پرید تندی تیغ تو رنگ خون مرا

گردست پریشان دو زبانی رقم را
شق موی سفیده ست زبان قلم را

شد دل ما عاقبت داغ از بت بدخوی ما | سوخت آخر ز آتش سنگ صنم هندوی ما
چون حنای دست خوبان گر بسر ناخن گذشت | بگذرد پرواز رنگ از چهره ابروی ما
مینماید سوخت ازبس ز آتش پیکان او | استخوانها سرمه گون چون کبک از پهلوی ما
تا بزیر سایه بخت گران جان خفته ایم | همچو چینی از بدن خوابیده روید موی ما
برده است ازبس خیال روی دلدار از خود | موی سر شد جوهر آیینه زانوی ما

زنیکه

از خیال شمع رویش بسکه برگردیده ایم | همچو فانوس است رنگ از عیان از زردی ما
غنچه آما بعالم راز ما کل کرده است | پر بود مغز جهان همچون هوا از بوی ما

چشم ما شوکت بسر و جویبار خلد نیست
همچو شق خامه داد دهر دو مصرع جوی ما

کجاست دل که کنم صاف سینه خود را | برم ز خاطر ایام کینه خود را

مگر ز بند زمیجانه سر برون آرم
بحر تاک فکندم سفینه خود را

بود شیرازه صد عمر هر تار فغان من | اگر قسمت کنی آن هم نفس گردد جهانی را

ضعف دهد رتبه موسیقی بمرد
کوچه دهد آب گهر رشته را

شد فنا آخر زبیتابی دل بیتاب ما | از طپید تنها هوا شد عاقبت سیماب ما

گشت در آغوش مطلب بیشتر سرگشتگی
شد بپایان مرگ دریا عاقبت سیلاب ما

تا بزلف یار نسبت گشت روحانی مرا | شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا
بسکه بالیدم بخویش از شوق بی پیراهنی | گشت جسمان جامه بید ز عریانی مرا
از تن خاکی فزون گردید گرد کلفتم | آمد و رفت نفس شد چین پیشانی مرا

نیست امروز دو زبان نامش که بود
خاکبار تنها بطفلی سبحه گردانی مرا

نیست امروز دو زبان نامش که بود

غنچه ایم

باشد چو بنو سیر گلستان هوس مرا | اید بدیده غنچهٔ گل منت خس مرا
بی دام اسیر خانهٔ صیاد گشته ام | از بیضه راه بود بسوی قفس مرا

آتش زند بمغز غبار افکند بچشم
گلهای نیم رنگ دمی نیم رس مرا

از پرستیدن بت گشته خدا جو دل ما | آتش سنگ صنم تند تر منزل ما

روئیم زلب لطفلی نهان بکرد غم بود
میریخت مادر من برگ شیر خود را

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا رنگ تأثیر کرامت کن فغانم را
بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

تنم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد
کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را

امید نکهتی رحمی ز بی پروا گلی دارم
که او از شکستی رنگ پندارد فغانم را

ز رشک من رگ گل موی آتش دیده را ماند
خس خارست از مژگان بلبل آشیانم را

نهالم خورده آب از جوی طبع خوش شوکت
بهاری میکند گر افشری برگ خزانم را

زهی بدشت غمت عشوه خیز مرحلها
پری شیشه ز خار ره تو آبلها

کمان برند که بید است آتش از منزل
ز بس پریده براه تو رنگ قافلها

چه مرغ دانه بمنقار گشته است قلم
ز بیم خوی تو از بسکه شد گره دلها

محبت میکشد ما را بسوی خویش پنداری
که کوه بیستون آهن ربا شد تیشهٔ ما را

نهال بخت ما کی بهره از آب و هوا دارد
چو سود از آب همچو تاک گوهر ریشهٔ ما را

ز خود موج شراب فکر ما زم دارد از شوخی
بیاض چشم آهو پنبه باشد شیشهٔ ما را

ببزم دل خیالش شوکت امشب مست افتادست
خبر از ما رسان معشوق و عاشق شیشهٔ ما را

چنان گرفت ز زندان دل اسیر مرا
که هست حلقهٔ زنجیر چشم شیر مرا

خیال روی تو دارد ز بوی گل مستم
زهی بسوی دماغست از ضمیر مرا

مرا بکنج خیال تو نیست حاجت فرش
جنون ز موج پری میدهد حصیر مرا

ز بیستون سوی شیرین سمند شوقم برد
که تازیانه بود راه جوی شیر مرا

سخن چو سر کنم از ناز چشم او شوکت
رقم ز خامه نیاید برون دلیر مرا

میتوان دانست از زخم دل اعجاز ترا
سوزن عیسیست پیکان ناوک ناز ترا

میکند شوخی بچشم از دیدنت نور نظر
از رم آهو بود مژگان نظر باز ترا

شب که میکردم بگلشن سیر تو بوی گل
می شنیدم از خروش غنچه آواز ترا

میشود طوطی خموش از صحبت آیینه اش
داده شوکت چشم او از سرمه پرواز ترا

پیاله نقش کرد ز رخ فرنگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

بیک اشاره کشد منت کمان چه کشی
ز رنگ چهرهٔ من پر بود خدنگ ترا

ز سایهٔ مژهٔ چشم مور بیت قلم
چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

فتاده ایم بسودای ناز مژگانت
همین متاع بود بندر فرنگ ترا

ز حرف سخت تو شوکت مرا گرانی نیست
کشد بگردن خود شیشه بار سنگ ترا

حسن چون آرد بموج ناز بحر نور را
گوهر غلطان بود بی تابی دل طور را

تربت اهل فنا باشی همان گرد فنا
دار آخر تختهٔ تابوت شد منصور را

مدعا حاصل بهر جا گشت ما را منزلست
تنگ شکر مصر باشد کاروان مور را

منصب حسن نواز سحر

مطرب فقرم بهر جا طرح عشرت افکند
منصب چینی نوازی میدهد فغفور را

مدحلا نرا بهره مندی نیست از اموال کس
استخوان دندان نمیگردد دهان گور را

زان کمر نتوان جو امن خویشتن را جمع کرد
چون کنم شیرازهٔ خرمن میان مور را

تاب غربت نیست از چینی ترا نازک دلی
چون شوی دور از وطن واکن فغفور را

می نهم شوکت زبیتابی بداغ خویشتن
از کف دریای آتش مرهم کافور را

بسرمه ناز بود نرگس سیاه ترا
بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا

چه شیر مست غزالی که آهوان دشت چو
زمحمل مژه کردند خوابگاه ترا

زهم نمی گسلد رشتهٔ نظارهٔ من
بهم جو دنکنم غیر یک نگاه ترا

نزاکت تو نسیم بهار شوخ نهاست
زبار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا

کجا ز دیده ما ای غزال خواهی رفت
که بسته ایم بصد رشتهٔ نگاه ترا

مکن بموی سر خویش نازش ای مجنون
رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا

بفکر دبر حرم اینقدر مباش که باش
حیات قطع بمقراض این دو راه ترا

بکس جلوه توانی کشود راه طمع
چنین که سد زمین گشته سد راه ترا

شد

دلیر منوش می از جام بیخودی شوکت
رهیست فتاده ببزم که نیست راه ترا

صبح میگردد سیه تا زسواد شام ما
بیقراری میبرد سیماب از آرام ما

خود بخود آوازهٔ ما موج شهرت میزند
عنبر آب نگین باشد سواد نام ما

آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند
گردش نگست گویا گردش ایام ما

مابفیض

ما بفیض انتظار صید بودن خوش دلیم
ورنه گرداب رم آهوست چشم دام ما

از تو امشب خانهٔ ما را صفای دیگرست
گوهر مهتاب باشی خال روی بام ما

شد

از کمال عشق دارم این قدر سرگشتگی
از رسیدنهای می آید بگردش جام ما

گلشن ما را نسبی نسبت غیر از دود آه
سرمه آلودست چون چشم بتان بادام ما

صفحهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم
لفظ باشی همچو معنی جامهٔ احرام ما

مشکل ما گشت آسان شوکت از اقبال شوق
شد بهم شیر و شکر آغاز ما انجام ما

گردن آهو سحر

بیاض گردن مینا نمودم اهل تقوی را
کشیدم سرمه از آب زمرد چشم افعی را

زجان مشکل بود جنبیدن ارباب علایق را
بود کلمیخ آهن سوزنی دامان عیسی را

بسوی بیخودی ره را هدایت کن که می شیخی
عصای آبنوسی به زمیل سرمه اعمی را

ببزم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد
خیال حلقهٔ زنجیر سازد چشم لیلی را

ز لبس سرو قد خویش جلوه اش نظاره میخواهد
بگردش همچو چشم آرد زشوخی طوق قمری را

تن او از قبای لاله گون لطف دگر دارد
بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را

تماشای صفای ساعد دارم که می ترسم
بچوب آخر نخل طور بندد دست بیضی را

بسیر خانهٔ آیینه رفتی بیخودی تنها
طپیدنها دلم را آب کرد از بدگمانیها

غباری هست ما دود چشم ما بود ورنه
توان از روزن دل دید مهتاب تجلی را

مضمون

بیاد او کشیدم بادهٔ صد رنگ فکر امشب
سحر در کوچهٔ معنی گرفتم مست معنی را

زروی دل سخن در رفعت اقبال می باشیم
ببال جوهر آیینه پرواز است طوطی را

ز احوال زمان عمر اگه نیستی شوکت

چه میدانی ورق گردانی دینی و عقبی را

چنان دور از نود دارم بزم رنگ ناتوانیها
که رنگ شیشه برقی می نشیند از گرانیها

داده

نمیباشی تماشا اختیار دل ضعیفانرا
بدنبال نگاه خود دواند از ناتوانیها

شد

بامیدی جفا بودیم با جم بر سر راهش
من و دلرا ز هم شرمنده کرد از مهربانیها

بجود امشب ندیدم قوت نظاره روشن
نگاهم پای خواب آلود بود از ناتوانیها

بریدن از علایق خویش را قطع نظر باشد
بهم آوردن مژگان بود دامن فشانیها

به بی‌بری کی ز نقش زنده کانی دل کند منعم
که دارد خاتم قدش نگین سخت جانیها

سیه بختی نگردد سرمه خاموشیم شوکت
که دارم از نگاه گرمش این آتش فشانیها

منیر بموج از سر ما تشنه سرشار ما
روی بر مردن نمی‌بندد گل دستار ما

عوض ما حسن قبول خاطر خوبان نیافت
شد نشان تیر همچون استخوان طومار ما

صیقلش از موج طوفان حوادث داده اند
میتوان رو دیده چون آیینه از دیوار ما

کلک ما فواره آب زمرد گشته است
بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما

نیست شوکت سعی روشنگر بکار ما عبث
وسمه ابروی صیقل میشود زنگار ما

غفلت افزون شود از سیر گلستان ما را
سرمه خواب بود سایه مژگان ما را

نیست جز زخم ندامت ز جهان حاصل ما
کف افسوس بود زخم نمایان ما را

بی گره تر ز خم طره موجیم که بحر
عمرها شانه زد از پنجه مرجان ما را

مور ما عزم ره ملک قناعت دارد
شاه راهیست کف دست سلیمان ما را

بسته بود

بسته بودیم لب از بوسه لعلش شوکت
خط او رنگ طمع ریخت بدندان ما را

بدامانه ما را سحر

ای ز آب لعل لبریز از لبت پیمانه‌ها
تخته مشق پریشانی ز زلفت شانه‌ها

از نگاه امشب بمجلس رنگ شوخی ریختی
حلقه چشم غزالان شد خط پیمانه‌ها

بوریا حاجت نباشد کلبه عشاق را
فرش از بال سمندر دارد آتش خانه‌ها

بامها خورد است از خون شهنشاهان زمین
از سر فغفور دارد خاک چینی خانه‌ها

جان غبار آلود گردد از ملاقات بدن
سیل می‌آید روان مهتاب ازین ویرانه‌ها

این

کار ما از انفعال خصم میگیرد کمال
سبز گردد ز آبروی خوشه چین دانه‌ها

باده نازبینان نشاه خاموشی بود
از غبار سرمه باشد خاک این پیمانه‌ها

امتیاز از هم نباشد عاشق و معشوق را
با یکی نا آشنایی ای ز خود بیگانه‌ها

سوختیم از هجر همچون شمع بیجا سوختیم
شد کف افسوس ما آخر پر پروانه‌ها

میتوان از مشت خاکم رنگ چندین شعله ریخت
طینت آتشی از خاکستر پروانه‌ها

شیخ ما شوکت براه خشک مسجد میرود
آب افتادست گویا در ره میخانه‌ها

آن شعله خوی تابنده گرم عتاب‌ها
لرزد بخویشتن شرر از اضطراب‌ها

یک رنگ گشته ایم ز مشرب بکاینات
گردد بشیشه آب زمرد شراب‌ها

خود را بروی آب ز همت گرفته ایم
خالی ز نقش نیست چو گوهر حباب‌ها

از تشنه بی نصیب چه من هیچکس مباد
رنگ حنای دست قدح شد شراب‌ها

از بسکه تن براحت دنیا نداده ایم

شوکت بپرواز بالش پر رنگ خوابرا

بعاشق نسبت دیگر بود پیوسته یادشرا
نگهدار از خزان یارب بهار اتحادشرا

بچشم من که یارب جلوه گر از دور ابرش
که چون چشم غزالان است شوخ جلوه دادشرا

بهر صحرا که میگردد تجلی افکن از ساعد
کند همچون ید بیضا مصفا گرد راهشرا

بمصر روزگار احر عزیزی شد خریدارم
که یوسف نام میباشد غلام خانه زادشرا

بیاض دیده ها شوکت شد از شعر تو نورانی
بطومار نظر ها میتوان بردن سوادشرا

بکر خامی زند سر ز دل چاک مرا
پخته کرد سخن شعلهٔ ادراک مرا

گشته نو نظم صاف بصد پردهٔ گل
بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا

بسکه ناقص بود اسباب نشاطم در باغ
شیشه تا آب شد سبز نشد تاک مرا

شعله ام را نبود قوت برخواستنی
میتوان کرد بزنجیر ز خاشاک مرا

پیش من لفظ حجاب رخ معنی نشود
در نظر موج شراب است رگ تاک مرا

رخانم

جان بحسرت ده خورشید رخانم شوکت
میتوان کرد کفن ز اطلس افلاک مرا

رخسار او چو مد نظر میشود مرا
مژگان رگ نگاه دگر میشود مرا

ضعفم رسیده است بجای که بعد ازین
رنگ پریده بالش پر میشود مرا

چون میکشم بروی عرقناک او نظر
مد نگاه تار گهر میشود مرا

تیغ کشیده است بچشم نگاه نیز
تا ابروی که مد نظر میشود مرا

از خویش میروم بخیال خط کسی
قرص سفینه زاد سفر میشود مرا

شوکت نژاد دیدهٔ اهل مصیبتم
طفل گر شد یتیم پدر میشود مرا

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها
بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

شگفتن جو بجو باشد بهارستان خوبانرا
نسیم این گلستانست باد دامن گلها

بصحرای جنون گشتم چنان تخم پریشانی
که چون موی سر دیوانها رویید سنبلها

بدست ناز او تا میرسد گل میکند صد جا
فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها

رحم

از آن گلگون بیاض دیده تا گردم رقم شوکت
فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

از باده رنگ کردم سیمای کاغذرا
از شعله آب دادم گلهای کاغذرا

دنیا و مردم او افتاده لایق هم
چون ماهیان تصویر دریای کاغذرا

بنیاد آسمان شد ویران ز سیل اشکم
بلقطه آب سنگ است مینای کاغذرا

از خاطر رقیبان چشمت نرفته هرگز
چون آهوان تصویر صحرای کاغذرا

شوکت سفینهٔ من از نظم گشته دلگیر
غیر سواد شعر است دریای کاغذرا

برنگی گشت خطش از عذاری آتشین پیدا
که دود از آتش گل هم نگردد این چنین پیدا

بخاطر جب نشیند نقش حرف است چوبانرا
که از آیینه عکس خط شود نقش نگین پیدا

نباشد آستین و ساعدرا امتیاز از هم
صفای ساعد او بسکه شد از آستین پیدا

ندارد جوهر شمشیر زهر آلوده را طاقت
مبادا چهره سبز از شود از جبهه چین پیدا

ز بس که دیده گرد خانه اش رنگ نگاه شالی
بهر جا میشود آن شوخ جولان آتشین پیدا

بطوق کوبش از بس سرفرازان روبرو دارند   نمیکردد ز جوشش اسمان انجا زمینش پیدا

نماید عیب از اینه روشن بهر شوکت
نشان پا براه او شود نقش جبینش پیدا

دعای خاکساران میکند امداد شاهان را   گر باد شهر موری کشد تخت سلیمان را
محبت عاشق و معشوق را یکرنگ میسازد   جو بر شعله پیراهن بود اتش پرستان را
بتان هند را میل شکر خوابست پنداری   بر طوطی بهالین افکند این جهره سبزان را
نگهدار از شکستن رنگ تشبیه مرا یارب   گل سیب زنخدان گفته ام رنگ زنخدان را
رگ ابر خدنگ او چو از بحر کمان خیزد   کند همچون صدف در استخوانم اب پیکان را
بزیر خاک بردن حسرت چشمت بود مشکل   ز رشک سرمه لوح خاک میباید شهیدان را

ز شرح چشم گریان کرده ام از بس قلم شوکت
ز موج اب گوهر بسته ام شیرازه دیوان را

قطع سخن بود ز خموشی بیان ما   باشد دو پاره بیت ز تیغ زبان ما
مرا سواد چشم کسی سرمه داده است   باشد صدای جنبش مژگان فغان ما
ما خو بتلخ کامی ایام کرده ایم   باشد دهان مار نمکدان خوان ما
پرواز کرده ایم گرفتار گشته ایم   راهی بسوی دام بود اشیان ما
گل از شکسته رنگی ما غنچه میشود   رنگ بهار ریخته اندر خزان ما
اقبال در شکستن ما جوش میزند   دارد صدای بال هما استخوان ما
ما را بطور ما نگذارند زاهدان   چون تار سبحه است بصد کف عنان ما (گشته)
از ناوک نگاه پر از ناز کشته است   همچون بیاض چشم بتان استخوان ما

خرسته

رحم کشته است قامت ما از نگاه او   زه کرده اند از رم اهو کمان ما
شبها بخاک پای سگانش نمی رسد   جون ماهتاب فرش بود استخوان ما
کامل عیار نقد جنونم که بارها   جشم غزال شد محک امتحان ما

شوکت بیاد کرغم روزی جرا خوریم
جون پخته شد بشعله ادراک نان ما

خرابات است زاهد میشود مقصد پدید اینجا   سفید اب عروس جام کن موی سفید اینجا
جو مستان هر طرف دیوار این ویرانه خیزد (قصد)   مگر روزی مصور صورت تاکی کشید اینجا
نمی باشد گلی بی حاصل باغ محبت را   گل خورشید می اید برون از نخل بید اینجا
متاع سرمه دارد کاروان ما کیه بختان   جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید اینجا

ریاض عشق اب از جوی حسرت میخورد شوکت
گل رعنا بود شام غم و صبح امید اینجا

بود معانی پیچیده مضمر مینا   ز موج باده عیانست جوهر مینا
بمجلسی که رسید فیض از بهار خطش   گل شکفته شود پنبه سر مینا
دیگر بسنگ سر خویش را چرا نزند   که رفت گل بدن باده از بر مینا

ز شوق دیدن ان روی اتشین شوکت
نظاره گل کند از دیده تر مینا

گرفت اخر فروزنگار کلفت سینه ما را   هجوم طوطیان گرداب گرد اینه ما را
لباس فقر بر داز دست جمعیت خاطر   ز سنبل بافتند این خرقه پشمینه ما را
رگ موج هوا چون تار کرکاسه الود است   که افشانده است از دامن غبار کینه ما را

بود ویران موج بیقراریها دل عاشق — حرابی باشد از آب گهر گنجینهٔ ما را
نباشد صبح تنبه چون بیاض گردن مینا — بیا ساقی سحر کردان شب اذینهٔ ما را
صفای سینه کم از شمع کافوری نمی باشد — چه حاجت پرتو شمع دیگر گنجینهٔ ما را

بیام اوج معنی چون کنم اندیشهٔ رفتن
کند از سطر سطر شعر شوکت زینهٔ ما را

وضع ابنای جهان را صاف میخواهیم ما — زین صدفها گوهر انصاف میخواهیم ما
طینت ما را خمیر از خون عنقا کرده اند — اشیان خود بکوه قاف میخواهیم ما

ما بجوب جز نشت دل شوکت شناسیم
بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم ما

ساغر ما از صدف پاکیزه تر افتاده است — باده چون آب گهر صاف میخواهیم ما

لب تو بادهٔ گلگون ایاغ ایینه را — رخ تو مرهم کافور داغ آیینه را
نمی کشند ز کس شوخ طینتان منت — بود فتیلهٔ گوهر چراغ ایینه را
کدورت ست بهار ریاض خاطر ما — بس است سبزهٔ زنگار باغ ایینه را

صافی

علاج کلفت دل از غبار غم باید
بس است مرهم زنگار داغ ایینه را

تا بنزمت کنند اظهار بد و خواب مرا — میرسد می که رساند بتو مکتوب مرا
همچو تاری که برونش کشی از عقد گهر — دل بدل راه بود سالک مجذوب مرا
یوسف آشنکه از یک نگهت مست کند — بلبلهٔ شیشهٔ می دیده یعقوب مرا
شکوه از سرو قد یار رقم میکردم — بود سطری ز بر فاخته مکتوب مرا

آشفته که

شوکت آن گلشن دردم که نو برکسی
شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ره کی بود بجلوت ناز تو آه را — بیرون کند ز ایینه عکست نگاه را
از بس دلم بیاد تو چون شمع روشن است — مدنکه خیال کنم دود آه را
از بهر خواب دیدن خط تو شام هجر — خوابنده ام بنکهت سنبل نگاه را
شد تکیه گاه راحت ما سنگ کودکان — از کهر بکوه بود پشت گاه را
راهی که کوتهست دراز است بی رفیق — باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را
بیدار دل کسیست که وضع ملایمش — گیرد بموم ایینهٔ صبحگاه را
دیر و حرم بدیدهٔ روشنگهر یکیست — پیچیده چون دو رشته بهم این دو راه را
مستم ز صاف بادهٔ لعلی که کرده است — الودهٔ شراب خضر نگاه را

شوکت ز فیض همت خود بارها بهم
آمیختم چو شیر و شکر مهر و ماه را

خانهٔ دل که شد از روی تو روشن انجا — خون خورشید زند موج ز روزن انجا
گردش چشم تو سرگشته کند مژگان را — سرمهٔ خواب بود سنگ فلاخن انجا
دل من اب شد از حسرت باغی که بود — شبنمی را گل خورشید بدامن انجا
نیست بیگانه کسی بتکدهٔ وحدت را — می تراشد صنم از چوب برهمن انجا
دل ما مست کجا هست بهشتی که بود — نکهٔ کرم غزال اتش ایمن انجا

شوکت از مزرع ما تخم شرر سبز شود
برق چون مور برد دانه ز خرمن انجا

بهر کس ع امکن شد از زبان عرض مطلبها — بدندان طمع زنهار مکشا عقدهٔ لبها

طلوع صبح امیدم بیاض دیده را ماند — که صف بستند چون مژگان بگردش ظلمت شبها
سیه بختی چراغ اهل دل را میکند روشن — ز مشک سوده شب تازه گردد داغ کوکبها
نمی بینم بدست هیچکس سر رشته صحبت — ز بس چون چشم سوزن تنگ افتاد دست مشربها
کند فیض خموشی صاحب معنی سخنور را — بهم اید دو مصرع چون بهم می آورد لبها

بهم تقوی و مستی بجنان یکرنگ شد شوکت
که نتوان فرق کرد از صاف مشرب درد مذهبها

فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم مردان را — ز برق چشم شیران آتش افتد این نیستان را
ز چین زلف او صد کاروان مشک می آید — کنید ای زلف خوبان تخته بند از شانه دکان را
گل محجوب او چون پرده از رخسار اندازد — شود مژگان بلبل خار دیوار گلستان را
ببزم او کشیدم آه سرد از دل چه دانستم — که سردی میشود از شمع کافور این شبستان را
نزاکت انقدر دارد که از گرد نگاه من — برخ چون سایه مژگان خود خوابانده مژگان را
فغانی سر کن ای زنجیر در بزم جنون امشب — دماغ از شعله آواز مطرب سوخت دیوان را
چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید — چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را

بملک عشق میروید گل از حسن زمین شوکت
بود مشرق دهان چاه انجا ماه کنعان را

رخت نشانده بخاکستر آتش گل را — شکسته حلقه زلفت طلسم سنبل را
کسی که بوی حقیقت شنیده میداند — که از گلاب بسر شد خاک بلبل را
مکن ز دشت غم اندیشه گرم رفتن باش — ز گرد باد چه غم شعله توکل را

خیال خط تو چون آورد بدل شوکت

بنفشه

بنفشه زار کند گلشن تخیل را

دامن همت بکف دارد دل مهجور ما — دانه خویش از دهان برق گیرد مور ما
ساده لوحی گشت ما را چاره داغ جگر — شد صفای سینه ما مرهم کافور ما
باغ را خوش آب رنگ از چشم گریان داده ایم — خنده گل را نمک بخشد دل پرشور ما
عمر ما باشد ز فیض ناتوانی جاودان — دارد از خاک سلیمان سرمه چشم مور ما
کلفت ایام ما را صاحب آوازه کرد — خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما
هیچکس از اهل دل تصدیق حرف ما نکرد — گشت چوب دار سبز از گریه منصور ما
گشت در اغوش مطلب بیشتر سرگشتگی — شد بیابان مرگ در دست سلیمان مور ما

شوکت از جور فلک ملک دل ما شد خراب
آب این فیروزه شد سیلاب نیشابور ما

میزند زلف کج نیشش رگ سنبل را — میکند گوشه نشین طرف کلاهت گل را
غیر یک شیوه هنر نیست سراپای ترا — جنبش گوشه ابروست خم کاکل را
حسن را چون بدل افتد هوس صحبت عشق — گل سراغ از سر بازار کند بلبل را

میبرد گریه من همره خود گردون را
سیل پرزور کند موج تصور پل را

من و کسی که می ناب میخورد اینجا — ز زهر چشم قدح آب میخورد اینجا
ز آفتاب قیامت خلاص باد کسی — که می بجلوه مهتاب میخورد اینجا
بود بدیده چو مژگان کسی عزیز که می — بطاق ابروی احباب میخورد اینجا
بروز حشر نصیب کسی بود کوثر — که آب خنجر قصاب میخورد اینجا

نمکشد چمن ما ز باغبان منت … صنوبر از دل خود آب میخورد اینجا
ز بیقراری مستان کسی نبود آگاه … که می گذشته سیماب میخورد اینجا
گلی پیاله خورشید چشم خنده زند … که از نظاره من آب میخورد اینجا

چو چشم یار خوش آید بدیده شوکت … کسی که باده بمحراب میخورد اینجا

بسکه بی آرامی دل میبرد از جام را … رنگ میگردد که گویش کند بیدا مرا
از تنک ظرفی نماید راز دل از سینه‌ام … تا ببینش از رنگ بیرون آمد از مینا مرا
جون بخاطر یاد جنبشهای زلفش بگذرد … عنبر موج شکستن میکند سودا مرا
گشت من آب از خیال چهره سبزان خود است … باشد از مژگان طوطی سبزه صحرا مرا
دلنشینم بسکه شد میخانه جون از خود روم … میکشد از کوچه بند موج می بیدا مرا
از کسم نبود درین محفل تواضع در نظر … مصرع برجسته من مینماید جام را

میرسم مستانه شوکت از سر کوی کسی … میشود در باده مینا ریزه ریز بام را

امشب از شبنم گل سیراب می بینم ترا … از حیا ناگشته آتش آب می بینم ترا
نیست از پیری بیداری مرا تاب رخ چنین … می‌نهم عینک بچشم اجواب می بینم ترا
گشته زمست روشن از نظاره صافی دلان … امشب ای خورشید خوش مهتاب می بینم ترا
زاهدا امشب خوش به بزم میکشان واگشته … بی گره چون ابروی محراب می بینم ترا

بی نظیر افتاده شوکت ز صافی طینتی … همچو صدف با گوهر نایاب می بینم ترا

جبه

چو میشود شمع گلبوش آن بهار ز باده نوشی را … کند ای بمرگ خود قبای شعله پوشی را
ز غافلش نشنود حرف سخن ناکردن ما را … ز بس آهسته میخوانیم مکتوب خموشی را
بود تابیش و کم حرفی سیه بختی فزون باشد … سواد از سرمه میباشد صفاهان خموشی را

نباشد کار اهل زهد بی کیفیتی شوکت … نمیدانیم که از می فروشی خودفروشی را

خیالات متینم بسکه سنگین کرده مطلع را … صدا خیزد بیکدیگر رسانم چون دو مصرع را
فلک حسن ترا از حسن یوسف کرده رنگین‌تر … کند رنگین‌تر شاعر ز مطلع حسن مطلع را
قدح انام بیدا میشود از باده گلگون … می لعل نگین دان میکند جام مرصع را
بهار فقر را از چشم گریان آب رنگی ده … بجون دل جو گل آلوده کن دلق ملمع را
حریر لفظ میباشد قبای شاهد مضمون … که می از معنی رنگین بود مینای مصرع را

بذکر او کند خوش از جهان قطع نظر شوکت … که از فیض تخلص نامدار ما هست مقطع را

ای صبا بردی ز حرف چشم او هوش مرا … پرده بادام کردی پرده گوش مرا
دشمنی دارد سراپایش بسر تا پای من … میخورد موی میانش چون غم آغوش مرا
گوشه میخانه ام گرداب مستی کرده است … همچو بی کیفیتی دیگر بود هوش مرا
بلبل مهجورم امانا ز برورد وصال … میتوان از برگ گل کردن قفس آغوش مرا

پنهان نشود خط جبین صاف جبینان … تا میکده رنگ کند خانه زین مرا
خوش بوی کند گرد جوا از زلف فشانند … جون ریشه سنبل همه رگهای زمین را

زنده کانی با عزیزان کی هوس باشد مرا   دید و وا دیده امد رفت نفس باشد مرا
از لباس مردم عالم نظر پوشیده ایم   جامهٔ عریان تنی یک عمر بس باشد مرا

طینت من مشت گل داند سرشت شعله را   خاک من چون سبزه خواند سرنوشت شعله را
در حریم حسن او تردامنان را راه نیست   ادم ای نمیباشی بهشت شعله را
سرکشی چند ز عهد سست ابنای زمان   از گل این قوم مالیدند خشت شعله را
میشود سبز از زمین شعلهٔ من تخم اه   نیست جز بال سمندر سبزه کشت شعله را
گرد هجرانش مرا اتش پرست اشک گرم   رهنمون شد آه زرم آهم کنشت شعله را
میکند دل انتخاب عشق بهر سوختن   نیک میداند شنیدم خوب و زشت شعله را

از بر و پروانه شوکت گر نهی عینک بچشم
در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

بسکه از خاموشیم چون شد لب تقریرها   از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها
کاروان شوخیم یکجا نمیگیرد قرار   از سواد چشم اهو میزنم شبگیرها
چرخ را دستی نمیباشد بار باب جنون   آسیا عاجز بود از دانهٔ زنجیرها
دشت پیمایان سودا بر جگر افتاده اند   اتشی این کاروان باشد ز چشم شیرها
دیده چون تحقیق بین شد میتوان نظاره کرد   جوهر شمشیرها از سایهٔ شمشیرها
خالی از فکر جنون دارد گرانجانی مرا   خار غم چون سبزه خوابیده از تعبیرها

مرد پی شوکت نمی بینم ز ابنای جهان
من که دائم ادمیت دیده ام از تصویرها

روز

روز ازل ز بخت سیه شد سرشت ما   باشد سواد هند خط سرنوشت ما
بی رنگ زرد نیست گیاهی که میدهد   گویا که اب کهربا خورده کشت ما
از اب رنگ حسن صنم اب خاک ماست   صد کعبه است حلقه بگوش کنشت ما
اندازهٔ فروغ محبت وجود ماست   آیینه دار قالب عکس است خشت ما

شوکت بکعبه قبلهٔ ما ابروی بت است
شیر شکر شده است بهم خوب و زشت ما

گریهٔ حسرت مجو مژگان غم فرسود را   نیست از باران خبر ابر شفق آلود را
بیکس از تیره بختیهای من اگاه نیست   میکنم چون شعله ادراک پنهان دود را
غافلان از منزل اسوده کی باشد وطن   نیست بالین غیر دامان پای خواب آلود را
بار ها سرگشته چون سنگ فلاخن گشته است   گرد سر گردیدن من کعبهٔ مقصود را
ناامیدم از بهار است و نه بیم از خزان   منکه میدانم گل رعنا زیان و سود را

همچو من از نالهٔ شوکت کسی اگاه نیست
خوب میدانم زبان نغمهٔ داود را

صبح بر باد میداد از کف به پیمانه را   مرهم کافور شد موی سفیدت شانه را
خانهٔ من از هوا گیرد خرابی را مگر   ریختند از نکهت گل رنگ این کاشانه را
انکه شد اتش پرستان زو بازار گرم   ریخت از خاکستر من رنگ اتشخانه را
پنجهٔ او در حنا از خون دلها میشود   راه اگر در حلقهٔ ان زلف افتد شانه را

عالم از فیض دل بیتاب شوکت روشن است
شمع کافوری ز سیمای لبت این ویرانه را

هزار رنگ کند خواب گل به بستر ما / زبال بوقلمون است بالش بر ما
شدیم اب بزیر غبار خجلت ها / که خاک کوی تو گل شد ز بوسه تر ما
بروزگاری دماغی نمیشود پیدا / که داغ نیست ز بوی فتیله عنبر ما
بشور بختی ما در جهان مباد کسی / صدف شده است نمکدان ز اب گوهر ما
مباد طعنه بیجوهری زند دشمن / کشید صورت خنجر بروی جوهر ما
شبی که شعله حسنت بخواب ما اید / چو برگ لاله شود داغ گل به بستر ما
تهی ز باده خورشید میکند پهلو / زخاک پای بتانست کاسه سر ما
گل از شنیدن مکتوب ما شگفته شود / کشیده اند ز تار نسیم مسطر ما
غبار خاطر خاکستر کسی نشویم / درون اتش خود پرزند سمندر ما
قلم ز نشاه نامش ز دست می افتد / بجای نامه برد هوش ما کبوتر ما
بود بسر بدن ما چون پریدن مژگان / بریده اند به تیغ نگاه شهپر ما
بپای طالع برگشته میکند گردش / شود سیاه تر از خال روی اختر ما

چه ناز دایه ایام میکشی شوکت
چنین که دختر رز گشته است مادر ما

دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا / سواد دیده ما راست کنج نامه مرا
خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد / که میشود پر پروانه دو جامه مرا
زبسکه کرده ام ان طره سیاه رقم / کشند روغن عنبر ز مغز خامه مرا
حساب شام فراق تو میکنم همه عمر / سواد بخت سیاهست روزنامه مرا

مشام غنچه ببوی بنفشه ام شوکت

بود نسیم خط او بهار شامه مرا

نقاب در فکن و برفروز مجلس را / بجام ریز می کیمیای این مس را
مدام چشم سیاه تو میکشد می ناب / ندیده است کسی بی پیاله مجلس را
بدرس حلقه زلف دراز او گردن / ز شانه تخته بسر میزند مدرس را
زخویش برده ببزم می مرا نگاه بتان / که میکند صراحی کدوی نرگس را

بود زداغ قناعت به پنبه ام شوکت
درم بدیده نماید شکوفه مفلس را

بدار دست ز دامان اعتبار اینجا / که حلقه در گنجست چشم مار اینجا
گل پیاله ما رنگ درد سر دارد / یکیست موج شراب و رگ خمار اینجا
شراب قطع حبابست بلب تو مستانرا / می دوساله کند کار ذوالفقار اینجا
بهای گوهر غلطان کسی نمیداند / مدار دست ز دلهای بیقرار اینجا
ز کوچه باغ سر کوی گلرخان مگذر / که کار نکهت گل میکند غبار اینجا
هوای دشت تعلق بود جنون افزا / دوانده ریشه بمغز بهار خار اینجا

خراب موج سموم است باغ ما شوکت
غبار پای خزانست نوبهار اینجا

تسلی بخند اندک شبی عشاق غمگین را / تراشد کوهکن از خواب سنگین چشم شیرین را
بچشم امشب ز غفلت خواب بی افشان می اید / دگر از پنبه گوشم که پر کرد بالین را
فزاید تیره بختی جوهر کامل عیاران را / که از سنگ محک باشد فسان شمشیر زرین را
ندارد غنچه اتش از افت غارتگران پروا / خیال بال بلبل میکند مژگان گلچین را

ز برق گرمی فکر اهل استدلال میسوزد / فتد از رفتن گرم خود آتش پای چوبین را
سپند آتش بیطاقتی کرده است دلها را / نگهدارد خدا چشم بدان خال نمکین را
بشکر آنکه از هم صحبتان تازه خورشیدی / مکن زنهار از خاطر برون یاران دیرین را
حباب موج سنبل حلقهٔ سیمین غبغبان کردم / که از مهتاب میبرند رنگ خانهٔ زین را
ز ضعف طالع خود بر نمیدارم سر از بالین / سر سودای خال یار باشد روی بالین را
بچشم مینماید بیستون آیینه از وحشت / خیال عکس شیرین میکنم تصویر شیرین را

نمیباشد از مشق قلم قطع سخن شوکت
بود مهر خموشی تخم گل مضمون رنگین را

کرازشی

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را / آیینه راست خوانده عکس خط نگین را
نسبت به پستی ما بسیار سربلند است / آورده اند گویا از آسمان زمین را
از موج جلوهٔ او عنبر توان گرفتن / افکنده تا بسرا پای از زلف عنبرین را
از بسکه گرم بوسه گشتم بخاک کویش / چون لاله زار کردم داغ آن گل زمین را
تا کرده پا نگارین چشم رکاب سرخ است / تا گشته جامه گلگون دل خون شده است زین را
از خاک تا قیامت چشم کلیم روید / هر جا که بر فشاند از ناز آستین را

موج چون می میزند از بسکه رنگ از تن ترا / چون حباب باده گلگون است پیراهن ترا
میرسد گلگون بیاض دیدهٔ از سیر چمن / بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
از نزاکت بسکه افتاده است اندامت لطیف / خار ریزد موج بوی گل به پیراهن ترا
بسکه میلغزد تماشا از بیاض گردنت / میچکد همچون عرق از گوشهٔ دامن ترا
بار سنبل بر نمیدارد بیاض ماهتاب / منت یکموی کاکل نیست در گردن ترا

خانهٔ آتش شوخی نگار از رنگ جولان گشته است / میچکد خون پری از دیدهٔ روزن ترا
خون صد بار میریزی و می بندی حنا / نیست دلگیری و می از کشتن بستن ترا

شوکت از بوسیدن آن لب نداری منعی
چون رگ لعلست سخت از بس رگ گردن ترا

پر شد ز ضعف طالع از بسکه مسکن ما / رنگ پریده آید بیرون ز روزن ما
چون گل پیالهٔ ما از آب خاک رنگست / سرمست شیشهٔ ما بزم است گلشن ما
آخر محبت ما آمد بکار جانان / خال رخ صنم شد داغ برهمن ما
از جوش ناتوانی آمادهٔ فنایم / افتد ز دیدهٔ مور آتش بخرمن ما
رنگ پریدهٔ تا لی نقش پا نباشد / از بس گرانی دل جا کرده در تن ما
یکجا نشستن ما زنجیر گشت ما را / موج شکسته پای شد چین دامن ما
از حلقهٔ اسیران بوی شهادت آید / باشد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما
بام در دل ما فریاد جز شوقست / باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ما
تدبیری ما نیاید هرگز بکار مردم / خار قدم شود سبز از آب سوزن ما

شوکت کسی نگردد از ما شکسته خاطر
آب خوری باشد سنگ فلاخن ما

خرقه

چون صفا موج زند صبح بناگوش ترا / قطرهٔ شیر کند آب در گوش ترا
نیست درویش ترا بجز حیرانی / میشود آیینه از دیده نمد پوش ترا
رحم بر خاطر آشفتهٔ ما کن تا چند / کاکل مشک فشان بوسه دهد دوش ترا

آن سیه مست چو آید بکنارش شوکت

شوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

بمرگ تن ندهد جان عجز پیشهٔ ما / ز خود شیر کشد می غزال بیشهٔ ما
نهال ما ثمر انتظار می دارد / دو دیده است بهر گیاه ریشهٔ ما
ز رنگ صنعت ما لوح سنگ گلگون است / بود ز جوی رگ لعل آب تیشهٔ ما
ندیده روی درستی دلی که ما داریم / خط شکستهٔ سرنوشت بود شیشهٔ ما
قدم شمرده بسر وقت ما گذار کنید / که دارد از مژهٔ شیر سبزه بیشهٔ ما
به نیم نشاهٔ سبک روح گشته ایم ز جوش / بود ز رنگ پریزادی بشیشهٔ ما

ندیده روی خزان نشاط را شوکت
گل همیشه بهار غم همیشهٔ ما

برس از سیل سراغ ره ویرانهٔ ما / راه از کوچهٔ موج است بسوی خانهٔ ما
آب از شعله خورد مزرعهٔ سوختگان / دهن مور کند آبله از دانهٔ ما
صاحب نام ز بیمهری طفلان گشتیم / چون نگین خانه پر از سنگ بود خانهٔ ما
عالم از بس ز غبار دل ما لبریز است / روی بدیوار کشاده است در خانهٔ ما
خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد / رشتهٔ شمع بود از پر پروانهٔ ما
عالم آب خود از صافی گوهر شده ایم / باشد از گرد یتیمی گل پیمانهٔ ما
زهد ورزیدن ما شان دیگر دارد / تخم انگور بود سبحهٔ صد دانهٔ ما

طرهٔ موج حبابست دل ما شوکت
میتراشند ز دندان صدف شانهٔ ما

از برق حادثات نباشد گزند ما / بو شد سپند ماتم آتش سپند ما

شد مدتی

شد مدتی که چون نی نرگس شکفته ایم / چشمی برای دیدنت از بند بند ما
از خویشتن برون ز ضعیفی گذشته ایم / گلگون رنگ نیست حریف سمند ما
خجلت ز عیش ساختهٔ خویش میکشیم / گیرد به تلخ کامی ما زهرخند ما

ما زور فقر از چرخ مقوس جسته ایم
شد کمند وحدت ما حلقهٔ زنجیر ما

رسیده است بمعراج عجز پایهٔ ما / سواد اعظم افتادگیست سایهٔ ما
بنای هستی ما از گل درشتی نیست / بود ز وضع ملایم خمیر مایهٔ ما
ز جوش وحشت ما گاه وارمیدن بیتابست / بیاض دیدهٔ آهوست شیر دایهٔ ما

بروی خاک بود شوکت از گرانی دل
چو نقش پای زمینگیر نقش سایهٔ ما

بوریا باشد گلستان مرد عزلت گیر را / نرگس استانی نباشد جز نیستان شیر را
مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار / در سفرها آب جز پیکان نباشد تیر را
ناز معشوق است از خود رفتن آهنگ جنون / کرده اند از حلقهٔ چشم پری زنجیر را
جوهر آیینه ام موی زبان خامه است / بسکه کردم صاف از دود دلی تقریر را
جذبهٔ شوقی براهت اهل حیرانست را / میکشد یکسوی چندین محفل تصویر را
کار زاهد نیست در محراب جز آزار خلق / در کمان فکر هدف بیتاب دارد تیر را
منت خشکیست موج سیل دیوار مرا / چون غبار از آستین افشانده ام تعمیر را
زینهار از غفلت آهن دلان غافل مباش / فتنه باشد زیر سر خوابیدن شمشیر را

شوکت آن زلف پریشان چون هما آید بخواب

بازمی بلبنم بجواب ازنجت بد تعبیر را

صاف طینت کی تواند کرد پنهان راز را — رو غشت از مغز جینی شعله آواز را
سوی عاشق آمدن باشد بجود بالیدنش — خوب میداند نیاز ما زبان ناز را
باده اش جون رنک می از شیشه برون میترند — جون بدست آرد کسی این ساقی طناز را
دام زیر خاک پنهان شد جه رکهای زمین — بس که افشاندم جو کرد از بال خود پرواز را
بسکه شد بیماری من مانع فریاد من — جون نی نرکس بدل دارم کره رو بازرا
کرد باد وادی من شعله جواله است — میکند مشت غبارم آب آتشبازرا
بال خود را غنچه کن بلبل نکردم کی رسی — من بجون رنک کل جو ابانده ام پرواز را
رشته پیوند روحانیست ازهم نکسلد — شعر حافظ شد خط ساغر نی شیراز را

آواز

نا توانم انجنان شوکت که جون طوطیم
وسمه ابرو نکرد ناخن شهباز را

نشاه باده ایجاد بود جستی ما — عنبر موج شرابست سیه مستی ما
جون خط زیر نگین ز کندن فارغ — شده خلوتکه آسایش ما پستی ما
سبزه زاریست ز ما دامن صحرای جنون — دانه آبله سبز است ز تردستی ما
می پرستیم بهر بزم نشانی داریم — خط پیمانه بود مشق سیه مستی ما

نا توان کرده عشقیم بر نکی شوکت
که حنا کرد کرانی بسبک دستی ما

برد حشت است بسکه دل خاکسار ما — خیزد زکوجه رم آهو غبار ما
رحلت نموده ایم زکنعان بسوی مصر — جشمست جون شکوفه بادام بارها

ورك

٤١

دلا بود زلعل تو رنکی شکفته کی — از خنده کلست نسیم بهار ما
خاک بباد رفته آن شوخ جلوه ایم — کرد پری بشیشه هوا از غبار ما
جبیده اند جون کل رعنا بیکدیکر — از شهد خنده تو خزان و بهار ما
از جوی تیغ کلبن ما آب میخورد — رویید سر بریده کل از شاخسار ما
دستی بنا توانی ما نیست خصم را — خنجر بروی برق کشد نیش خار ما
روشن شد بروی تو جشم سفید ما — ای روی ما سیاه تر از روزکار ما
آیینه دار شاهد آرام نیستیم — سیماب میجکد ز دل بیقرار ما
جان را بیاد جشم تو مستانه داده ایم — جوشد شراب از رک سنک مزار ما
نکذاشت بخت تیره که رنکین کنیم [illegible] — داغ از سیه بهار بود لاله زار ما
خون جنون به تربیت ما جوش میزند — بال پریست رشته شمع مزار ما

شوکت بکف نی قلم تر زبان تو
سبز است از نم غزل آبدار ما

ببال شکستن پرو نیز ما — بود کردش رنک زهکیر ما
بهم شور مجنون و ما توامست — دو مغز است با دام زنجیر ما
ز دامان ما خون بلبل جکد — ز موج کلست آب شمشیر ما
جو شبنم بتابیم از خود حباب — توان کرد از سرمه تعمیر ما
بود ملک ما شهر بند حصیر — نیستان بود بند زنجیر ما

بهار خیالیم شوکت دکر

گل‌ها بود رنگ تقریر ما

بیتو تیغ دو زبانست تکلّم ما را
نمک زخم دهانست تبسم ما را

شاهد ما نکشد منت آرایش کس
عکس ننماید از آیینهٔ مردم ما را

از می جوش محبت دل ما خالی نیست
تختهٔ سینه بود خشت سر خم ما را

کوکب طالع عشاق جنون افزاید
حال رخسارهٔ لیلی بود انجم ما را

امتیازی ز وجود و عدم ما نبود
میتوان کرد به بیداری ما کم ما را

باشد از شعله حنای کف دریا ازبس
چشمهٔ دیده بود گرم تلاطم ما را

گوش گل داغ شد از برق شنیدن شوکت
بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

شکست خاطر آوازی ندارد بی‌نوایان را
بود مینا ز سنگ سرمه بی صدا یاران را

خبر کاهل قدم ایمنست از رنگینی عالم
گل بالین بود رنگ حنا خوابیده پایان را

نبود دل کند سیر محیط معرفت عارف
چراغ راه باشد چشم ماهی ناخدایان را

پشیمانی ز کار خویش دارد لذتی دیگر
دهان از نی شکر شیرین بود انگشت خایان را

سمندر طینتان زآتش گرم از سوختن باشد
رگ برق است تار پیرهن آتش قبایان را

چو نبود راستی نتوان ز عالم چشم پوشیدن
ازین کوری نگهدارد خدا بی عصایان را

خراج مردم طمّاع قوت از طمع دارد
بود از چوب چینی کاسه چوبین این گدایان را

در این صحرا چنان خوارم [illegible]
که دانم چشم رهزن نقش پای رهنمایان را

ابرو از معنی نطقست صافی سینه را
موم سبز از مغز طوطی‌ها شد این آیینه را

کس ز درویشان او نشنیده آواز طمع
کرده ابدال از موی جبینی خرقهٔ پشمینه را

حسن نگذارد که از دل سر زند راز جنون
بهتر از چشم پریزاد است این گنجینه را

خصمی رندان بزاهد نیست بی کیفیتی
خاک ساغر میتوان کرد این غبار کینه را

تا سحر شوکت زدم ساغر بچشم اهل ریا
عنبر دریای می کردم شب آدینه را

لب تو ساخته جام شراب آیینه را
حرارت نکهت کرده آب آیینه را

مرا بتحفه بازی بود نظربازی
که میکنند ورق آفتاب آیینه را

ز چشم مور سازد تنگتر آهم فضاها را
کند پیدا نسیم از خانه‌ها بیرون هواها را

بموج آمد فلکها از هجوم سیل اشک من
صدای آب کرد از خواب بیدار آسیاها را

ز هم اهل وطن را نگسلد پیوند روحانی
کند آواز سوی خود نیستان بوریاها را

ز نور جذب عشق آخر تجلی میرسم شوکت
چراغ راه داند کاه برق کهرباها را

ید بیضا بناخن میخراشد روی داغم
زکام از نسبت گلهای طور آید دماغ را

گر افتد گوشهٔ چشمی بمن از کوکب طالع
گل خورشید از شبنم کند لبریز ایاغ را

خیالش را برد همراه خود آه از دل تنگم
صبا چون نکهت گل میبرد نور چراغ را

خط رخت نقاب رخ راز شد مرا
برگ بنفشه سرمهٔ آواز شد مرا

جون جشم میپرم بهوای نظاره‌ات
موج نگاه شهپر پرواز شد مرا

از ضعف بسکه نالهٔ من گشت بی‌نفس
رنگ پریده سرمهٔ آواز شد مرا

پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت
قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

میخواستم کنم بنگاه تو عوض حال
صد داستان نیاز زلب باز شد مرا

جون هزار برق بگردش نمیرسد
گلگون رنگ بین جه سبکبار شد مرا

شوکت بیاد سرو قد او که بزم عیش
نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

جادهٔ صحرا کنار جو بود دیوانه را
دیدهٔ آهو گل شب‌بو بود دیوانه را

وحشتم از جلوهٔ سیم و زر افزون میشود
گوهر غلطان رم آهو بود دیوانه را

یاد عمر رفته تا آمد مرا هشیار کرد
دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را

شوکت آن ماری که پیوند رگ گل کرده عقل
قطع از مقراض رنگ بو بود دیوانه را

خدا گرداباد شعله گردان بیکر مارا
غبار آسیایی یا دکن خاکستر مارا

بنای ما خراب از آب خاک حرص میباشد
بود طول امل زنار نفس کافر مارا

زمانه نیز نم او سبز گردد خرمن آتش
بدو زخ خشک نتوان کرد دامان تر مارا

کند جوش هنر محروم مارا از خریداران
بود گرداب از غلطانی خود گوهر مارا

زبس از آه سرد ما زمین آسمان برشد
جراغ حلقهٔ کافور باشد اختر مارا

بصهبای جنون کیفیتی دیگر بود ساقی
بیارا زکوچهٔ زنجیر خاک ساغر مارا

جه گلزار که همچون غنچهٔ گل یاد در خاک
درون بیضه رنگین میکند مشت پر مارا

زبس

زبس شوخ است آهوی نگاهش جون بخواب آید
کند مژگان آهو تار بود بستر مارا

جراغ داغ مارا روغن از هم بود شوکت
فروزد جوب صندل شعله در دسر مارا

سیه مستی که میگردد بشبها دامن مینا
کند مستی بمهتاب بیاض گردن مینا

بهار زنده‌گانی صحبت یاران موزون است
بپای سرو نگذار از کف خود دامن مینا

جه مضمونها که جون خورشید میگردد از روشن
بطوماری بیاض صبح ماند گردن مینا

بلد حاجت ندارد راه صحرای زخود رفتن
سفیدی میزند راه از بیاض گردن مینا

زبند بند گشتم شیون بیابانی را
خبر بنالهٔ متاعست بند رنی را

خروج از تن خاکی بود عروج کمال
نخست منزل اول رسیدن می را

بزم عشقست بود بادهٔ دیگر اینجا
گردش رنگ بود دور ساغر اینجا

سبزهٔ گلشن صافی که موج صفاست
جوهر آینه از خاک کشد سر اینجا

یک سخن کن که پشیمان نشوار گفتن
کف افسوس بود حرف مکرر اینجا

بسکه از دیدن آتشکده ام گیرد رنگ
خون گل میچکد از چشم سمندر اینجا

عیش هموار کجا صاحب زر می باید
خار بالین بود از رشتهٔ گوهر اینجا

زهی بسوی تو پرواز کار نامهٔ ما
صدای بال کبوتر صریر خامهٔ ما

نمیکشم جو گوهر گلاب از گل ابر
بس است گرد یتیمی عبیر جامهٔ ما

ره گریز ز دشت جنون نمی یابیم — که احوال دو زبانی شده است خامهٔ ما
ز رنگ چهرهٔ ما بار تا شود آگاه — رقم کنید بخط شکسته نامهٔ ما
جنان بیاد تو مشتاق ماست رسوائی — که خاک وا کند آغوش بهر دانهٔ ما

بود غبار تنت سرمهٔ رقم شوکت
که هست خاک تو از کوچه بند خامهٔ ما

دوا ز چشم تو نگشاید دل از بیتابی مرا — مبتلا بد نرگسش تر بتر ترکستان مرا
شعله میکرد پری در شیشهٔ از خاکسترم — بسکه سوزد شوخی آن آتشین جولان مرا
عالم آبم ندارد منت از ساقی که هست — گردش ساغر ز خود چون گوهر غلطان مرا
ز اهل این مجلس تواضع با قبولها بود — دست رد باشد ز جا برجستن یاران مرا
از غبارم گردباد سرمه خیزد بعد مرگ — بسکه دارد گردش چشم تو سرگردان مرا
بود موج گل بطفلی جنبش گهواره‌ام — عندلیبم دامن مادر بود بستان مرا
بسکه امشب سوختم از برق سودای خطش — دود شمع استخوان شد نکهت ریحان مرا
گردش پیمانه ام آید رم آهو بچشم — وحشت افزون میشود از حلقهٔ مستان مرا
بسکه از ضعف گرفتار سبک گشتم چو بوش — نالهٔ زنجیر بیرون ناید از زندان مرا
بسکه رنگین گشت از دست نگارینش نگاه — غوطه زد مژگان بحر رنگ چون مژگان مرا

ناتوانم کرد چشم یار شوکت دور نیست
گر ز سر موج نگه بگذشت چون مژگان مرا

سمندر آشیان سازد ز گرمی جای غلغلش — بود از سنگ آتش آهن پیکان خدنگش را
شهید تیغ او دانند ضعف دست با بش — ببال جوهر شمشیر پرواز است رنگش را

خنکش را

قلم اول ز مژگان غزالان خوش بندد — کشد مانی اگر در دیر تصویر فرنگش را
کسی گر دیدن دست نگارینش شود بیخود — شراب نیم‌رس داند حنای نیم رنگش را
شگفته گیست ز مشرب عذرها ما را — سیه بهار بود خط جامها ما را
صفای گوهر ما خلق را فریب دهد — نهان بگرد یتیمی است دامها ما را
ز موج ماغ رسیدن بس است قاصد ما — رسانده است ز رسائی پیامها ما را
تلاش منصب جا نیست غیر کم نامی — بود بباب نگین تشنه نامها ما را
فغان ز وحشت اهل جهان که این مردم — نمیدهند جواب سلامها ما را
بنای مستی ما از غبار دیدهٔ ماست — گذشته موج تماشا ز بامها ما را

بغیر اینکه ز شوکت کنند بدگویی
طمع نباشد ازین خوش کلامها ما را

من کجا خانقه باده فروشی اینجا — میکنم همچو سبو باده فروشی اینجا

نبود دم زدن لم ز سخن سنجیدن
پنبهٔ گوش بود مهر خموشی اینجا

زان بدن دارم تسلی جان دردانداش — مرهم کافور باشد صبح مطلب ریش را
گر شود بینش چو چندان بی بصیر تر اخفاش — میکشد از خال چو میل سرمه چشم خویش را
اندکم امشب که می شد خون آتش موج زن — چون پر پروانه آب از شعله دادم نیش را

با دل آن زلف سیه بیمار کردن خوب نیست
اینقدر شوکت بخاطر ره مده تشویش را

ز صحرای عشق وحشت شد فزون چشم سیاهش را — رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را

بت کلکون قبایم بسکه رنک جلوه میریزد   کل بیمانه خود میکند کل کرد راهش را
زمستی شب نمی افتاد سویم کوشه چشمی   بیاض چشم کلکون شد حنا پای نکاهش را
کل تعمیه کردد خانه خورشید را خاکم   زعالم بسکه بردم حسرت روی چو ماهش را
بیابان محبت خاک حسرت خیز میدارد   بخون برق کم رنکین دیده ام امشب کیاهش را
ندارد سر بصحرا داده چشم تو آرامی   بود شوخی چو مژکان غزالان خار راهش را
کراز کرد هوس عاشق دل خود را صفا بخشد   بنان از پرتو آیینه میسنجد راهش را
شتاب طالب او را بود کیفیتی دیکر   زکرمی پای رفتن شیشه سازد سنک راهش را

لباس ناتوانی انجنان دارد به بر شوکت
که باد دامن کل میبرد از سر کلاهش را

زبسکه وضع ملایم بچنک داشت مرا   چو موم زیر نکین زیر سنک دشت مرا
بکلزاری که کرد از پرده بیرون روی زیبا را   دو رنکیها کف افسوس شد کلهای رعنا را
نباشد آسمان را افقی از لامکان سیران   خط از رنک بیرون زد نهانیست مینا را
مبکش از سرمه شبها تعلق زینهار ایمن   که باشد سوزن نشتر رک تجرید عیسی را   سر زمینها
بیاد خنده اش از بس بچشم کریه می آید   تصور میکنم در روز خود امروز فردا را
چراغ شعله روشن از غبارم میتوان کردن   بخاک کوی خوبان بسکه کردم کرم ماوا را
برای چشم وحدت بین تراشم عینک از کوکب   که همچون آب خونم سر نوشت موج دریا را
چو موم جوهر آیینه از اعضا برون آید   بخاطر بسکه دارم خط آن آیینه سیما را
علاج درد ما نسخه نتواند که بنویسد   بکف سوزن شود کر خامه آهن مسیحا را
غریق بحر وحدت جلوه کثرت نمی بیند   ز زیر آب نتوان دید موج روی دریا را

بکاه

نکاه از بس نحالش تا بچشم رنک میکرد   چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را

غم همت بلندان نیست شوکت پست فطرت را
که از خار بدن سر نیست پروا ناخن پا را

ندیدم بسکه از شوخی سمند پرستابش را   خیال حلقه چشم پری کردم رکابش را
رخ معشوق عکس افرابس یک پرده جا باشد   بر دار از روی رنکم چون کشد بند نقابش را
زکرمیهای بزم ما کسی اکه نمیکردد   نباشد رنک چون نور نظر دود کبابش را
هوس دست دارد چهره ناشسته ان کل   کشید از شعله آواز بلبل کرم آبش را
بمجلس رنک شوخی ریخت از بس کردش چشمش   رم آهو تصور میکنم موج شرابش را
محیط عشق دارد در دل هر قطره حسنی   پری جای هوا در شیشه باشد هر حبابش را
من و دشتی که از بس شعله خیز افتاده خاکش   چو برق از دور باشد جلوه آتش سرابش را
سلام بیدل خود را نه ایمانی نه دشنامی   چه خواهی کفت روز حشر ای بدخو جوابش را

نمی آید بهم مژکان شوکت امشب از حیرت
ببال جوهر آیینه پرواز است خوابش را

لب لبت پیمانه نهار از تلخ باشد کام ها   سایه کردیدن رنکست خط جامها
قوت دیکر بود بال و پر ضعف مرا   پاره کرد از پریدنهای رنکم دامها
بسکه شهر از کریه ام موج رطوبت میزند   همچو سیل از کوه میریزد هوا از بامها
نامداران را بهم نام و نشانی دیکر است   این نکینها کل بهم می افکند از نامها
سالکان وادی ما بی تعلق نیستند   جاده اش پنهان بزیر خاک دارد دامها
من کجا و بوسه شوخی که از چشم تو ناز   خنده چون آید بلعلش میشود دشنامها   ازبس خشم وناز

ناتوان از زخم گیسوی او برداشت نقش
سر بهم دارند همچون جامهٔ موشامها

رو بدشت کعبه دارم که اینجا رهروان
چشم پوشند جای جامهٔ احرامها

مینماید شاهد همت جو انداز نقاب
ابروی پیوستهٔ آغازها انجامها

شبکه بر میداشت از چشم کسی شوکت سواد
داشت طومار بیاض از پردهٔ بادامها

بجال خود قناعت گر نه دیگر بود ما را
لب خشکی که ما داریم چشم تر بود ما را

زمین را آسمانی کرده ایم از رفعت پستی
بگرد خویش گشتن گردش اختر بود ما را

وجود ما کمال از نقصهای خود دارد
طپیدنهای دل بالیدن دیگر بود ما را

ز زشتیهای طبع ماست قطع از خلق ناکردن
بریدن میتوان از خویش اگر جوهر بود ما را

بروز ناقبولیها گرفتم اوج اقبالی
که دست رد درین پرواز بال و پر بود ما را

مزاج ما ز طفلی نازپرور خطر باشد
کنار بام طرف دامن مادر بود ما را

ز جا جنبیدن ما صد قیامت در بغل دارد
بپا زنجیر جنبان دامن محشر بود ما را

بزور آبروی خویش میگردیم عالم را
بهر سو سیر ما غلطان گوهر بود ما را

هوا در کوچهٔ ما یک پر افتاده باشد
سر از پنبهٔ داغ جنون افسر بود ما را

سبق هستیم از میخانهٔ دیوان خود شوکت
ورق گردانی دل گردش ساغر بود ما را

نظر چون افکند ساقی دل خون گشتهٔ ما را
لب میگون کند چشم بجون غنچه ما را

رگ طول امل را قطع کردیم از ندامتها
کف افسوس ما مقراض باشد رشتهٔ ما را

وطن را نه زمانه از وطن ما را چه باشد
که می آرد جواب نامهٔ ننوشتهٔ ما را

زمین

ها

مطلع

زمین فروغ ما شوکت آتش خیز میباشد
درو باید بداس برق کردن کشتهٔ ما را

پیالهٔ لاله داغ خود بود ما را
بکف قدح گل روی سپید بود ما را

ز بیقراری خود نیستم محرم خویش
طپیدن دل ما دست رد بود ما را

شده است در کره خاک چشم ما پنهان
که چرخ قالب خشت لحد بود ما را

شکوه فقر کم از اعتبار شاهی نیست
بر هما بکلاه نمد بود ما را

بود بکعبه و بتخانه چشم ما شوکت
نظارهٔ آینهٔ سنگ و بد بود ما را

بهر سو بسکه کردم از طمع بیهوده گردیها
غبار زعفران سوده شد از رنگ زردیها

براه وعدهٔ اش چشم سفید افسرده ام از
مزاجم را بیک بادام کافور است سردیها

گل مردانگی پیشانی بگشاده میباشد
بود زخم نمایان جوهر شمشیر مردیها

درین صحرا غباری هم نماند از هستیم باقی
ز بس پا تا سر من سوده شد از ره نوردیها

سبکروحی مرا دارد رها از قید من شوکت
ببالای نالهٔ خود میکنم افلاک گردیها

برون رفته حیرت ما از غبار ما
باشد ز موم آینه شمع مزار ما

افتاده کان هلاک نسیم بهانه اند
خیزد ببال شهپر عنقا غبار ما

حیرت فکنده بلبل ما را از اضطراب
بالیدن گلست دل بیقرار ما

مردن غبار خاطر طینت نمیشود
آینه میکنند ز سنگ مزار ما

پروانهٔ غبار سبک روحی خودیم
باشد فروغ شمع نسیم بهار ما

صافی

شیرین لبان ز چشمهٔ ما آب میخورند — موج تبسم است رگ کوهسار ما
عاجز بدست دشمن نهر کس نمیشویم — پیوند ریشهٔ گل بر قسمت خار ما
عمریست رفته ایم بباد فنا هنوز — ننشسته است شعله بجای غبار ما
آمد بخاک ما ز درش باد رو بخش — بالا گرفت یک قد آدم غبار ما
از یک نظاره گلشن ما تازه میشود — موج نگه بود رگ ابر بهار ما
آغوش جوشش واکند از شوق ما قفس — افتد بچشم دام گل انتظار ما
ما را ز ابر سایهٔ سروی شکفتگیست — داغیست طوق فاخته از لاله زار ما
افتاده کیست خرقهٔ ما بخیهٔ نقش پاست — از جاده کرده اند مگر پود و تار ما

شوکت مده به پنجهٔ ما جام می که هست
دست رداست پیاله کف رعشه دار ما

بوی ثبات نیست بهار امید را — باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را
گوشم خموش و لبم گوش کر شده است — از بسکه بسته ام لب گفت شنید را
بیتاب شد ز ناله گشایش ببین که هست — دندانه از طپیدن دل این کلید را
مستی و زهد بی ثمری بهره همتند — پیوند تاک ساخته ام نخل بید را

شوکت بصبح جلوهٔ ابهی بجا نخواست
دیگر نمود سرمهٔ چشم سفید را

هستی ز رنگ وجود بود کائنات را — باشد ز رنگ نفس اهل حیات را
اشیا تمام مرکز پرکار عالم اند — گر سیر او رسند بگردش جهات را
آمادهٔ فنا نکنند عمر را قبول — دست رداست رعشهٔ پیری حیات را

زینب

زین بند چون توان بدر آمد که آسمان — یک حلقه است سلسلهٔ ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن
رنگ دوام نیست بهار نبات را

هنوز زنده بود نام ز شهرت ما — ز موم زیر نگین است شمع تربت ما
ز شش جهت چو زمین آرمیده ای داریم — بود ز گردش گردون کمند وحدت ما
بسخت جانی ما آسمان ندارد [illegible] — ز کوه رگ سنگست خاک طینت ما
ز زیر سرمه هوا چون نگاه میجوشد — پراست بسکه جهان از غبار کلفت ما
بدل خیال تو از بسکه رنگ وحشت ریخت — نگاه چشم غزالست آه حسرت ما
ز جور مشتریان بسکه جوش افغانم — رسد بگوش صدا از شکست قیمت ما
ز موج ماست بروی حباب ما رنگی — شکفته لالهٔ دستار ما ز تربت ما
نشسته ایم و رمیدن بگرد ما نرسد — خمیر ما به آرام ماست وحشت ما
پراست انجمن ما چنان ز گرد ملال — که چشم سرمه کشیده است شمع صحبت ما
ز فیض عشق بدلهای سخت ره داریم — زند بچشمهٔ آیینه غوطه حیرت ما
بس از وفات نداریم ماتم افروزی — شرار سنگ مزارست شمع تربت ما
نگه بود کف افسوس دیدهٔ احول — بود ز چشم پریشان نظر مذمت ما

بسینه ناخن افسوس بشکند شوکت
ز گردش نگه یار بی مروت ما

هر غزل یک گلبن از باغ خود باشد مرا — مطلعش رنگین گل روی سبد باشد مرا
تا قبولیهای من باشد ز اقبال سخن — مصرع برجستهٔ من دست رد باشد مرا

نسخه ندامت ما

جامهٔ فقرم خدنگ ناله‌ام را ترکش است — نشست صاف آیینهٔ زیر نمد باشد مرا
فقر باز از رشتهٔ نظاره‌ام دام رگست — در نظر تا جلوهٔ آن سرو قد باشد مرا
گر شوم من شبنم و گردون سراسر آفتاب — کی بی برخاستن چشم مدد باشد مرا

کشته‌ام شوکت بیابان مرگ صحرای جنون
چشم آهو قالب خشت لحد باشد مرا

می‌نهم بسکه بزانوی خیالت رو را — موم شد مغز سرم آیینهٔ زانو را
دفتر خوش رقم ناز بصحرا بکشا — سیه از مشق نگه کن ورق آهو را
سرو چون دود بهوا میشود از بی‌تابی — گر بگلزار دهی جلوهٔ قد دلجو را
بیخودی سوی توام جادهٔ رفتن باشد — راه از کوچهٔ ما گشت سران کو را
قید عالم نبود مردم وحشت‌زده را — نتوان کرد بزنجیر رم آهو را
کی غم از کهنهٔ جامهٔ فقر است مرا — نیست حاجت بنمد آیینهٔ زانو را
میروی از بر ما و بی نظارهٔ تو — از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را
مرد وحشت‌زده را نام و نشان دام بلاست — دهن شیر بود نقش قدم آهو را

نبود دل سیه از داغ ارباب شعور
که پر از شعلهٔ ادراک بود هندو را

چون لاله بنه داغ محبت دل خود را — روشن کن ازین شمع چو گل محفل خود را

تا بر سر و دستار چو گل جای دهندت
چون غنچه یکی ساز زبان و دل خود را

عشق دارد محو بی‌تابی دل بی‌تاب را — شیر مست بیقراری میکند سیماب را

اهل غفلت

۴۸

اهل غفلت را کجا پروای بیداری بود — زیر سر دارند چون بالین مخمل خواب را
کی بود سرگشته را منت از کس بهر رزق — آب از جوش است نان حلقهٔ گرداب را

نیست هرگز تشنه شرمندهٔ احسان تو
در گره تا چند داری همچو گوهر آب را

ناتوان بلبل منم باغ بهار عشق را — از رگ گل رشتهٔ آهست نازکتر مرا

دامن دشت جنون شوکت چو گرم خاری نشد
گرد برق نالهٔ زنجیر خاکستر مرا

هوای عالم آبی کن از خود پاک کن خود را — غبار آتشین شعلهٔ ادراک کن خود را
بکار خویشتن شاید توانی آمدن روزی — بهر دم آنچه داری ده ولی امساک کن خود را
ره بسیار داری تا بدریا بی وضو منشین — تیمم کن بگرد هستی خود پاک کن خود را
ببال نغمه تر میبرد مرغ دل عارف — سبکروح از صدای آبشار تاک کن خود را
سفر از خویشتن خواهی رفیق بیقراران شو — بهر صحرا که بینی گرد باد خاک کن خود را
سبک جولان بود طاوس برق از آتش شهپر — بدست آور دل پرسوز آتشناک کن خود را

بمعراج فنا شوکت رسیدن پایه دارد
هوا کن آب خاک و شعلهٔ افلاک کن خود را

چو نفس آید بزاری مژدهٔ آرام ده دل را — که جز آواز سگ نبود دلیلی قرب منزل را

تا دام مرگ است فکر پختهٔ ما قوت ما — بعد مردن معنی رنگین گل تابوت ما
صاف گوهر گرد از تن مرم برق افتست — سوده گردد از شکست رنگ ما تابوت ما

جام بی لعل تو مهر است لب راز مرا | رنگ گل سرمهٔ گلگون بود آواز مرا

دل از نظارهٔ گلشن حزین بود ما را | گل زمین قفس دلنشین بود ما را
زنام حیرت ما پر بود سواد جهان | بزیر آینه زیر نگین بود ما را

نفس

ز بس کشیم درین دشت ناز همراهان
ز سایه منت روی زمین بود ما را

گردید سبکروحی ما جزو تن ما | از پردهٔ مهتاب بود پیرهن ما

وصل تو بصد خون جگر داد بهم دست
کوی لب زخمست بهم آمدن ما

خوش نمک گردان بزخم مردن خود قوت را | سبز از آب زنده کانی کن لب یاقوت را
آب رنگ لعل او روشن شد از نکهت را | آب باشد روغن گل شعلهٔ یاقوت را

خاموشی ارباب سخن قطع حیاتست
مقراض بود بستن لب تار نفس را

نفس در دم محیط خود کنم همچون هوا عالم | نهم مهر خموشی چون دو لب آرم دو عالم را
بصورتخانه نقش سجدهٔ معبود نتوان زد | ز دیوار هوا گل میکنم تصویر آدم را
سپند شعلهٔ آواز باشد مهر خاموشی | نمیگردد بجود زخم دل بیتاب مرهم را
بچشم عارفان گرداب باشد سبحهٔ گوهر | نباشد انفصال زنگ کر اجزای عالم را

بچشم عاشقان گرداب باشد چشمهٔ کوثر
نسخه

مشو نومید از چشم تر حیران خود کوکن
کند حیرت حباب چشمهٔ خورشید شبنم را

ببه به

۴۹

بلب آید چو بیاد رخ او ناله مرا | گل خورشید شود غنچهٔ تبخاله مرا
داغ چون لاله شود تا بنهم نوروزم | گردش سال بود شعلهٔ جوالهٔ مرا

بعد مردن استخوان جسم غم پرورد ما | گاه دیوار هوا باشد ز رنگ زرد ما

طینت ما بعد مردن شعلهٔ خو کرده است
آتشین چون شعله یاقوت خیزد گرد ما

میدهد دست بصد خون جگر مطلع ما | لب زخمست بهم آمدن مصرع ما

بزم ما چون مژه از حیرت خود نورانیست
شب نشینند بمهتاب نگه مجمع ما

باشد ز ازل تا باید قامت معشوق | بکشا کمر باریکی کن دو جهان را

رهروان دشت غفلت را دل بیدار نیست | جاده ها رگهای خوابست این خوابیده را

دلم بعالم بالا برون زند خود را | چو ماهیی که ز دریا برون زند خود را
فروغ آینه میگون نماید از خط سبز | چو رنگ می که ز مینا برون زند خود را

ندارد تن بسختی داده پرواز آفتاب جوانان
نمیباشد بزیر آب پروا سنگ آتش را

آفت

سالکان تو سبکروح تر از بوی گلند | شعر برجسته ام از جا می کند دیوان را
چون کنم شرح رقم کلک سبک جولان را | میبرد موج هوا دست بدست ابشار را

کفر دین گمجاده باشد مردم آگاه را — شد جدا از هم ز بس کردند قطع این راه را
عشق راحت دارد از پهلوی عقل خیره گرد — شیر ما بالین پر دارد دم روباه را
جادهٔ صحرای مشرب جبههٔ بگشاده است — چین پیشانی بود پست بلند راه را

نیست معشوقی بجز افتادگی افتاده را — نقش پا باشد پر پروانه شمع جاده را

چه پای سعی میپیچی بدامان صبوریها — که این ره در نظر نزدیک می آید ز دوریها
بحسن ظاهر باطن کسی را نیست بینایی — چو بادام دو مغز از بس دو بالا گشته کوریها
بدست موج شبنم پنجهٔ خورشید بیتابم — نمی آید ز لشکری آنچه می آید ز کوریها
لب این خاکدان شد حرب از مغز نشاها — نمی افتند مغروران ز فکر پر غروریها

هوا شوکت بچشم صفحهٔ تصویر می آید
ز بس مستند مردم از شراب بی غروریها

رسیده تا بگلو لاله سرو مینا را — گذشته گل ز کمر نشئهٔ دو بالا را
گذر بعالم نو رست دین و دنیا را — بیک محیط رجوعست این دو دریا را
چو گرد باد زند سر و موج بیتابی — بگلشنی که دهی جلوهٔ قد رعنا را
بیا د لعل نواز اشک خویش تشنه لبان — کنند سودهٔ یاقوت ریگ صحرا را
کجاست عشق که بخشد فراغم از دو جهان — بیک پیاله کنم خالی این دو مینا را
خوش آن زمانکه ببالین من نهی قدمی — بهانهٔ عرق آرم بگریهٔ اعضا را

وجود ز عدم دارد استخوان بندی

حیا

خمیر مایهٔ هستی است مستی ما را

چشم بر لب دل بزلف پرشکن داریم ما — در خطا مشکی عقیقی در یمن داریم ما
باز عشق آمد نثار او سر تسلیم ما — از سر دنیای دون برخاستن تعظیم ما

کی گذارد تشنه لب یارم از فیض سخن
از زبان خود عقیقی در دهن داریم ما

شمع رویش بسکه روشن کرد گلزار مرا — خار باشد از پر پروانه دیوار مرا
گشته ام چون نشئهٔ می کیمیا دست بیخودی — گردش ساغر طلب باشد طلبکار مرا
نیست از غفلت چو شب خواب سیه مستانه ام — پنبه از نور است چون فانوس بالین مرا
گر سیه روزم گل خورشید بر سر میزنم — تار بود از پنبهٔ صبح است دستار مرا
میشود از سینه صاف پهلو اجم پشمینه — گرم دارد آتش یاقوت بازار مرا
معنی برجستهٔ شیر نژادارم نهان — کی توان چون استخوان واکرد طومار مرا
بیستونم خورده است از تیشهٔ فرهاد آب — لعل شیرین غنچهٔ لاله است کهسار مرا
غنچهٔ اقبال من از ناتوانی بشکفد — باد در دست رود مجست گلزار مرا
بسکه حیرانی بتی گردیده سر تا پای من — نیست فرق از رشتهٔ نظاره زنار مرا
نازپرورد خطر باشد نهال بخت من — ریشه آب از جوی آتش میخورد خار مرا
گرد از بخت سیه یک پرده افزون شد چشم — نار چشم آهوان باشد شب تار مرا

هر که شوکت آگهی دارد ز خوی تند من
فتنهٔ خوابیده داند طبع هموار مرا

رسیده است بمعراج دردناکی ما — ز کائنات گذشته است سینه چاکی ما

کی گذارد تشنه لب یارم از فیض سخن
از زبان خود عقیقی در دهن داریم ما

سخن ببسکه گردد رنگین باغ بگفتار را
مرغ خوشی گل رویت گلزار را

رسیده ضعف بجایی که از سبکروحی
هوای خانهٔ گردست جسم خاکی ما

گرد حسن گلرخان کامل دل دیوانه را — پرتو شمع آتش منزل بود پروانه را
نیست صاحبخانه ها غافل از مهمان خویش — از نگاه میزبان باشد هوا این خانه را
سختی ایام شد راه نجاتم زین محیط — آسیا باشد پل از خود گذشتن دانه را
آتش افکن شد بگردون نالهٔ جانسوز دل — شعله آواز جبینی سوخت چینی خانه را
بسکه بی لعلش شرابم شعلهٔ حل کرده است — شعلهٔ جوالهٔ دانم گردش پیمانه را

قامت خم نقش تیر از غفلت ما نیست
حلقهٔ دم کشته زنجیر این سگ دیوانه را

نقش تیر از غفلت ماست

آمده است از فلک روزی ما بجوان ما — ز آتش سنگ آسیا پخته شد نان ما

میروی کوبی بجای خویش ایستاده
بسکه میگیرد هوا رنگ سراپای ترا

بینو پیمانهٔ می چشمهٔ خونست مرا — شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا

خوش دلم از شکم و پشت بهم چسبیدن
که بهم آمدن زخم درونست مرا

جان بی او جگداز دیده ام خون بصیر تنها — که چون نرگس بچشم فکر فی بست دست حیرتها
زبس قایم بعشقم دیده ام بینش از دو دار — که از رنگ ورق باشد بیاض چشم صورتها
ریاضت پخته سازد کار ارباب توکل — بود پشت و شکم چسبانده مشق قناعتها
ره مجنون زسیر دشت ناهموار میگردد — رم آهو بود پست بلند راه وحشتها

زروی نوبهار افشان بگلشن پرده افگندی — بروی برگ گل شد نکهت گل کرد خجلتها
بیاد تار زلف کافری مکتوب اعمالم — نمی ابر بکف چون پردهٔ شب از لطافتها
ز اندک غم نفس روشند لانرا تنگ میگردد — بود موی دماغ آیینهٔ مژگان صورتها

نگیرد بی بصیرت عزلت از خلق جهان شوکت
بچشم مردم احول مکرر نیست صحبتها

سروی که شد سوار برای شکار من — دائم ز طوق فاخته سازد رکاب را

رفتم از هند و دیار خویش بردم رخت را — شد سیه دو چشم گشتیدم لبکه باز بخت را
بسکه سنگین شد ز گفتگوی اهل روزگار — حلقهٔ گوشم نگین دانست حرف سخت را
پادشاهی کمتر از مردن نباشد مرا — تخته تابوت دانند اهل عرفان تخت را

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم
غنچهٔ صد رنگ میدانم دل صد لخت را

نگه در بحر اشک افتاده برگرداب حیرتها — کند چون سیر حسن دوست ارباب بصیرتها
ز عیب ما تماشای رخ نقاش کی گردد — که چون آیینه ایم از ساده لوحی محو صورتها
اگر چشم تو در دلهای شب بیدار می ماند — کنی شام لحد تا صبح محشر خواب راحتها
بود شان دگر از اشک عاشق خشن جانانه — که با منت فرو شد آب نانی در ضیافتها
نداری گر عوض از خلق ترک آشنایی کن — گل خورشید را باشد از ین شبنم طراوتها

چرا گوید مقیم از نامهٔ من خط عصیان را
نگه از دیده ام نا خشک اگر اشک ندامتها

اگر کرم کند مجلس ما را روشن
گردش چشم بود جلوهٔ فانوس اینجا

جادهٔ کوی تو گردیده رگ بوقلمون
گشته ام بسکه بصد رنگ زمین بوس اینجا

حاصل دینی دون غیر پشیمانی نیست
که دو عالم نبود جون کف افسوس اینجا

ببجو از بادهٔ یک رنگی عشقم شوکت
حلقهٔ کعبه کند نالهٔ ناقوس اینجا

روی بینی شمع شود خانهٔ مرا
بال پری کند پر پروانهٔ مرا

شوخست و زود میجهد از خواب چشم من
تعبیر خواب میکند افسانهٔ مرا

خرم بود ز وعدهٔ بوج بتان دلم
موج سراب سبز کند دانهٔ مرا

باشد رقیب انجمن آرای گلرخان
شمع است چشم دیو پری خانهٔ مرا

شوکت ز ضعف عقدهٔ زلف نظاره ام
از آبنوس جون مژه کن شانهٔ مرا

باشد به بزم همکاه خموشی مقام ما
بیتابی دلست جواب سلام ما

موم نگین خویش ز کافور کرده ایم
اید بگوش اهل جهان سرد نام ما

جندین کتاب حرف سیاهی بکمشد و
شد حرف روزنامهٔ هجر تو شام ما

نبود بعطر دیگر محتاج مجمع ما
باشد قبیل عنبر بجیده مصرع ما

گشته از فیض توکل پر ز نعمت خان ما
پخته است از آتش سنگ قناعت نان ما

وحشی عشق آشنای خود نسازد را
جنبش سیماب باشد دست رد آرام ما

لطافت تو حجابست جلوه گاه ترا
بود خزر بهوا پرده بارگاه ترا

بروی

بروی جهرهٔ سبزان از بسکه محو گشتم
دیدم رگ زمرد مدّ نگاه خود را

آسمان برگشت از تجرید روز افزون ما
از سبکروحی هوای خرم شد افلاطون ما

میکند لیلی نگاه از روزن چشم غزال
دارد از مردم نهان نظارهٔ مجنون ما

باد صبح از تیغ او گاهی که می آرد خبر
میبرد همراه او جون نکهت گل خون ما

بحث برگردیدهٔ ما پاسبان خود بود
زیر پای خویش بیند طالع وارون ما

آسمان مانع رفتار سبکروحان نیست
دست بستن نشود سدّ ره رنگ حنا

نشنود کس از لب عشاق لحن ناله را
نیست آواز شکستن شیشهٔ تبخاله را

کی بود سرگشته کار از منت از کس بهر رزق
پخته نان از آتش خود شعلهٔ جواله را

در بیابانی که ریزد رنگ وحشت شور من
شوخی چشم غزالانست داغ لاله را

جون صدف از فیض اقبال دهان خشک ما
دارد از آب گهر مغز استخوان خشک ما

از قناعت طینت ما را خمیر کرده اند
تر ز آب و دانهٔ خویش است نان خشک ما

نا رفیقا بود رگ موج هوا همرا
عریان تنی است پیرهن ته نما مرا

فصل بهار گرد برارد ز دانه ام
باشد همیشه گردش سال آسیا مرا

کی دل ز گردش ایام خود باز مرا
که شب و روز بود سینهٔ شبها ز مرا

همه شب پیش تو فغان میکنم و خاموشم
بر تو شمع بود شعلهٔ آواز مرا

سینهٔ صافانرا غبار کینه نیست
گل نباشد چشمهٔ خورشید را

جنون از رحمت دیوانگی کامل بود ما را … بسر از سنگ طفلان آتش منزل بود ما را
ز شوق روی بت خط ز رخ دمیده ما … نکه دمیده چو مژگان بدور دیده ما
چو خرم درخت کهن سال گلشن عیشیم … می رسیده بوده میوه رسیده ما

بس هلاک همان قطع گفتگو نکنیم
بود چو خامه سخن گو مهر بریده ما

بدام حلقه احباب بسته اند مرا … بتار موج بی تاب بسته اند مرا
ازین محیط بجایی نمیتوانم رفت … بگرد نافه گرداب بسته اند مرا
کشیده اند بزنجیر غفلتم شب روز … برشتهای رگ خواب بسته اند مرا
بخواب خوش بطفلی ندیده ام آرام … بگاهواره سیماب بسته اند مرا
بشاخ سنبل فردوس چون کنم پرواز … بدام طره پرتاب بسته اند مرا
چگونه چشم بپوشم ز می که همچو حباب … طلسم هستی ازین آب بسته اند مرا

مده فریب بدامم چو بلبلان شوکت
برشته گل سیراب بسته اند مرا

طالب راحت چو کشتی شو مهیا موج را … جاده راهی نباشد غیر ما را رنج را

فراید از هر سر سنگی صاحب عشق ها را … افکند سنگ فلاخن چو شن که ها را

بروز حشر هم نگذارم از کف جام عشرت را … تصور میکنم مهتاب خورشید قیامت را
نباشد کور را مد نگاهی از عصا بهتر … بود برهان دلیل حق شناسی کم بصیرت را

نامه را بندم بدست خویش همراه حنا
تا برد یکشب بملک هند مکتوب مرا

سرمه نارتوان کرد ز خاکستر هند … شوخی چشم غزالست سیاهانش را

بباد چشم بتان گل کند شکفتن ما … بود نگاه غزالان نسیم گلشن ما
ندیده کس ره هموار غیر عریانی … بلند و پست ره ماست جیب دامن ما
چراغ خانه ما گرمی نظاره ماست … نگه چو دود برون میرود ز روزن ما

خط نو رخت بهاری بجیب ما امشب
دمد بنفشه هنوز از غبار دامن ما

حسن چشمی کسی باشد دل افگار ما … تار بالین را رگ نرگس کند بیمار ما
جامه عریانی ما خوش قماش افتاده است … گرد اند از جوهر آیینه بود و تار ما
منت از ساقی نباشد طبع والای مرا … باده از خویش است چون انگور مینای مرا
خاک وحشت خیز دارد دامن دشت جنون … سبزه مژگان غزالوست صحرای مرا

ز آتش یاقوت ما سوزد نگاه مشتری
شعله میگردد هوا ز گرمی بازار ما

بی خانمانی جنبست مکان شریف ما … چیزی نخوردن است غذای لطیف ما

نا قبولیهای حلقم قاصدی سوی حق است
هر کرو گرداند از من برد مکتوب مرا

بنه مشق دوش حرف مطلب من دیر شد پیدا … ز بس بالید خاموشی بجود تقریر شد پیدا

سرایم از تو چون آینه دارد نقش از آنکی
بهم زد بهار ایجاد محبت حسن عالم را
بموج بیستون فرهاد میزد نقش شیرین را

بسوی خانه‌ام چون آمدی تصویر شد پیدا
حصیری زین نیستان بافت نقش بوریا شد
بیاض گردنش بنمود جوی شیر شد پیدا

گرفتار سواد حلقهٔ شهرم مگر شوکت
زسنگ کودکانم آهن زنجیر شد پیدا

گرد خاموشی نگردد پرده پوش راز ما
طوطی ما خود بخود چون وسمه نتواند برید
یک نگه ما را ز روی او کفایت میکند
کهربا هم کاه ما را منزل اول بود
ما چراغ ناله از خورشید روشن کرده‌ایم
مغز عالم از یک تصویر کردی جوی شیر
شبنم از رخسار او بزم تماشا داشتیم
یاد ایامی که با ساقی تلاشی داشتیم

سرمه نگریزد چو دود از شعلهٔ آواز ما
ابروی خوبان بود بال پر پرواز ما
گردش چشمی بود بس صیقل پرداز ما
باشد از شوق طلب انجام ما آغاز ما
سایه افکن بگریزد از شعلهٔ آواز ما
آفرین ای تیشهٔ فرهاد شیرین ساز ما
بود مژگان از نگاه گرم آتش باز ما
سبحه می افتاد زیر پا ز دست انداز ما

آتشین دهر تنگ و دشت استغنا فراخ
زین سبب شوکت نمیگنجد بعالم شور ما

ناز

نازد از خاک دم کشتهٔ مژگان ترا
وخنت حسن نگه کن که جدا می بینم
شده پیراهن گلگون تو از رنگ شرا

کفن از صبح بهارست شهیدان ترا
همچو مژگان ز رخت سایهٔ مژگان ترا
باشد از قطرهٔ می تکمه گریبان ترا

میرسد بیشتر از نکهت گلها بمشام

رنگ

رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

ندادم امتیاز سادگی از دوست دشمن را
کسی که از رفتار سبکرو جان نمیگردد
ز بار خاطر خود میکشد سرشتگی عاشق
دلیل فتنه باشد اتفاق دشمن عاجز
بقدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد
جهان از گرد کلفت گشت پر ظلمت سرای من
فزون از صحبت آیینه گردد شوخی حسن
بدست خود گریبان دلم را ظالمی دارد
جهان لبریز گشت از نالهٔ من گلستان بشنو
کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد

چراغ کاروان کردم تصور چشم رهزن را
صدای پا نباشد خانهٔ آیینه رفتن را
گران جانی سبک پرواز میسازد فلاخن را
صف موران بود دود چراغ برق خرمن را
نمی باشد بسوزن احتیاجی خار دامن را
که مثل سرمه شد خط شعاعی چشم روزن را
نماید شیشه گوهر پر ز آب روشن را
که نتوانم کشید از دست او تصویر دامن را
که شد منقار بلبل رخنهٔ دیوار گلشن را
نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را

ز بار محنت جیب جنونم دوخت شوکت
دو سر آید بهم چون حلقهٔ زنجیر سوزن را

مسخر کرده اند ارباب وحشت دشت هامون را
بخاک خون غیرت کوهکن مستانه میغلطد
نشانی از هنرمندان نماند جز هنر باقی
کباب شعلهٔ رخسار او کردم که میبازد
ازین آیینه پیداست عکس خانهٔ لیلی

سواد چشم آهو مهر باد امیست مجنون را
حباب ساغر می کرده نقش پای گلگون را
بود لوح مزار خشت خم خاک فلاطون را
بشمع انجمن گرداب خون فانوس گلگون را
بود چشم غزالان مظهر معشوق مجنون را

بچشم من نماید زخم دل شق قلم شوکت

خیالی مصرع رنگین کم خورده
خوناد

شد بدام رگ بوی گل داغ مرا / زند پر بدن رنگ استین چراغ مرا
دم نخست زیک تار پود بافته اند / خبر بوی گل و برده دماغ مرا
بزور بادهٔ خود این پیاله میگردد / چو چشم گردش از خود ایاغ مرا
ازان نشهد قناعت چو شمع که شیرین کرد / چو گوشهٔ لب او گوشهٔ ایاغ مرا
ستاره سوختهٔ این چمن منم شوکت / بناف لاله بریدن ناف داغ مرا

حرف الیاء

زبس گردیده اب از جوش وحشت پیکرم امشب / الف موج رم اهو بود مغز سرم امشب
هوای دیدن روی که دارد گرم پروازم / که چون مژگان چکد نظاره از بال پرم امشب
بخوابم غنچهٔ خونش خندهٔ او بسکه می اید / بود موج تبسم تار پود بسترم امشب
زبس از اتش نظارهٔ او سوختم خود را / نگاه گرم می یابند از خاکسترم امشب
نمیباشد بسر سودای صندل سای صبح / بخود میبالد از چین جبین درد سرم امشب
چنان گوشم تهی گردیده است از پنبهٔ غفلت / که می اید بگوش اواز پای اخترم امشب
بروی لاله و گل نیست را می نگاهم را / رمیدن بر دا از رنگی برنگی دیگرم امشب
چو رنگم میپرد از چهره ریزد ابروی من / زبس نمناک شد رخساره از چشم ترم امشب
بمستی هم نشد از من جدا بخت سیاه من / بود از طالع برگشته خط ساغرم امشب
گل داغ جنون دارد زبس گرمی تماشایی / بجای مو دمد چون شمع مژگان ترم امشب
زبس نور نظر شوکت بیالای هم افتاده / نگاه الود اید اشک از چشم ترم امشب

چو رنگم می پرد از چهره ریزد اب روی من / زبس نمناک شد رخساره از چشم ترم امشب

زبس دارم بیاد روی او بزم حضور امشب / هوای خانه ام گردیده چون فانوس نور امشب
بهر جا بر چشم از بس بیادش رنگ اغوشی / بود نزدیک می اید صدای دور دور امشب
مبادا محرم بد بین شود نظارهٔ گرمی / چراغ خانه خود کرده ام از چشم کور امشب
دگر زلف که را یا رب بچشم خویش می بینم / که از مژگانم اید نکهت گیسوی حور امشب
دارم از یاد رخش تکیه به نسرین امشب / پنبه از صبح بهارست ببالین امشب
داشتم دامن ان شوخ قبا گلگون را / انقدرها که کفم گشت نگارین امشب
شد اخر و مینا ز می باده پرست / بزم می بسکه شد از روی تو رنگین امشب
صبح گلگون شده چون پنبه مینای تر است / بسکه کردم ز غمت گریه خونین امشب
رشتهٔ شمع رگ برگ گل شبو شد / بسکه امد بخیال ان خط مشکین امشب
مژه ام بر مژه از جوش حلاوت چسپید / دیدم از بسکه بخواب ان لب شیرین امشب
شوکت از گفتهٔ خود دفتر صد رنگ گشاد / شد چراغان چمن از دیدهٔ گلچین امشب
صدف ز گریهٔ من شد خراب در ته اب / رسیده خانهٔ گوهر باب در ته اب
بود ز خجلت چشم تری که من دارم / نهان چو دیدهٔ ماهی حباب در ته اب
چراغ دره غواص کی بود در کار / بود صفای گهرها شهاب در ته اب
بلی ز من بیان نرم بود شوکت / لب خموش صدف پر جواب در ته اب
بیا دگر بمجلس بال و پر ریزی کنم امشب / بصبح شمع کافوری سحر خیزی کنم امشب
باز کن دل دیده نور خدا را دریاب

خاک زن به پیرهن خویش و هوا را دریاب

وقت شد آنکه سبکروحی از دست برد
چون حنای ته ناخن شده ام پا به رکاب

حرف التاء

تیر او امشب که رنگ صاف از دل بی کینه داشت
ناوک او بال و پر از جوهر آیینه داشت

ببو امشب از هجوم توبه عیشم تنگ شد
پنبه مینایم ز مهتاب شب آدینه داشت

نیست امروزی لباس فقر من بیشش از وجود
صورتم از جامه موخرقه پشمینه داشت

دی بیکجا بود پیوند نگاه ما و یار
داشتم من در نظر یار آنچه در آیینه داشت

پهلوی افلاک را تنگ داشتم خالی ز زخم
دشنه تیغ ناله تا از استخوان سینه داشت

گرد میگردد بلند از گردش ایام من
بسکه در خاطر فلک از من غبار کینه داشت

بی قراری بال و پرواز است شوکت گرد را
بام چرخ از دل طپیدنهای عارف زینه داشت

روز رفتار تو گلزار تعین شده است
جاده از جلوه رنگین تو گلبن شده است

بی رخت بزم طرب را نبود در نبات
می نه شیشه حنای سر ناخن شده است

نقاب عارض آن آتشین مزاج نداشت
چراغ طور به فانوس احتیاج نداشت

بعیر مرهم کافور ساعد خوبان
جراحتی که بدل داشتم علاج نداشت

ز من ربود دل و دین عقل حیرانم
که شهر عافیتم این قدر خراج نداشت

گذشت بسکه برای تو شوکت از دو جهان
نبود میل کلاهش سری بتاج نداشت

کجا گشاده دلم از نظاره باغیست
که غنچه در نظر من فتیله داغیست

چنان سیه شده بی سرو قامت تو چمن
که بال فاخته در دیده ام پر زاغیست

چون دل خسته آن چشم سیه را قوتست
چوب بادام شهیدان ترا تابوتست

قلم از معنی رنگین تبسم دارد
دهن تنگ تو مشق قلم یاقوتست

اینجا که بود منزلم از بود نشان چیست
حیرت بمکانی مرا برده مکان چیست

آیینه ام از نور نظر میکشد آزار
تا عاقبت کار من از هم نفسان چیست

ابنای جهان را دل بیدار نباشد
این قافله را بار بجز خواب گران چیست

کیفیت غفلت چه بود باده چه خا چیست
چون هست گران جانی من رطل گران چیست

کارت بخموشی کشد از گفتن بسیار
جز قطع سخن حاصل ازین تیغ زبان چیست

خامش نبود کم سخن افتاده چو معشوق
چون نار سر حرف کند ناز زبان چیست

شوکت گذر از اطلس افلاک چو مردان
آرایش خویش این همه مانند زنان چیست

گر از دیدن آن چشم سیه مژگانست
چون سیه گشت رگ تار نگه مژگانست

همچو نظاره بکوی تو سبکروح روم
عمری جاری که مرا ریخت بره مژگانست

صف چو بندند بجنگ دل من لشکر ناز
آنکه اول شکند طرف کله مژگانست

گفت از آن چشم سیه مصرع فردی شوکت
که ردیفش همه چون مد نگه مژگانست

بره کعبه ام از تشنه لبها غم نیست
چشمهٔ آبله پای کم از زمزم نیست

لاله دشت شد از نالهٔ زنجیرم داغ
گرمی شعلهٔ آواز کم از زم هم نیست

عقده چون غنچهٔ تصویر بود در کارم
صد بهار آمده از خنده لبم خرم نیست

برق از مزرعه ام سبز نشود خام گیاه
بند دار مور کمر از لب کبنم غم نیست

عشق را شکوهٔ از حسن نباشد شوکت
که ز خورشید غباری بدل شبنم نیست

حال رخسارش سپند آتش رنگ گل است
چنین زلفش از نزاکت موج بوی سنبل است

جز پریشانی نمی روید از و چیزی دیگر
عقدهٔ زلف تو پنداری که تخم سنبل است

عشق کامل حسن را مسخر میکند
رشتهٔ گلدسته از مد نگاه بلبل است

تا رقمهای ترا شوکت تماشا کرده ام
رشتهٔ نظاره ام مشکین چه تار کاکل است

از رخت بسکه عرق سر زده است
نگهم غوطه بگوهر زده است

گشته تا روی تو فرد وس نگاه
گریه ام خنده بکوثر زده است

بوی از نکهت می می آید
تا کجا چشم تو ساغر زده است

شعلهٔ شام خماری دارم
که می از خون سمندر زده است

خط لعل تو چو دیدم گفتم
عنبر از موجهٔ می سر زده است

صفحهٔ شعر ترحود شوکت
سطر از رشتهٔ گوهر زده است

مدام راز من از آب دیده فاش تر است
دلم ز رشتهٔ خالی تنک معاش تر است

گشته ابروی تو
نسخه

بلب زبخیه تو شمهٔ شکوه دارم
که از دهان درخشان دهن تراش تر است

به بیستون فلک تیشه نشکند شوکت
بیا که نالهٔ مرا آسمان تراش تر است

چمن ز خندهٔ گل خاطر تهی ز غم است
جنون چو باده برست خرد چو توبه شکست

من از برای جفا داده ام بدست تو دل
بهر دلی که ستم میکنی بمن ستم است

بکیست سلسلهٔ ممکنات و موج خیال
نظر بهستی واجب وجود ما عدم است

عبیر کفر که از زلف خویش افشاند
که در کعبه پر از نغمهای با صنم است

توسعی کن که رند جوشن معنی از قلمست
خطی که محض سواد دست سایهٔ قلم است

بطبع شوخ تو شوکت زمانه می سازد
رگ خیال تو مژگان آهوی حرمست

پایم ز آهن ره اندیشه شیشه است
نظاره کن که فرش ره تیشه شیشه است

چون آب لعل از جگر سنگ میکشم
آن می در پیاله می شیشه شیشه است

چون موج باده موج گلشن نشاء میدمد
هر غنچه بچشم چو دیده شیشه است

از چشمه سار بیم امید آب خورده ام
بر کم ز سنگ سبزه و رگ ریشه شیشه است

چون موج باده ریشهٔ گلها بود عیان
شوکت زمین گلشن اندیشه شیشه است

دانم از خود دل نزدیک بوحدت دور است
غنچهٔ گلبن این باغ سر منصور است

باشد از حسن بهر قبضه خاکی اثری
آب چاه از نمک خندهٔ یوسف شور است

چه قدر قبض بتقلید بزرگی پیدا است
فلک کنجفه را مهر دمه بی نور است

بیتو از بسکه گزیده است مرا بوس و کنار / لب شیرین بتانم دهن زنبور است
شد بهنر مهر لب و گشت سخن پرده نشین / گوش نظاره کرد چشم شنید کور است
باشدم سرکشی و وضع ملایم با هم / کف دریای شر و خرمن از کافور است

شوکت اقبال جهان سرمه خاموشی ماست
موی در چینی ما از تره فغفور است

زنجیر داغ حلقهٔ از زلف چون شب است / خالش ستاره سوخته گوشهٔ لب است
کم دیده ام بخندهٔ گل هم پیاله اش / از بسکه غنچه لب او تنگ مشرب است
بیهوده نیست مستی بلبل که در چمن / مینای غنچه از عرق گل لبالب است
ما بلبلان غمزده استاد ناله ایم / مرغ قفس بکشور ما طفل مکتب است

از دست خویش دامن شب را چه میدهی
شوکت لباس کعبهٔ دل دامن شب است

درد مند عشق بیدادی نمیداند که چیست / همت مردانه نامردی نمیداند که چیست
کار عاشق سوختن باشد بهر حالی که هست / شمع از کافور دل سردی نمیداند که چیست
فارغ از شام غریبانست در صبح وطن / آفتاب من جهان گردی نمیداند که چیست

کی بود اندیشه ام شوکت ز برق حادثات
این گیاه از شعله روزردی نمیداند که چیست

رسوای سر زلفی ز لبش شعله شد آفات / بیاض صبحی را سنبل بود آهی سحرگاه
نمیدانم کدامین نازنین برده از دست / که از لب چون رگ لعلت پیدا رشته است
سراپا نوبهار از گلشن کویی که می آیی / که خون رنگ گل میجوشد از خاک قدمگاهت

سهی

بجوشخود

بگوی بیخودی چون شعله از بس گرم رفتاری / بهم چون موی آتش دیده پیچد جاده راهی

نمیدانم چه حالست این بهار عاقبت شوکت
که در بهار ابغر یاد آورد فریاد جانکاهت

بسکه رنگم زرد از هجر بیوفاست / چین جبینی که دارم موج آب گهر باست
کلبه ام روشن ز احتیاج شمع نیست / خانهٔ آیینه را از خود جو جوهر بور باشد
مردم دیوانه در پیری بدولت میرسد / بید مجنون چون خزان گردید زنجیر طلاست
حلقهٔ زنجیر من گردد شبی ثابی شد است / بر کف اطفال کوی سنگ از آهن رباست
تا ز او را تار پیراهن بود چین جبین / چون بهم پیوسته گردد ابروان بند قباست
کی غم از تاریکی شبهاست مجنون ترا / شعلهٔ آواز زنجیرش چراغ پیش پاست

بی تابی

چون نگاه او سعادت منجلی شوکت زمین
سایهٔ مژگان بفرقت سایهٔ بال هماست

بفرق سر

کسی که چون قدح خون نابر انگرفت / ز بیر میکده جام شراب برانگرفت

رسید کینه بجایی که قطرهٔ شبنم
بدشمنی طرف آفتاب برانگرفت

تا سنبل تو عنبر تر گرد ماه ریخت / مشک از دهان نافه جواب سیاه ریخت
از بسکه بیتو سوخت مرا برق انتظار / خاکسترم براه تو رنگ نگاه ریخت
امشب مرا بیاد نسیم خرام تو / برگ شکوفه شرر از نخل آه ریخت
از بسکه گرم گریه شدم بر بخت بد بخت / اشکم گلاب برق ز جیب گیاه ریخت
افکنده برگ سبزه براه نسیم صبح / دشمن که شیشه ریزه از کین براه ریخت

دستش مدام باد ز مسواک خشک تر — زاهد که خون دختر رز بی گناه ریخت

شوکت ز سیل عصمت ما مصر شد خراب
روزی که آب از رخ یوسف بچاه ریخت

بی‌تو برق و خندهٔ پیمانه در چشمم یکیست — دور جام گردش پروانه در چشمم یکیست
یک گل رعناست از گلزار وحدت کفر و دین — اعتبار کعبه و بتخانه در چشمم یکیست
ما شوم پروانه هر جا شعله گردد بلند — آتش طور و چراغ خانه در چشمم یکیست
عندلیبم از برم خون سمندر میچکد — سبز باغ گشت آتش خانه در چشمم یکیست

کرده ام شوکت بر عمر شیخ مستی اختیار
ورنه راه مسجد و میخانه در چشمم یکیست

چهره تا رنگین ز می کردم بهار از دست رفت — تا بکف ساغر گرفتم لاله زار از دست رفت

زانتظار معنی رنگین بچشمم گل فتاد
ای قلم فکری مجالم کن که کار از دست رفت

ز جوش حسن سراپا صفای اندامست — خمیر مایه تنش از مغز بادامست
بود امید شکرخنده ام ز بدخویی — که آب تلخ عقیقش ز زهر دشنامست
کسی که مست بود از حکومت دوران — سواد گرد نگینش خط لب جامست
چه بهره گوش مرا از حدیث او باشد — ز بخت من سخن روی بروی پیغامست

ز ضعف خویش گرفتار گشته شوکت
مگر که گردش رنگ تو حلقهٔ دامست

دین ز من گشت جدا از دستت — بت پرستم بجدا از دستت

بسکه باشد

بسکه باشد ز تو دوری مشکل
نرود رنگ حنا از دستت

چند کاهل قدمیهای شوکت — خون خورد آبله‌ها از دستت

از بهاری کنج خلوت میدهد بوی بهشت — آدمست آنکس که بندد دل ازین آرزوی بهشت
زینهار از جادهٔ افتادگی بیرون مرو — کی ره خوابیده دارد سر بزانوی بهشت
گشت کثرت آب از دریای وحدت میخورد — ره ز خاک سبزهٔ گندم بود سوی بهشت
جامهٔ گلگون قبایان تا بدست آمد مرا — آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت

شوکت از خود آب دارد نان خشک قانعان
سر بهم دارند خاک گندم و جوی بهشت

ابروانش از غشوه باز این سرگوشی گرفت — وسمه را از گوشهٔ طاق فراموشی گرفت
همت من از جلوه کیفیت بهر راهی گرفت — خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت
عالمی را بسکه سودای رخش دیوانه کرد — عکس در آیینه ایمن نمد پوشی گرفت
غنچهٔ عیشم کسی خندد که چون رنگ حنا — دست گل پیراهن بهم آغوشی گرفت
همچو مژگان میرسم از گرد راه سر بخیز — میتوان زین صف زبانی هم خاموشی گرفت

میچکد شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

گردش چشم تو هم مست است هم پیمانه — چشم گویای تو هم خوابست هم افسانه
از شکوه حسن میگردد دل فولاد آب — خانهٔ آیینه هم آبست هم ویرانه

بسکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او — آن نگاه گرم هم شمع است و هم پروانه است
از سواد صعب آباد جنون جای مرو — حلقهٔ زنجیر هم دشت است هم کاشانه است
ساحل او چون صدف لبریز آب گوهر است — قلزم توحید هم بحر است و هم دردانه است

می ز چشم حلقهٔ زنجیر شوکت میچکد
بیتوان دانست و هم مست است و هم دیوانه است

کشتهٔ عشق را مظهر جلوهٔ بقاست — خانه دار بهر مرادا بسینهٔ بدن نماست

دانهٔ من نمکشد منت رهنمای خود
ورنه چراغ منزلم آتش سنگ آسیاست

بیتو گل شعله ام بدامن آهست — در نظرم لاله همچو داغ سیاهست
در چمن از بهر دیدن گل رویت — هر طرف از غنچه رنگ بسته نگاهست
سرکشی ناز او بود ز نیاز م — روغن گل برق را ز مغز گیاهست
بی مدد عشق ملک حسن خرابست — رنگ بنای شهان گرد سپاهست
نیست بکس آشنا چه دوست چه دشمن — چون گل رعنا دورنگیش دو گواهست

مزرع من آب خورده است ز آتش
بال سمندر بخرمنم پر کاهست

بی تعلق چه شوی خار مغیلان چمن است — شفق شام غریبان گل صبح وطن است
خلعتی نیست بسکر وحشت از عریانی — جو شود قامت تو حلقهٔ زه پیرهنست
بسکه دارند بهم موت و حیاتم پیوند — رشتهٔ پیرهنم بستهٔ تار کفن است
خلعت فقر به روی بغریب دارم — بخیهٔ خرقه ام از رشتهٔ حب الوطن است

حاصل شعر مرا غیر پشیمانی نیست — چون دو مصرع بهم ارم لب افسوس من است
سالک تشنه لبی داشت پشیمانی را — لب افسوس عقیقست که مهر دهن است
حق چو افتاد سخن دار بود جای امان — باطل افتاد چو دعوی رگ کرده ز سخنست
عاشق آنست که خود را همه معشوق کند — گر کشد صورت شیرین هنر کوهکن است
بوی گلزار نتوان کرد گرفتار قفس — جای رحم است بروحی که گرفتار تنست
صد نیستان قلم از نم شد می سوزد — این قدر شعلهٔ ادراک چه آتش فکن است

گلبن باغ حیا را غنچه سر افکنده گیست — رنگ گردیدن نسیم گلشن شرمنده گیست
تا ربالین است ضعف موزا موی سپید — رعشهٔ پیری طپیدن های نبض زنده گیست
کلفت ایام بسیار است و من فرمان برم — عارفانرا طالع سرگشته طوق بنده گیست

در دیار ما گل ابر شفق آسوده است
شوکت از رنگ حنا دستی که در بخشنده گیست

خامشی بازگ دلا را پرده پوش راز نیست — خاک چینی گر بود از سرمه بی آواز نیست
میگریزی ای کبوتر چند از مکتوب من — نامه ام آخر بیاض سینهٔ شهباز نیست
قوت معنی بجایی میرساند مرد را — خامه را موج رقم کم از پر پرواز نیست
دل ز دستم می برد شوخی که از طفلی هنوز — چشم او صید افکن و زلفش کمند انداز نیست
کبک کامستانه میخندد بکهساری که او — پر صدای آبشار سینهٔ شهباز نیست
میشود صاف از غبار خامشی تقریرها — تا نباشد سرمه این آیینه را پرواز نیست
ناله می آید برون از سینهٔ من آتشین — جز پر و بال سمندر پردهٔ این ساز نیست

بسکه یکسانست پیش اهل ظاهر نظم و نثر
سرو هم شوکت میان سبزها ممتاز نیست

موج تبسمت پر پرواز بوسه است … خط تو دود شعلهٔ آواز بوسه است
خطت بود بگرد دهن گردش نگاه … از بسکه خندهٔ تو نظر باز بوسه است
یکشیوه از دهان تو بی آب و رنگ نیست … دزدیدهٔ تبسم تو ناز بوسه است
خاکستری ز آتش یاقوت آن لبست … گرد خطت که آینه پرداز بوسه است
شد نوبهار بوسه ز خطت بنفشه زار … انجام آب و رنگ تو آغاز بوسه است
از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد … دستت خمیرمایهٔ اعجاز بوسه است
بوسیدم و نگشت صدایی از و بلند … خط لب لنگ تو بوسه مهٔ آواز بوسه است

از آب بوسه کلک تو فواره گشته است
شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

باشد ز مه چهره فروزی که مراهست … بی رنگ شب آیینهٔ روزی که مراهست
چون شعله رگ تاک بود گرم طپیدن … از موج می حوصله سوزی که مراهست
شب راه ندارد به سراپردهٔ عمرم … بادام دو مغز است دو روزی که مراهست
از لاله رنگین شده صحرا که بود داغ … دشت از قدم آبله سوزی که مراهست

احوال سیه بختی شوکت شده روشن
از سطر شب و صفحهٔ روزی که مراهست

عاقبت بینو بلای دل غم دیدهٔ ماست … بالش مخمل ما فتنهٔ خوابیدهٔ ماست
ما بر پنجهٔ ناز تو زبونیم چنین … ورنه مژگان بتان پنجهٔ تابیدهٔ ماست

ز نقش

از خز رنگ ماست قبایی که تراست … تکمهٔ پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست
پیرکشتیم و بکف نامهٔ حسرت داریم … قد خم گشتهٔ ما معنی پیچیدهٔ ماست

باغ ابستن چشمیست ز عالم شوکت
مژه امروز چو هم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

خطی که با یاقوت تو نظاره پسند است … گردیست از آمدن خنده بلند است
از راه تو نظاره چو گردیست هواگیر … تا گردش چشمی که ترا نعل سمند است
از بسکه دلم وحشت ازین دشت گرفتست … موج رم آهو بنظر چین کمند است
از سستی خود ره بخیال تو ندارم … پیدا نشود عکس چو آیینه بلند است
عاشق که حباب ورق لاله و گل کرد … داغی که بدل داشت ندانست که خیداست
بی سوختگان طبع مرا رونقی نیست … خاکستر آیینهٔ ما دود سپند است

شوکت لب ما خوی گرفتست بتلخی
زهراب بکام دل ما شربت قند است

حال بود که مرا مهر دهن گرد دیست … قطرهٔ می به لب سایهٔ فلک گردیست
گردش چشم کبودت دلم از جا برداشت … فلک امروز بکام دل من گردیست
سرکشی های من از بند تو باشد زاهد … سخن سخت تو ام توبه شکن گردیست
دود آهی که کشیدم بغربت از دل … جوهر آیینهٔ صبح وطن گردیست
نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو … این کتان پاره بمهتاب سخن گردیست
از شهادتگه ناز تو نشانم اینست … که دم تیغ تو ام تار کفن گردیست

نقش پا دیده بلبل شده شوکت ترش

می پرستم مغز من از نشهٔ صهبا پرست
مست خوابم بالشم از پنبهٔ مینا پرست
سرمه چون موج نگه شد حلقهٔ بیرون در
بسکه ناظرگاه نازت از نرگس شهلا پرست
بوی آتش دیده شد رگهای برگ لاله را
بسکه از برق جنونم دامن صحرا پرست
وحدت رفتنیان نزاکت است از گشت خلل
تن همه جا تنگ بنود گر زمین مینا پرست
از سر زلف که می آید نسیم امشب که باز
کاسهٔ سر نافه دار از نکهت سودا پرست
دیدهٔ ما صاف آب گوهر بینایی است
پیش پا از آب گوهر دامن دریا پرست
دل چو خون شد انتظار چشم مستش میکشیم
جای ساقی هست خالی تا زمی مینا پرست
بسکه رنگ از شکوه رزمم از دور نکهت های چرخ
دامن نظر پرم از برگ گل رعنا پرست
طینت ما شوکت از روشن دل تخمیر یافت
چون صدف از مغز گوهر استخوانها پرست

کوشش از خون دلم بسکه چمن کرد بدست

زکوی میکده ساقی صلا نکرده گذشت
گذشت عالم آب وصدا نکرده گذشت

ز بسکه بتو ثمر شد بباغ دلتنگی
شکوفه خندهٔ دندان نما نکرده گذشت

چه خالتست از کار خویش شبنم ما
گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت

بما رسید و بباد وجود ما نرسید
گذشت شعلهٔ با دهوا نکرده گذشت

براه او شدم افتاده از برای جفا
وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت

اشاره جبین بجبین نگاه مهر بلب
نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت

ازین ریاض کسی برگ عیش می چیند
که گل به پیرهن مدعا نکرده گذشت

چو موج بیکرم از دست و بازدن شده
درین محیط که باشد شنا نکرده گذشت

بدیر هم بت از زور ویرا نکرده اند
کسی کار برای خدا نکرده گذشت

است

ز زیر چرخ مقوس کر بحتم شوکت
خدنگ من بکمانخانه جا نکرده گذشت

آب رنگ حسن خوبان از دل غم پیشه است
نشست روی صورت شیرین باب تیشه است

نیست کس از بر گردون نشاهٔ آزادگی
رنگ می از شیشه گر بیرون زند در شیشه است

بر میان شوخ ظالم رنگ حنا باشد گران
این گرانی بسکه نازک چون رگ اندیشه است

ان میان از

غنچه منقار می آید برون نالان ز شاخ
گلبن امید یاران بلبل این ریشه است

احتیاج باده و مینا ندارد اهل طبع
معنی رنگین و نازک هم می و هم شیشه است

آرزو بسیار دارم شوکت از شکست دل
صد قلم با شیر را یکجا نیستان بیشه است

دارد

تا دور

دلدار ز نگاه تو ز مژگان سیاهست
مژگان سیاه تو پر از تیر نگاهست

از ضعف ز دل آه کشیدن نتوانم
رنگی که پرد از رخ ما شعلهٔ آهست

دوران سیه مستی ما عین خمارست
خمیازه ما گردش آن چشم سیاهست

شوقم بر بیت پر شده و منتظر تست
عینک بنظر می نهد چشم براهست

از فیض قناعت شده ام صاحب خرمن
دیگر بنظر بال همایم پر کاهست

روشن نشود از مژهٔ ما نگه گرم
این برق چراغ ته دامان گیاهست

خورشید که باشد گل روی سیه چرخ
یک برگ از غنچه این طرف کلاهست

نازد فلک امروز به هر بیت تو شوکت
دعوای سخن کن که دو مصرع دو گواهست

نقش دهان تنگ تو جای تکلم است
خط لب تو عنبر موج تبسم است

شد پشت موج سینه ماهی ز جوش داغ
امشب محیط چشم تو گرم تلاطم است

زان برق بی نمود جهان لاله زار شد
گلشن ز گل پر است و بهار از میان گم است

از بحر نیست منت آب وضو مرا
چون گوهرم که گرد یتیمی تیمم است

شبها میان لعل تو و غنچه تا سحر
صد رنگ گفتگو بزبان تبسم است

چون داغ لاله سوخت شنیدن بگوش گل
آه این چه بلبلست که گرم ترنم است

شوکت ز فیض اختر آصف باوج بخت
سیارهٔ تو مردمک چشم انجم است

مضمون ضعف معنی شایستهٔ منست
رنگ پریده مصرع برجستهٔ منست

طومار خامشی دو زبانش دراز باد
مکتوب سر بمهر لب بستهٔ منست

رنگ کلم ز هوش برد عندلیب را   موج شراب رشته گلدسته منست

شوکت براه ملک فنا کرم میروم
جولان برق رفتن آهسته منست

بغیر شعله مراحبای کرم دیگر نیست   بناز بالش من جز پر سمندر نیست
قدح کشان ز نشاط اینقدر قیامت چیست   بیاض کردن مینایست صبح محشر نیست
نمیدهیم فریب کسی بباده دلی   بدشت آینه ما سراب جوهر نیست
بهم خوشند چو شیر و شکر بهار و شراب   بهار رنگ ندارد چو می بباغ نیست
برو بمصلحت دل بهر طرف که روی   بشاهراه حقیقت جهت مقرر نیست
بیاکه بی مه روی تو دود آه مرا   کشی ز رفته که مژگان چشم اختر نیست

روان نکرده بسوی کتابنی شوکت
از مهر نامه او دیده کبوتر نیست

بینش فکر من سخن سیر گلستان کردنیست   لفظ را از رنگ معنی گل بدامان کردنیست
شبنم خود را براه آفتاب انداختن   دیده را محو رخ خورشید رویان کردنیست
از خط پشت لب او چشم راحت داشتن   توتیای دیده از گرد نمکدان کردنیست
دیدهٔ خود را سیه کرده بچشم مست او   رشتهٔ نظاره خود تار مژگان کردنیست
حسن را دیدن ز پهلوی نگاه عاشقان   سیر گلشن را ببال عندلیبان کردنیست
رشتهٔ نظارهٔ خودبین کم از زنار نیست   چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنیست

مسکرم شوکت لب حسرت که نقل بزم من
عقدهٔ بیحاله باز از لب بدندان کردنیست

مرا چه میزنی ای باغبان بچشم انگشت   زغنچه میزندم باغبان بچشم انگشت
بچشم بسکه کند خدمت نگاه ترا   زمیل سرمه نهد سرمه‌دان بچشم انگشت
اگر رسید بدم رخصت سخن گفتن   که مینهد دهنم از زبان بچشم انگشت
نظر بشرب عاشق که میتواند کرد   همای را نزند استخوان بچشم انگشت
بکوی کوی تو کردم بمهر خدمت او   نهد کاهکشان آسمان بچشم انگشت

بوصف خطش شوکت دوات مشکینم
نهد ز جانه عنبرفشان بچشم انگشت

دورا زلب توام می رنگ شکسته حالیست   با خنده هات بساغر جای شراب خالیست
از ضعف ناله من با آشنای گوش است   چون بلبل خیالی آواز من جدا نیست
چوب قفس نماید یکدسته بال طاووس   از بسکه بلبلان داغ شکسته بالیست

شوکت ز گفتگویت بوی محبت آید
نشتر چنانکه قالیست نظم خوش نو حالیست

حرفی ز رنگ دست تو نامهربان گذشت   رفت آنچنان ز خویش که ز هندوستان گذشت
عمرم بگرد کلفت از این خاکدان گذشت   زین دشت ماهتاب چو ریگ روان گذشت
پنهان هنوز آهن پیکان بسنگ بود   روزی که تیر ناز تو از استخوان گذشت
چون نیش خار کز گل رعنا گذر کند   نیروی روی نمغز بهار از خزان گذشت
زلف میان یار دو بدند بهر دل   زلفش قدم کشید ز موی میان گذشت
تا نسبت درست بمژگان یار کرد   شد میل سرمه سوزن و از سرمه دان گذشت
مینای غنچه پر ز شراب تبسم است   امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

دارد گل زمین نفس انتظار من
باید درون بیضه ام از آشیان گذشت

قطع نظر ز روی نو بسیار مشکل است
گریان جو ابر باید از گلستان گذشت

شوکت کند بحال دلم گریه چشم هم
از بسکه عمر من بغم دوستان گذشت

باده اکسیر جام مجلس ماست
ز رسرخی اگر بود مس ماست

خانهٔ ما کم از فناکده نیست
چشم عنقا چراغ مجلس ماست

باده جنبک زشت پنداری
که صراحی کدوی نرگس ماست

ما بشیطان نداده ایم عنان
آدمی زادهٔ موسوس ماست

تلخ کامانه صحبتی داریم
مهرهٔ زهر نقل مجلس ماست

شوکت از بسکه میطپید دل ما
آب گردد کسی که مونس ماست

ز آب دیدهٔ من بسکه گلستان سبز است
چو غنچه بیضهٔ بلبل ز آشیان سبز است

چه وادیست محبت که خار صحرایش
ز آب آبله پای رهروان سبز است

بجوان اهل جهان آب ریخت از رویم
چنانکه دانهٔ گندم بمغز نان سبز است

هوای شعله مرا بسکه شد بهار وجود
چو شمع سبز مرا مغز استخوان سبز است

بکوی یار ز بس میزنم در آرام
ز آب روی من از چوب آستان سبز است

فضای بادیه بسکه گلستان از بس
ز تر جنونی من شاخ آهوان سبز است

چو موج آب که از عکس سبزه گردد رنگ
نگاه من ز تماشای گلرخان سبز است

مرا چو طایر نظاره نیست آرامی
ز بسکه چون مژه خارم در آشیان سبز است

ز باغ طالع خود شوکت آب رنگ مجو
که نوبهار نشر مرده خزان سبز است

روشنی بزم حسن از دل دیوانه است
دیدهٔ اهل جنون شمع پریخانه است

ماتم و سور جهان دست بهم داده اند
خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است

ذوق سجود در تو کی رود دم بدم از دل
خاک برهمن همان گرد صنم خانه است

بخت سیاه مرا فیض سیه مستیست
طالع برگشته ام گردش پیمانه است

شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن
همچو نگین نام ما مهر در خانه است

حلقهٔ بزم طرب حلقهٔ دام منست
همچو بط باده ام قطرهٔ می دانه است

شوکت از آن شعله خو برق بجام منست
پنبهٔ مینای می از پر پروانه است

دل از خیال روی تو رشک گلشن است
داغم ببینه لالهٔ صحرای ایمن است

بنود کسی بمیکده چون من تنک شراب
یاد می دو اشتر ام برق خرمن است

یک ذره آفتاب بروزش نمیرسد
رنگ بریده که بره سایه افکن است

آورد دوش طاقت خمیازه های شوق
آغوش من چو حلقهٔ زنجیر آهن است

عقبی بود ز پردهٔ دنیای عاشقان
حال قفا آینه پیش روشن است

شوکت ز بسکه گشته ام آمادهٔ جنون
چاکم بجیب از نگه چشم سوزن است

دل من از خیال زلف رویش انجمن باغست
که وردی سنبل شگفتگی و لاله ام داغست

کدامین شاخ گل آمد درین گلشن که برگ گل
سیاه از دود آه عندلیبان چون پر زاغست

بود آلوده چون جوی شیر از اشک رنگینم | ز برق تیشه من لاله های بیستون داغست

بهارانست در مسجد قراری نیست شوکت را
بکوی می پرستانست و یاد گوشه باغست

سرو بالای تو هما به عمر ابد بست | نقش پای تو زمین را گل روی سبد است
هیچ حرفی نشود سخت تر از خود بینی | پیش صاحب نظران آینه لحد است
نیست صاحب نظر از خلل از دیر حرم | دیده آینه حیرت زده نیک و بد است
بی تکلف بود اقبال جهان معنو لم | ورنه رنگی که ز رخ میبرد دم دلش رد است

شوکت سوخته را نیست رهائی گرید
در نظر دود دیدن مژه خشم بدست

خنده گلهای غنچه اگر غم بیش نیست | گلبن باغ طرب بکنج ماتم بیش نیست
سد راهت چند باشد جسم خاکی درگذر | رفعت این دیوار را یک قدم بیش نیست
میتوان دادن از آن گنج دهن کام مرا | از زدم بسکه بسیار است از کم بیش نیست
خس چرا ای جهان را گرد محو رنگ و بو | آفتاب این باغ را یک قطره شبنم بیش نیست

میتوان شوکت بزور عالم بالا گذشت
دوری این ره برنگ صبح یکدم بیش نیست

انجمن با یاد جانان خلوت ما گشته است | حلقه مجلس کمند وحدت ما گشته است

تا نگه کردم تو برق خرمن آینه است | عکس روی گل روی سپید آینه است
نیست خالی ز صفا خلوت بیهوشی من | فرش حیرت کرده ام از بند آینه است

طوطیم جامه حسن آینه از من دارد | بال من خلعت سبزی بقد آینه است
خاک گشتیم نشد صاف بجا خنجر ما | کف خاکستر ما دست رد آینه است

حسن بی ساخته شوکت بود آینه خویش
عشوه آرائی او بی مدد آینه است

زاهد ز سیرت هوای مل نیست | مغز تو خبنای پای گل نیست
دارد یک اصل کفر و ایمان | بادام دو مغز را دو گل نیست
سهل ز خون خود گذشتن | آب شمشیر زیر پل نیست

از جهل خود دم به بند شوکت
کم زلف گرد غم از غل نیست

رشته حرف بلعلش رگ یاقوت تر است | خط پشت لب او غیرت آب گهر است
حسن نرم تو به بزمی چو چراغ افروزد | گرد سر گشتن ما حلقه بیرون در است
حسن از عشق من از جاده برون می آید | رگ سنگم بنظر رشته موی کمر است
کشته نار تو مستانه بخون میغلطد | موی می ناوک بیداد ترا بال پر است
فتنه یاد بید مستی هشیاری نیست | دارد از جود جبر آنکس که ز جود بیخبر است
گرده آتشکده حسن تو اگر می عشق | تخم گل شعله او از هر یک شرر است

همدم از حال دل شوکت بی تاب مپرس
زود کار یست که چون تار گهر در بر است

در شام غم عشق مرا صبح امید است | گر نقش نگین تیره بود نام سفید است
خون نگه از دامن مژگان چکد از بس | نظاره ام از دیدن تیغ تو شهید است

سودای دلم کم نشود از دامن صحرا / مژگان غزالان بسرم سایهٔ بید است

از سوختگان باز نشود عقدهٔ خاطر / قفل دل ما را پر پروانه کلید است

آرام بود مانع وحشت زدهٔ عشق / مجنون مرا چشم غزالان شب عید است

هر موی تو شد مطلع پیری بره از خویش / کاین جاده چون تار نفس صبح سفید است

از بسکه بوصل تو گرفتار ر مذاقم / ما را سخن روی بروی تو نوید است

بی حاصلی از بس که شد گشت بعالم / از مردم دنیا لب خندان گل بید است

شوکت گل رنگین سخن ها که شگفته است / رنگیست که از روی زبان تو پرید است

نصیبم از سفر هند غیر محنت نیست / کسی ز مار سیاه رهش سلامت نیست

ببوریای وطن میکشم شکر خوابی / بمخمل سیه هند خواب راحت نیست

شد خوبی شرر از چشم سیاه تو گرفت / سرمه چون سوخته آتش ز نگاه تو گرفت

جلوهٔ سوخته جانان بفضای دگر است / پر تو شمع به پروانه هوای دگر است

همه تن جادهٔ این راه سفیدی رنگست / دانه از دشدن صبح بنای دگر است

شاخ گل بازی و وفا از تو جدا نیست / بوی نکهت و رنگ حیا از تو جدا نیست

هر ذره در آغوش پر آهنگ گرفته است / هر کسی بود از تو جدا از تو جدا نیست

بچشم

بچشم آنکه بباغش تأمل دگر است / نسیم سنبل و گل سنبل و گل دگر است

دران ریاض که ما نغمه سنج او باشیم / شکست رنگ گل آواز بلبل است

بهشت نیست برنگینی گرفتاری / کدام زیر زمین ریشهٔ گل دگر است

گره ز زلف که امشب گشاده است نسیم / که موج موج هوا تار سنبل دگر است

مباش از خطر راه دوستی ایمن / که احتیاط درین ره توکل دگر است

ز لطف دوش هنوز از عتاب میسوزم / نگاه گرم تو برق تغافل دگر است

ربود حسن نهانت دل از کف شوکت / ز کاکل تو گرفتار کاکل دگر است

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست / چشم سفید پنبهٔ داغ نگاه ماست

ما را ز فیض نکهت نظاره مانعست / مژگان بدیده بوی دماغ نگاه ماست

خوشند ضعف و حیرت اهل نظر بهم / رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست

آفت سواد دیدهٔ ما از بینش است / از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ماست

حسن تو با نظارهٔ ما جوش میزند / خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست

شوکت بگو که دشت نظر جلوه گاه کیست / حیرت طلسم راه سراغ نگاه ماست

هوای دیر حرم نشئهٔ مدام منست / می دوانشه کفر و دین بجام منست

نه بوی راحت و رنگ عافیت دارم / من آن گلم که مشام چمن زکام منست

براه صید بلا دانه کرده خرمن من / تذرو برق ز هر جا پرد بدام منست

توان ز نشئهٔ گرمم چراغ روشن کرد / سواد گردش پروانه خط جام منست

مرا ز حسن بتان بوی عشق می آید
طپیدن دل من شوخی کلام منست

ببال فاخته از خویش میکنم پرواز
بهر کجا چه سرو خوش خرام منست

اگرچه کرده مرا فقر بی نشان شوکت
طلسم بی نقش نگین بنام منست

میکشد عشق بهر رنگ بدارم آخر
خانهٔ مور رسن صورت منصور منست

دوتا ز فکر شدن بادهٔ دو سالهٔ ماست
کمند وحدت ما گردش پیالهٔ ماست

کرشمه چشم بود باغ ما ز ارجنون
سواد چشم پری زاد داغ لالهٔ ماست

چنان بیاد تو آغوش ما لبالب شد
که ماهتاب کفن از محیط هالهٔ ماست

طپیدن دل ما موج عالم ابست
ز خویش رفتن ما گردش پیالهٔ ماست

گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود
نسیم رشتهٔ شیرازهٔ رسالهٔ ماست

به بزم باده چه موشیست کار ما شوکت
صدای توبه شکستن فغان نالهٔ ماست

بشهر ما هنری غیر جامشی ننگ است
نقش کشیدن عاشق پربدن رنگست

چنان بسجهتی ایام خویش ساخته ام
دو تار بستر ما را بم از ز سنگست

چنان ز شرم تو بی آب و رنگ گشت شراب
که موج باده چو موج نسیم بی رنگست

طلسم قطع تعلق بنام ما بستند
بنای خامهٔ ما چون نگین بیک سنگست

نیاید از تو ترنم شناسی و مستی
دگر نه تار رگ تاک مست آهنگست

ز شرح گریه بکف شد نی قلم رنگیان
بیا ببرس ز چشم که این چه نیرنگست

ز تلخ کامی

ز تلخ کامی خود خوش دلست صاحب نام
که زهر زیر نگین سبزه نه سنگست

خراب جلوهٔ آهستهٔ تو میداند
که قد کشیدن گلها بریدن رنگست

ز فکر دو رخیالم غریب شد شوکت
میان معنی و لفظ هزار فرسنگست

حنا چون شهپر طاوس برگ گلش از دست
کنار آستین دامان گل ارست از دست

ز آرایش ز بس حسن تو پهلو میکند خالی
جدا رنگ حنا یک برگ گل وارست از دست

کشیدن کی توان از سایهٔ او دست دامانرا
برون آوردن دل سخت دشوارست از دست

بر در زنگی که از روبم اسیر دام میگردد
بضعف از بس هوا با بم گرفتارست از دست

متاع روی دست سنگ طفلان شد گران آخر
ز بس دیوانهٔ من او نیاز ارست از دست

بود از خامه روشن نیاید تا بدل راهی
سیه ابر قلم شوکت گهربارست از دست

در جهان آنکه ز ارباب هنر گردد نیست
بحر را قطرهٔ آبی که گهر گردد نیست

غافلانرا بود طرفه احرام خرام
روی تصویر پیدا که چو برگردد نیست

بسکه خونها همه افسرده برگها شده است
سنگ را قطرهٔ خونی که شرر گردد نیست

خنده شوکت بره صبح کنی دیده سفید
که درا قلم نو شامی که سحر گردد نیست

روبم ز بس نم از مژه اشکبار داشت
آیینه از پریدن رنگم غبار داشت

نخلم ز باد دامن گلم برگ باز ریخت
چیزی که از خزان طپیدم بهار داشت

رنگ از رخم ببال پری زاد میپرید
امشب که شوخی تو مرا بیقرار داشت

امشب اگرچه بود پر از باد چشم من | مژگان بصد زبان گله از انتظار داشت
کیفیت حیات ز جود بوده امشبم | جامم می دوساله لیلی نهار داشت

شوکت ببوی گریه معطر دماغ بود
مغز اتش گلاب از گل ابر بهار داشت

دور حسن تو باخر چو رسد مایوس است | چون خطت دست بهم داد کف افسوس است
باشد از برق نگاه تو چراغم روشن | امشب از پردهٔ بادام مرا فانوس است
هر کف خاک درین دشت برنگست برقص | گردبادش همه یکدسته پر طاوس است
زندگی رفت نشد دور سرم از قدمت | شد قدم حلقه هنوزم هوس پابوس است

شوکت اوازهٔ ما از طپیش دل باشد
بیقراری بصنم خانهٔ ما ناقوس است

می کشیدن گل دامان نظر باشدن است | خنده کردن جگر زخم جگر باشدن است
گل به پیراهن خود رنجتی و میسوزم | که ترا فکر هم اغوش دگر باشدن است
صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست | کف افسوس مکرر بنظر باشدن است
خواب من عینک بیتابی بیدار بهاست | بیجه کشتم اگه زجبر باشدن است
رشتهٔ نالهٔ ما ژاله نگردد کو تاه | فکر آجیدهٔ دامان سحر باشدن است
مطلب ما ز سفر نیست بجز دیر و حرم | گردش اهل طمع حلقهٔ در باشدن است
نگهم بسکه ز جولان تو شوخی دارد | مژه ام را هوس موی کمر باشدن است

هوس لاله رخانست بدل شوکت را
موم را فکر هم اغوش شرر باشدن است

سرمه دود

٦٨

سرمه دود دل نگار منست | طوق قمری سیه بهار منست
بسکه شد دشت خرم از اشکم | خار مژگان اشکبار منست
ظفرم باشد از پشیمانی | کف افسوس ذوالفقار منست

عشوه ارای شوخیم شوکت
چشمش از سرمهٔ خاکسار منست

خانه ام از تیره بختیها ز سنگ سرمه است | پرتو مهتاب بر بامم برنگ سرمه است
چشم اهو از رم خود خار میریزد بجیب | تا کجا دامان مژگانش بچنگ سرمه است
بی بصیر را چه فیض از بینش ابنای خویش | نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است
سایه برقت پنداری سواد چشم او | بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است

سرمه است

نالهٔ تمثال من بیتاب می اید برون
اهن ائینه شوکت گر ز سنگ سرمه است

بسکه طبع من بوضع مردم عالم بد است | از میان خلق بیرون جستنم دیدنست

سرفرازی های عریانی بود از فیض من
پیرهن را روح در قالب ز بالای قد است

با لب او لعل می نار سیست | پیش رخ او رنگ اتش چیست
نیست عبث امد و رفت نفس | از دو سر این رشته بدن گسست

تلخ بود میوهٔ بستان من
مهرهٔ مارم ثمر نورسیست

اسمان موج قلزم دل ماست … جسم خاکی کنار ساحل ماست

ما بهر کس سپرده ایم دلی
دل بهر کس که میبری دل ماست

بیقراری جادهٔ رفتار جان اگهست … گر از دنبال ماند درین گمره است
اشک از چشم غبار الود می اید برون … دیده ام طفل خیالش از زمین بازگهست
میرسد تا منزل عزت ره افتادهٔ کی … قطره را گوهر شدن اید لنشانه این رهست

غیر پستی حاصل دیگر نمیدارد طمع
زان بلند افتاده اقبالم که دستم کوتهست

چون شمع درین بزم زبانی که تو دارم … از بسکه درازست زبادار دهن گست
چشم زخم کشتگان او زشوخی دلکش است … ناوک مژگان او را چشم اهو ترکش است
از لب لعلت سخن را اب و رنگ دیگر است … شعلهٔ نطق ترا یاقوت سنگ اتش است

رفتنم سوی تو از خود مشکل است … زاب و خاک خویش پایم در گل است
از طپیدنها بجایی میرسم … بیقراری بال مرغ بسمل است
تن حجاب چهرهٔ مقصود تست … زین بلندی چون گذشتی منزل است
هر کجا ما دفتر دل وا کنیم … صفحهٔ خورشید فرد باطلست
جای ارام است عزلت در جهان … موج را اسوده گی در ساحل است
میرسد تا سینهٔ من موج گل … ساده لوحیها زمین قابلست
بیدلان کشور عشق ترا … درد و غم چون جمع میگردد دلست

میرسم صد کاروان وحشت زاره … چشم اهویم سواد منزلست
بیکرم از بیقراریهای دلم … تا نظر افکنده مشت گلست
دخل صد بحراست چرخ دیده ام … مردم چشم عجب دریا دلست
کاروان خاکساری کشته ام … نقش پا ما را اورای محملست
دانهٔ ما را که تخم وحشت است … سبزهٔ مژگان اهو حاصلست

گشت شوکت پیر مهران که مهر
از قد خم گشته گرداب دلست

زجوش لاله گشت هزار مهتاب است … صفای سایهٔ ابر بهار مهتاب است
صبور باشی ستی و جوش فیض ببین … بکوچه رگ سنگ از شرار مهتاب است

اگرچه شیر و شکر نیست بزم مستان را
بیک طرف گل و بر یک کنار مهتاب است

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست … سواد خانهٔ لیلی همه بهار منست
بیاد نرگس او خواب سرمه سنگ منست … ز نسبت لب او اب لعل شیرین است
ز شرم صحبت روی تو گل ورق ورقست … خجالت لب لعلت پیاله بر عرقست
بیقراریهای دل فریاد جانکاه منست … ز سیر دونهای دون برخواستن اه منست
روشن گهر نباشد محتاج ماتم افروز … فیروزه چون بمیرد غسلش زاب جوش است

پیچ و تاب زنده گی زنجیر تسخیر منست
آمد و رفت نفس سوهان زنجیر منست

میکند گرداب از آن آتش که دارد آب من
سیل برگرد دز دیواری که تصویر منست

زینت ظاهر درشتی را نگردد پرده پوش
دست ناهموار را رنگ حنا هموار نیست

میخورد صد سر زنش تا جان گرفتاری تنست
چار چون مانند پا آهن ربای سوزن است

از نجوم شعله ام پیراهن گلگون بود
دامنم دارد بکف شمعی بهر جا روشن است

چاره از جادهٔ دنیا بجز تسلیم نیست
هر سو زن شد بدستش در حصار آهن است

ز دست دشمن اهمال کی توان جان برد
که گربه را ز رشک نفس چو دگر زی نیست

از رنگ اهل درد نشان میتوان گرفت
زین رنگ شکسته زبان میتوان گرفت

از زلف او نسیم بدستی که بگذرد
عنبر ز موج رنگ روان میتوان گرفت

چه شیوه است کران شوخ دشنگ گرفت
که دست زحنای بنسته رنگ گرفت

رحم بجانهٔ اینه زنگ بسر دنست
زبسکه کار من روزگار تنگ گرفت

گوشه گیرم کرده سودای سر زلف کجی
میتوان عنبر ز موج بوریای من گرفت

غفلت کاهل قدم پیش از رهٔ بیهوده است
جاده یاد که های خواب پای خواب آلوده است

بهتر از زاد برون مردم بنا شد کعبه
جامهٔ احرام پنهان از نظر یابود نیست

بی او قدح نه بر زمی ناب کشته است
رنگ شکسته است که گرداب کشته است

نکند شام سیاهی نشود صبح سفید
عالم حیرت ما را شب و روز دگر است

بود خمخانه اهل وفا را
عدم صافی که دردی او وجود است

بسکه یک بار بخندید ناز مکتوب مرا
نامه ام را وا شدن بالیدن برگ گلست

الماس مرهم دل غم پرور منست
صندل خمیر مایهٔ درد سر منست

مرا فکنده به کشتگی تن خاکی
چو گرد باد غبار آب آسیای منست

سنبل از رشک سر زلف تو بیتاب گشت
سبزه از شرم خطت بر لب جوی آب نشست

موج من بسکه بود غبغبش از آب حیات — طوق بر گردن او حلقهٔ گرداب نشست

جلوه میکرد دو گل ناز ز قامت مبرحت — سایهٔ او بزمین رنگ قیامت نیز

فصل گل صحبت احباب خوش نشست — جام شراب از گل سیراب خوش نشست

موبت اگر سفید شود ترک می مکن
نوشیدن شراب بمهتاب خوش نشست

از ره جاز بز قدم افتادهٔ نیست — دشت بی خاری اگر هست دل سادهٔ نیست
کرده غمزه خود را زکران جانبها — گر سبکبیر شوی موج هوا جادهٔ نیست
چه از خوش نوازی که چنین محوری — ورنه نه شیشهٔ افلاک پر از بادهٔ نیست
پایه قدر تو هرگز نشود هیچ بلند — انجم چرخ اگر سبحهٔ سجادهٔ نیست

خامشی بند زگفتار تو باشد شوکت
جادهٔ صحرای سخن الف نکن ده نیست

شبکه چشم او بقدر طاقت من باز داشت — دیده را چون شب تماشا باز داشت
شبکه از خود برده سوت نالهٔ مطرب مرا — کوچه نی ماهتاب از شعلهٔ آواز داشت
بود عمری و چشم از پهلوی پرواز خود — کبک من از خط پهلو سینهٔ شهباز داشت

رنبهٔ ما شوکت از افتادگی باشد بلند
مرغ ما از بالکشیها کی بپرواز داشت

صحرا ز لاله غرقهٔ گرداب خون ماست — چشم غزال عنبر موج جنون ماست

ز بسکه جنگ

از بسکه جنگ تشنه نریزد بخاک خون — چون رنگ بادهٔ که بجام نگون ماست
ما در زمین بمسند شاهی نشسته ایم — افتادگی شکستن طرف کلاه ماست
از خود به نیم نشه سبکروح گشته ایم — رنگ پریده موج می لاله گون ماست

شوکت گلی که تیشهٔ فرهاد زد به سر
یک برگ لاله از کمر بیستون ماست

ته جرعهٔ شبانه گل صبحگاه ماست — موج شراب رشتهٔ شمع نگاه ماست
ما چون سپند گرم او دشت شعله ایم — خاکستری که مانده بجا گرد راه ماست
از دیدن عذار جوانان شدیم پیر — موی سفید ما کف موج نگاه ماست

شوکت بنوش می مکن اندیشه از حساب
با رحمتش گناه نکردن گناه ماست

نی همین ما را بباز از محبت ما به نیست — عقل اول هم ازین معراج اول پایه نیست

جلوهٔ کثرت کجا و عالم وحدت کجا
هر کجا از شش جهت خورشید تابد سایه نیست

برای عشق وجود تو مسکن دگر است — غبار چشم تو دیوار گلشن دگر است

ز چشم خاکی خود تا بکی زمین گیری
به خود برای که معراج رفتن دگر است

بی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشم است — جادهٔ مد نگه و نقش کف پا چشم است
نیست این باد به ز رفتهٔ خوابیده تهی — جاده از نقش قدم تا بسر پا چشم است
کوه و صحرا بهوا داری او حیرانند — حلقهٔ دایرهٔ دامن صحرا چشم است

میکند سیر سراپای تو سر تا پا بهم
بتماشای تو آغوش تمنا چشم است
سالک بادیهٔ حیرت دیدار ترا
جادهٔ مدّ نگه و آبله پا چشم است

شوکت از بهر تماشای گهربازی من
سبزهٔ ساحل مژگانی و دریا چشم است

پیش جودش جام جم جنس بی نظیر بوده است
بی گناهی از گناهان کبیری بوده است
سبزه دارد گریهٔ من مزرع اعمال را
تار مژگانم رگ ابر مطیری بوده است
از میان او چگویم هیچ نبود در میان
بستهٔ این گلدسته با تار حریری بوده است
کرده عاجز عاشقان را پنجهٔ نظاره اش
چشم شوخ او غزال شیرگیری بوده است
روی شاهان ستمگر گر کنی نیکو نظر
سرخ از خونابهٔ اشک فقیری بوده است
نوربخش چشم مردم چون نباشد توتیا
روزگار پیکری روشن ضمیری بوده است

خصم من کشتند خلق از راست گوییها مقیم
بر دار این قوم صف راست تیری بوده است

پیش ازین عارا می از خون دلبری بوده است
پنبهٔ مینای ما از مغز شیری بوده است
شوق بر دار بیستون تا خانهٔ شیرین مرا
چون زند این ره سفیدی جوی شیری
از درشتیهای جاده رو درشتیها زمین
ورنه رگهای زمین تار حریری بوده است
جادهٔ افتاده قامت است پیکر دار زمین
پیش ازین نقش قدم هم دستگیری بوده است
چشم آهو پیش ازین چندین سیه مستی نداشت
مستی آهو نگاهان شیرگیری بوده است
گوشه‌گیران از شمیم گل سبکتر بوده اند
پیش ما موج هوا نقش حصیری بوده است
خار پایم سبز از موج رطوبت گشته است
جادهٔ صحرا رگ ابر مطیری بوده است

جامعة الرياض
المكتبة المركزية قسم المخطوطات

پنجهٔ خورشید در چشم پر پروانه است
صبح شمع تربت روشن ضمیری بوده است
نقش پای رهروان از چشم آهو دل ربود
گرد این صحرا نگاه دلبری بوده است

ریخت از منقار خود رنگ خزان نوبهار
شوکت ما بلبل رنگین صفیری بوده است

لبی که چون طرب میچکد از باغ منست
گلی که برق فشاند ز خنده داغ منست
حزین شود ز تماشای باغ سودایم
که بوی گل نمک شورش دماغ منست
جهان ز روی تو ام خانه روشن است امشب
که آفتاب قیامت گل چراغ منست
شده است حلقهٔ قد من بدست خاموشی
چنانکه آبلهٔ مهر لب سراغ منست

گل بهشت ملالست خاطرم شوکت
بهار تنگ دلی غنچهٔ ز باغ منست

بشنو جام به باده در جنگ است
سرمهٔ چشم شیشه ام سنگ است
میکنم نقش خانهٔ دل را
قدح می پیالهٔ رنگ است
چون شرارم لباس از خارست
تار پیراهنم رگ سنگ است
سوختم عالم و ندید کسی
جامه ام عندلیب آهنگ است
میرسد عیش بصد سختی
نشاه ام سبزهٔ ته سنگ است

باغ رنگین حبابیم شوکت
شعله ام چون نگاه بیرنگ است

جز بچشم دل ره دور طلب نزدیک نیست
ماه نو فربه نباشد تا نظر باریک نیست

بی تفاوت میرسد فیض سبکروحان بخلق

گر هوا مهتاب باشد هیچ جا تاریک نیست

بهر نظاره آن گلکله دل و جان را سوخت — عندلیب از نکه گرم گلستان را سوخت

آتش افشانی کلکم نبود امروزی — این نی از شعلهٔ آواز نیستان را سوخت

قیمت گوهر اشکی بمیان افکندم — گشت بازار چنان گرم که دامان را سوخت

دوش شوکت برخش از ته دل هیچو شمع
نکه گرم چنان کرد که مژگان را سوخت

برون ز خامه شدن تمامی سخن است — بگوش خلق رسیدن زسبائی سخن است

بخاطر دل بی تاب مدعا نگذاشت — طپیدن دلم این خانه را هوا نگذاشت

ز سیل تند بود سنگ مهرهٔ اطفال — ز خود رمیدن من گوهر ابجا نگذاشت

کسی نرفته بدنبال بی نشانان را — خوشا کسی که درین راه نقش پا نگذاشت

طلسم موج بود بند زهر اد کسی — که کار خویش بامید ناخدا نگذاشت

فغانکه دست تو گرانی انقدر دارد — که رنگ بمغز رگ حنا نگذاشت

فریب نعمت الوان نمیخورد شوکت
که سیری چشم من بر من اشتها نگذاشت

تا بدین دست نگارین آشنا گردیده است — دست من رنگ حنا واری بخود بالیده است

نفس بر ما کشا خر غالبا از طول امل — راه زان بسیار باشد راه چون خوابیده است

قیمتی برگشته بخت از رزق و خو نیست — اسیا را زان بهم پشت شکم چسبیده است

چشم پوشیدن ز اوضاع دو عالم حلقه است — له — چون حواس جمع میگردد دکند و حر

مینوان

مینوان بستن ز یکدل نقش چندین آرزو
قطرهٔ رنگین خمیر طینت صد صورت است

بروی صفحه مصور جو نقش باز نگاشت — رسید چون بمیانش ورق سفید گذاشت

خموشی سخن گفتن بی خروش است — شنود گوش چون گر زبان خموش است

بهر نیک و بد ز دو شهرت کند حرف — که بهر شنیدن دو عالم دو گوش است

تماشا کنی آن لاله گون پیرهن را — که هم خود فروش است هم گلفروش است

بچشم ز شوکت ناز گرمی
نگاه آدم آبی شعله پوش است

زمین سینه ام از نقش مدعا خالیست — بدشت ساده دلی جای نقش پا خالیست

بقا بعالم حیرت بود خموشان را — نفس کشم بفضایی که از هوا خالیست

ز ضعف بسکه بچشم کسی نمی آیم — بهر کجا که نشینم جای ما خالیست

کلید قفل خموشی بود درستی را — جو از شکست شنود نی براز خالیست

برنگ پرتو فانوس از سبکروحی — شده است انجمن از من پر و قبا خالیست

حصیر کلبهٔ من از رگ زمین باشد — زمین خانه ام از نقش بوریا خالیست

هوسی ز کشور مستی سفر کند شوکت
خم از شراب چو برگشت از هوا خالیست

حرف التاء

بباغ بی رخ ساقی مکش پیاله بهشت — دوان مکن بط می را بموج لاله بهشت

نیامدی بچمن امشب هوا میگفت — که ماه چارده و بادهٔ دوساله عبث
همین ز محفل بتصویر میرسد در گوش — که هر کجا سخن از خامشیست ناله عبث
دلم رمیده ز عالم بگرد او نرسید — دویدنست بدنبال این غزاله عبث
هزار چشمهٔ خونم ز خاک میجوشد — زمانه خون دلم میکند حواله عبث
چراغ خلوت اغوش جلوهٔ یار است — بگرد ماه نکرده است هاله عبث

جه غم ز جور فلك شوكت اهل حیرترا
بشیشهٔ گل تصویر سنگ ژاله عبث

حرف الجیم

کرده از تردستی خود گریه‌ام تعمیر موج — اشک گرمم کرده اشکاری شمشیر موج
بیقرار از سفر وحشت ز عالم گردشت — تاکنار رسند رسا خلل بود شبگیر موج
لازم افتاده است نرمی و درشتیها بهم — باشد از دندان ماهی دشنهٔ شمشیر موج
اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار — بحر را باشد بکف سررشتهٔ تدبیر موج
کرد از تردستی معمار ویران خانه‌ام — میشود سیلاب دیوار مرا تصویر موج

پاك جوهر را نباشد منت خلك از کسی
شوكت اب از خویشتن می‌اورد شمشیر موج

حرف الحاء

از بسکه شدم محو صفای بدن صبح — شد رشتهٔ نظاره زه پیرهن صبح
روشن گوهر از نبود جز سخن مهر — از خط شعاعیست زبان در دهن صبح
گلزار جمالست ز خط طرف بناگوش — دارد گل شببوی شب و نسترن صبح

شامی که مرا با تو بود بزم خموشی — از تیغ دود دم کم نبود دم زدن صبح
گرد باد سحر دامن زلف تو فشاند — هر گه گل شببوی بود پیرهن صبح
از جلوهٔ نور بیت صفا صاف دلانرا — از خط شعاعیست زه پیرهن صبح
هرگاه نبود دیدهٔ حیرت زده کاشترا — خار سر دیوار ندارد چمن صبح
از صاف دلان فیض طلب کن که خموشی — یک نافهٔ اهوست ز دشت ختن صبح

شوکت شب احیای خیال سر زلفی
میباف ز تار نفس خود کفن صبح

دریای خامشیست حباب خامشی — چون سر گذاشته‌ام در کنار صبح

روزی که من خمار شکستم بجون گل
میریخت جام گل ز کف رعشه دار صبح

طول عمرم گشت سیل پایهٔ ایوان روح — امد و رفت نفس باشد در او سوهان
کاهش مظلوم از جبین جبین ظالمت — سینهٔ شبها ز باشد کبکرا سوهان روح

کند گردش عید قطع حیات
بود دیده دادید سوهان روح

حرف الخاء

ریزد حبابت نو جو گل در کنار شاخ — بند بجوب دست خزان بهار شاخ
پیوسته است سلسلهٔ موج گل بهم — از قلزم عطای تو تا جویبار شاخ
دریای گلبن است مرا حواب خامشی — چون غنچه سر گذاشته‌ام بر کنار شاخ
روزی که من خمار شکستم بجون گل — میریخت جام گل ز کف رعشه دار شاخ

شوکت چو شد بباغ بگلگون می سوار
دیگر گل پیاده نگردد سوار شاخ

ساقی بیا که دامن گل شد دو تار شاخ
ز دو چون حباب غنچه سر از چشمه سار شاخ

جوش هوا بجنبش موجی فکنده است
چون کف شکوفه را بلب جویبار شاخ

شد قطره غنچه را ورگ ابر گلبنی
از بسکه بر گلست برای نثار شاخ

مارا ز ما مباد بغارت برد بهار
گلگون می بیار که شد گل سوار شاخ

این نیست برگ گل که رود همره نسیم
سیلاب اشک میرود از کوهسار شاخ

واکرده از شکوفه دو صد چشم انتظار
شوکت بکوچه که فتاد دست بار شاخ

حرف الدال

سبک گلگون قبایم چون پی رفتن بپا خیزد
ز دست از رفتن رنگ حنا از پا خیزد

بجای باده دارد شعله حل گرده مینایم
بهر جا افتد از دستم قدح آتش بپا خیزد

بهار طرفه امثال اید محبت میرسم
که آن گل از کنار من بی نشو و نما خیزد

چنان خاکم بجود رنگ تعلق را نمیگیرد
که نقش بوریایم از زمین چون بوریا خیزد

چو شاخ گل که از باد بهاری میکند قامت
پی تعظیم او ساغر بکف ساقی ز جا خیزد

نشدم خاکستر و کس آگه از سوزم نمیگردد
ز بام خانه ام آتش زبی رنگ هوا خیزد

رقم از شکوه چشم تو از بس سرمه آلود است
محالست از دریدنهای مکتوبم صدا خیزد

مهیای قیامم آنچنان از خاک رهها
که گرد از دست من از رفتن رنگ حنا خیزد

چنان مشت غبارم آب شد ایم هوا کردید
ز مغز استخوانم چون کف از موج هوا خیزد

ز بس از ضعف گردید استخوانهای تنم کاهی
ز چینم خنده چاک جیبون دندان نما خیزد

قبایی و چو چشم از دوختن پهلو کند خالی
چون مژگان خود بخود از پهلویش بند قبا خیزد

بخاک کشته خود میرسی ای بیوفا روزی
که گرد استخوانش گرد از بال هما خیزد

محبت کرده است از مغز مجنون طینتم تو کند
بجون غلطم بصحرائی که آواز درا خیزد

نگه شوخ تو مست ازمی آرام بود
گردش چشم تو با لیدن با دام بود

باده لعل لبت نشئه رنگین دارد
خط یاقوت درین بزم خط جام بود

نیست از لطف بمن نیم نگاهی که تراست
مژه‌ات چون بهم آید لب دشنام بود

آنقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا
پنبه گوش برنگ گل بادام بود

بسکه از حلقه احباب رمیده است دلم
قطره باده بچشم گره دام بود

قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش
نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود

بهر گلشنکه آن سرو بلند اقبال می آید
گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید

کمند همت من دار دامشب جذبه جیبانی
که چون از خود روم معشوق از دنبال می آید

هوای بیخودیها دارد امشب نشئه دیگر
قدح از خویش خالی رفته مالامال می آید

هوا از بس طلائی گشته از رنگ ضعیفانش
چو رنگم میپرد از چهره زرین بال می آید

بلبل امشب کدامین ناله سنگین میسراید که
که آواز شکست از شیشه تبخال می آید

چو شمع کشته گر شمع روشن شعله واگردد
بدست او رسد چون دست من رنگ حنا گیرد

می‌اید

خیزد

کی از اندازه خود پا نهند نظاره ام بیرون   نگاه من ز کوی ناز یک با دام جا گیرد
به از خود عاشقانرا نیست مکتوبی بتن از موی   کبوتر استخوان من ز منقار هما گیرد
جو نکهم می برد از جهره اید سربر هوا اتش   غبار کلفتم کاهی که از خاطر هوا گیرد
سراپا انجنان کرمست از تاب جنون حالم   که دستش سوزد ار مجنون سر زنجیر ما گیرد

ز بس شوکت تهی دستست از اسباب کلفت هم
کره بر جبین خویش از بند قبا گیرد

من و رندی که زهر جام کهر اب نخورد   از جکر تا نه تراشیده قدح اب نخورد
می کلابیست که حاصل شده استاز نکه   که بکف جام می اورد که خوناب نخورد
هرکرا جون کهر از خویش بود عالم آب   می بهر تشنکی از ساغر کرداب نخورد
بیتو جون خون نکنم کریه که نکذشت شبی   که مرا نشتر مژکان برک خواب نخورد

شوکت از رنک بنا کوش تو جون خون نخورد
می روشن که بروی کل مهتاب نخورد

وقت انکس جو شکه جود را در رحم کاکل کشید   باده اشفتکی در سایه سنبل کشید
روی حسن و عشق از یک نشه کلکون کرد اند   میتوان تصویر بلبل از رنک کل کشید
عطر دود شعله اواز می اید بجشم   صفحه مارا که مسطر از پر بلبل کشید
شوق اخر این دل مارا بصد اشفتکی   تو تیا کرد و بچشم حلقه کاکل کشید

راست تا روشن کند شوکت جراغ شاعری
روغن معنی ز خاک طالب آمل کشید

کلشنت از اب رنک شرم جرم میشود   خنده کل اب جون کردید شبنم میشود

بر مدار ما

٧٦

بمدار بهای ما موقوف بر بهای ماست   قامت ما حلقه جون کردید خاتم میشود
کرد پروازم درین کلزار رنک غربتست   کر روم من از جمن کل نخل ماتم میشود

شوکت از خاک درش ریزد جو رنک احرام
کعبه میکردد ز خجلت اب زمزم میشود

باعث خوشحالی ما عاقبت غم میشود   غنچه دل از نسیم آه خرم میشود
سجده محراب ابرویش جو می ارزم بیاد   دل حریم کعبه اشکم اب زمزم میشود
میکنند زخم زبانرا معذرت ناسور تر   التیام این جراحت کی بمرهم میشود
دست دخل ار زد امن بیت بلندم کوتهست   هرکه بر من میبرد الزام ملزم میشود

حاصل حرب غم ندارد شوکت شاهان مقیم
جام می هرکس که می ارد بکف جم میشود

صفای جوهری جانهای کاه از بدن بخشد   کل ابینه را خاکستر کلخن جمن باشد
محبت جون شود فیروزه مستوری نمی ماند   شراب رنک عاشق باده مینا شکن باشد
بدنبال نسیم از خویش رفتن نیست ممکن زی   دماغ ما بیابان مرک بوی پیرهن باشد
نشد در کفتکو حاصل مرا غیر از پشیمانی   دو لب را جون بهم ارم کف افسوس من باشد
ز اب دیده یعقوب دارد این نشتر شه   شهید الله را پیراهن یوسف کفن باشد

دهان اسیا این حرف کوید بر زبان شوکت
جرا باید بفکر رزق بوده تا دهن باشد

رخ او لاله بارا مرهم داغ جدای شد   شکست رنک کلرا خنده او مومیائی شد
نشان کل کسی پرسید از من سوی او   اشارت انجنان کردم که انکشتم حنائی شد

جراغ شعله روشن میشون کرد از غبار او / ببوی او نمیدانم که کرم جبهه سای شد
خیال وصل خوبان بوده است از وصل تمکین / خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدای شد
بسنک سرمه شمشیر نکه را تیز میسازد / حذر کن از سیه جشمی که کرم سرمه سائی شد

شروع درس اقبال قناعت میکنم شوکت
مرا تخت سلیمان صفحهٔ حرف هوائی شد

بیارم تا توانها دلیل اشنای شد / شکست خاطرم را رنک زرد دم ...
جو جشم از خلق بستم لطف حق کردید بازم / نظر پوشیدن من خلعت فرمان روای

از جوش باده بسکه صفا موج میزند / خورشید در پیالهٔ ما موج میزند
از بسکه بحر لطافت بود لطیف / ظاهر نمیشود که کجا موج میزند
سرکشته اند با بتو دارند کائنات / یک قبله است قبله نما موج میزند
هرکس که دید رنک برخسار نازکت / کفتا که بوی کل بهوا موج میزند
نظاره جون عرق برخت اب میشود / از جهرهٔ تو بسکه حیا موج میزند
هر آرزو که مرده بدل زنده میکند / از خندهٔ تو اب بقا موج میزند
یارب که اب داد بتیغ زبان که باز / خون خموشی از لب ما موج میزند
خواهی بشیشه خواه به پیمانه یک می است / در دیر و کعبه نور خدا موج میزند

شوکت زبک محیط بجشمی که اوست
شکر جدا و شیر جدا موج میزند

وعدهٔ او بر دل اب و رنک راحت میدهد / ابر تصویر این کلستان را طراوت میدهد
بسکه ابش داده ام از جویبار زخم دل / غنچهٔ پیکان او بوی محبت میدهد

لاله های دشت نخل ماتم مجنون بود / خاک صحرای جنون بوی محبت میدهد
اسیای نه فلک میکرد از اب کهر / دیدهٔ من کریه را کاهی که رخصت میدهد
از بیاض کردنش تا مصرعی کردم رقم / صفحهٔ من باد از صبح قیامت میدهد
هر نکاه کرم عاشق موی آتش دیده است / بسکه ان موی میان داد نزاکت میدهد
میکنم مهتاب خورشید قیامت را خیال / روز محشر هم دل من داد عشرت میدهد
کاهرا پشت امید از کهربا باشد بکوه / سالک از دیوار منزل تن براحت میدهد

اب پیکان یک سر تیر از سرم پیکان کند
ان کمان ابرو مرا تا جند زحمت میدهد

سرمه از جشمت بلای جان مردم میشود / خامشی از صحبت لعلت تکلم میشود
طفل بی پروا دل از من میبری غافل مباش / کین کهر می افتد از دست تو و کم میشود
جشم مینا تنک جون افتاد می بکر جکد / خنده جون اید بلعل تو تبسم میشود

شوکت امشب بزم مستان را نشاط دیکر است
کر جنین پیمانه می بالد بخود خم میشود

بیتو امشب ساغر لب پر شراب ناله بود / سینه ام از مغز جان پر شیشه تبخاله بود
بیتو دوران نشاط امشب شتاب برق داشت / کردش پیمانهٔ ما شعلهٔ جواله بود
شد بهار و لاله ساغر بدست و شکفت / سبحهٔ صد دانهٔ زاهد زتخم لاله بود
از کرانی بسکه سنکین ناله می اید بلب / صد شکست امشب بجینی خانهٔ تبخاله بود
همجو فصل کل درین محفل ز دور بهای دور / ره زجامی تا بجام دیکر یک ساله بود

هر که میرفت در اغوش شوکت جای داشت

سیر او امشب چو مه پا در رکاب هاله بود

جهان از حسن لیلی وضع نیکویان دگرگون شد
که سرو گلشن از باد فنا و بید مجنون شد

گرانجا نیست سدره وگرنه بسبکروحی
چون بوی گل توان از گلشن افاق بیرون شد

خطا باشد ز عربدهٔ زاهد شیاد گردیدن
چرا باید ز ره بیرون ز نقش لعل وارون شد

ز بهر خاطر زاهد ز عاشق پیشگان مگذر
بدل کی میتوان از برای باده افیون شد

بهار نشئهٔ می غنچهٔ دندان لعل میگون شد
چو سرو ناز مینا قد کشیدن قد موزون شد

نه گلگون گشت ساقی را بیاض چشم از مستی
که می گیرد صاف از پردهٔ بادام گلگون شد

رهایی خواستم پایم ز قید می پرستیها
ز زنجیر از خط پیمانه ام یک حلقه افزون شد

عنان گریهٔ دیوانگی از کف رها کردم
بصحرا خیمهٔ لیلی حباب از اشک مجنون شد

ز چاک سینه سوی عالم دل شد رهم پیدا
سر این راه نقب از خانهٔ اینه بیرون

نمیگردد بگوشی آشنا شوکت کلام من
ز بس لفظم ز جوشش معنی بیگانه مضمون شد

فلک بر تبهٔ ان کوی دلنشین نرسد
بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

سبو بداد خمار شکستگان ساقی
رسید بود برنگی که می چنین نرسد

دراز دستی مینا دلم ربود از کف
خبر بزاهد کوتاه استین نرسد

چه نفع اهل جهان را ز ناخدایها
به تشنه اب ز سر چشمه نگین نرسد

ز نارسائی طالع برهنه ام شوکت
ز کوته است که دستم باستین نرسد

اب روی عشرت از بیاد شادی ما میچکد
خون سیل از دامن ابادی ما میچکد

تا بموج سنگ رنگ لعل شیرین زخمتم
اب لعل از تیشهٔ فرهادی ما میچکد

سیرگاه جلوهٔ مستانهٔ لیلیست این
باده از چشم غزال وادی ما میچکد

ای سواد کعبهٔ مقصود روشن شو که باز
اشک گمراهی ز چشم هادی ما میچکد

قطرهٔ اشکی میگردد در گوش اثر
از فغان شوکت فریادی ما میچکد

کسی را فیض بیداری نصیب خواب خود گردد
که از وضع ملایم سبزه سنجاب خود گردد

ز دندان و دهان او ز بهر جا بگذرد حرفی
گهر بیرون دهد اب از خود و گرداب خود گردد

چو منت باشد از بحر اسیای بی نیاز انرا
که همچون گوهر غلطان بزور اب خود گردد

بدل میگویم از رخسار او حرفی و میترسم
که از من بشنود حرف خود بی تاب خود گردد

جبر از معنی خود کی شود صورت پرستان را
ز فقد خویش زاهد قبلهٔ محراب خود گردد

فساد بکر بود اهل محبت را پس از مردن
چو این دیوار می افتد ز پا سیلاب خود گردد

خط نازک دلان را شوکت از همواری طبع است
که اخر از تماشای خود کتان مهتاب خود گرد

ز جوش حرص دلم خون صد تماشا خورد
فغان که این صدف از چشم تنگ دریا خورد

چنان ز گردش آن چشم مضطرب گشتم
که رنگ بینگاهش به نیم ره وا خورد

چنان کناره گرفت از جهان نشاط نگیت
بجای باده ز پیمانه خون عنقا خورد

بود ز عاقبت کار خویشتن اگاه
کسیکه قسمت امروز بهر فردا خورد

چو غیرت که از عکس خود هم ان مغرور
درون خانهٔ اینه باده تنها خورد

دل از عتاب حباب تو تنگ تر شده است
حذر که تندی این باد خون مینا خورد

شراب رنگ رخش را نگاه من شوکت
بسایه مژه آن چشم شهلا خورد

میانه مژه (نسخه)

خرم کسی که ساغر دخت بر کشید
خود را ازین جهان بجهان دگر کشید

جایی که خصم تیغ زبان میکند بلند
باید بروز مهر خموشی بسر کشید

شد از زبان شعله مرا روشن این سخن
چون شمع میخورد سر خویش آنکه سر کشید

قطع امید میکند از میوه همچو بید
آزاده که تیغ بر دی ثمر کشید

از ساحل صدف نتوان رفت بی گهر
باید چو رشته دام باب گهر کشید

روزی که از شراب جنون بهره مند شد
ساغر ز کاسه سر مجنون بسر کشید

رنگ گل از زمین بهار است فکر را
چون آصف از رگ قلم استاد بر کشید

افروخت بار زمانه چراغ عطای او
روغن هزار بار ز مغز گهر کشید

شوکت گلاب میکشم از بوی گل دو بار
از من دماغ نازک او درد سر کشید

یکی در شاهراه عشق اسب تاختن دارد
بشطرنج محبت رنگ از رخ باختن دارد

چو بر گل گران باشد تن نازک خیالانرا
ز رعنایی قبا چون نکهت گل ساختن دارد

شدم رسوی بزم یار از نظاره حیرت
نگه را چند روزی از نظر انداختن دارد

نزاکت خانه آیینه دارد دافت از جوهر
دل خود را ز زنگار هوس پرداختن دارد

گل دولت که رنگش میدهد بوی فنا گشتن
اگر رنگ حنا باشد ز کف انداختن دارد

خوشم سینه ما را چراغی شود محرم
پر تیرش ز موج آب پیکان ساختن دارد

بچشم خویش شوکت دیگری را چند بشناسم
یکی خود را بچشم دیگر شناختن دارد

بگلشن چون عرق ریزان گلستان حجاب اید
ز خار آشیان بلبلان بوی گلاب اید

ندارم آنقدر طالع که یابم فرصت وصلش
شوم پیدا از آواز پایش خون بجواب اید

می نظاره تنها می کشی هم بزم خویشم کن
ترا در خانه آیینه می ترسم که خواب اید

چنان گرم بدرد دل براه توسن راهت
که خون گردد حنای پایت از چشم رکاب اید

ز من پنهان چه داری از کجا می خورده می آیی
چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب اید

در دیوار بوی گل گرفت از حسن رنگینش
ز سیلاب گران گر بگذرد بوی گلاب اید

چنان برداشت از خود ناله عاشق حجابش را
که بر بالین گل گر سر نهد بلبل بجواب اید

گرفت از بسکه سیل گریه یعقوب عالم را
نسیم پیرهن همچون نفس بیرون ز آب اید

بگوشم از زبان شعله ادراک می اید
که هر که پخته گردد فکر از و بوی کباب اید

کجا بینند ارباب سخن روی درستی را
ورق را بسته شوکت شکست از انتخاب

تماشای خط خوبان نگاهم ار پریشان کرد
بچشم من سواد مردمک را تخم ریحان کرد

به پهلو از نیستان بجز نرگس بسته می اید
کجا یارب کسی فتح سواد چشم گریان کرد

ز سوز دل بود هر لفظ رنگین شمع گلگونی
بیابان بر دهر کس نام ام سیر چراغان کرد

عجب نبود بعین تیره بختی شوخی طبعم
که جا کم را فلک از سرمه چشم غزالان کرد

بهار اندام سروی پیرهن جا کم چه گل دارد
که رنگ ساعد او آستین را گل بدامان کرد

بگلشن رنگ شوخی ریخت سرو من چنان امشب
که طوق قمریان را حلقه چشم غزالان کرد

زگویش بسکه سر تا پای سودا آمدم شوکت
بره نقش قدم را شور رفتارم نمکدان کرد

از آب خاک حسن خمیر تو کرده اند
آیینه را ز روی ضمیر تو کرده اند

دارد دماغ زخم شهید غمت زکام
از موج بوی گل پر تیر تو کرده اند

باشد سواد اعظم ایمن بحکم تو
از نخل طور چوب سریر تو کرده اند

شوکت شده است نشئه می فروش خانه آب
گویا ز موج باده حصیر تو کرده اند

چون سوی گلشن بکف تیر تغافل بگذرد
خون گل از غنچه منقار بلبل بگذرد

بسکه نورانیست اجزای چمن از حسن او
سایه اندازد کسی گر نکهت گل بگذرد

خون من بگذشت از شمشیر او یک پشت تیغ
سیل چون زور آورد از سر پل بگذرد

بسکه چشم نور زاهد گشته رهزن باده را
رنگ نتواند ز مینای تامل بگذرد

گوشه چشمی پس از عمری که سویم افکند
از سر من آب شمشیر تغافل بگذرد

بسکه از اشکم هوا موج رطوبت میزند
باد از زلفش جواب از روی سنبل بگذرد

شهر و صحرا پیش بود یک سبزه زار از روی سیر
بهر سیر هند چون شوکت ز کابل بگذرد

کجا در جا درا یابم آسایش هوس باشد
پریدنهای رنگم جنبش گهواره حسن باشد

گل جمعیت روشن دلان از رشته آهن
بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد

بظاهر بینی از بس کار افتاده شد حرام
اگر قد کسی کوتاه افتد نیم کس باشد

ز بزم می ز بس نرسیده بی لعلش نگاه من
بچشم دور ساغر گردش چشم عبس باشد

بجای

بخاک از سایه بالم سمند نقش تبخیری
نذر و شعله ام کی آشنای خار و خس باشد

گلستانی که سیراب است از چاه زنخدانش
ز سنگ سرمه گو مرغ مرا چوب قفس باشد

همان منقار او شوکت دو نیم از تیغ افغانش
بنخلش غلغل یوسف ترنج نیم رس باشد

نگاه غیر از نظاره خطش تسلی شد
ز مرد مرهم زنگار زخم چشم افعی شد

دلیل وحدت ناز و نیاز عشق و حسن این بس
که از خویش رفتم امشب جای تو خالی شد

هنرمندی گر از عیب تعلق پاک کن خود را
که سوزن جوهر آیینه تجرید عیسی شد

کسی لاف قدح نوشی زند بزم خموشی را
که در دل لفظ در پیمانه اوصاف معنی شد

بصحرا رنگ شوخی ریخت از قامت موزونش
سواد حلقه چشم غزالان طوق قمری شد

برنگی نشئه مستست از صفای عارضت صحرا
که مجنون را حباب اشک پشت چشم لیلی شد

بهار باغ بود شبنم از نظاره ام خرم
چو رفتم گلستان سبزه با مژگان اعمی شد

بدوران را تو شوکت بسکه شد یکرنگ مشربها
کف دریای عصیان پنبه مینای تقوی شد

جنون چون مجنون سرم جا که سودا بود
گردباد من غبار دامن صحرا بود

گرم گردیده است از جام سبک روحی سرم
باده ام چون رنگ صاف از پرده مینا بود

که بهار و گه خزان گشتم بچشم اهل دل
پشت و روی گردیدن برگ گل رعنا بود

کرده ام از اهل عالم گوشه را اختیار
چشم عار است بر از خاکستر عنقا بود

بود

پیش رندانی که شوکت مست جام قطره اند
مصرع رنگین بیاض گردن مینا بود

سعی داغم نسخه

شمع داغم مرهم کافور را مرهم کند — مومیائی را شکست رنگ من آدم کند

بسکه پیمانند بچشم او ز تحریک نگاه — سرمه دان چون دیدهٔ آهو رمیدن کند

میکند سیر گلستان بهر صید بلبلان — تا کمان خویش را از آتش دل خم کند

عید باشد بسکه هجرانش چو آید در کنار — حلقهٔ آغوش ما را حلقهٔ ماتم کند

ساقی وحدت بهر جا طرح عشرت افکند — باده خورشید را در ساغر شبنم کند

مستی گردسجه‌دان از شراب دیگر است — دختر رز را ببزم خویش کی محرم کند

گرد کیف اختلاط خلق شوکت ضعیف
مبر ودا ز خویش تا تریاک صحبت کم کند

حالی ز خود سبک شده جستن چه میکند — با شیشه انسیم شکستن چه میکند

شیون چه احتیاج بود از وفات من — تار نفس صدای شکستن چه میکند

از جلوهٔ تو شوکت افتاده شد فنا
برخاستن ببین و نشستن چه میکند

کوثر حریف چشم تر من نمیشود — دوزخ غبار رهگذر من نمیشود

گیرم که آسمان و زمین آفتاب شد — آیینه خانهٔ نظر من نمیشود

منت ز آفتاب قیامت چرا کشم — کان قرص توشهٔ سفر من نمیشود

انعام دهر چیست که اسباب کائنات — صندل بهای دردسر من نمیشود

جهانها چیست که مجموع کائنات
بعض نسخه ده

شوکت دلم ز شعلهٔ ادراک روشن است
آتش مقابل شرر من نمیشود

پای خویش از حلقهٔ احباب میباید کشید — رخت خود زین آتش گرداب میباید کشید

دردسر

دردسر فرش است زیر بوریای فقر ما — از گل مخمل گلاب خواب میباید کشید

چشم سوزن شد مسیحا را حصار آهنین — دست خویش از دامن اسباب میباید کشید

ما حباب خود چو بحر از چشم گریان کرده‌ایم — نام ما را حلقه از گرداب میباید کشید

اینقدر نازک دلی شبنم نمی‌آید بکار — نازان خورشید عالمتاب میباید کشید

تیغ خونریزی که داد از زاهد ان امید ها — از نیام ابروی محراب میباید کشید

نیست رود نیل احسان عزیزان تمی — بعد ازین از چاه کنعان آب میباید کشید

همچو تمثالی که از آیینه می‌آید برون — خونبها آسان ازین گرداب میباید کشید

بهر تسکین من ای ساقی بجامم باده ریز — آتش آلود ست جامم آب میباید کشید

چون چراغ خانهٔ درویش ما را نور نیست
باز شوکت روغن از مهتاب میباید کشید

نکهت درس ز دیوان وفا میخواند — گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند

نکه گرم حریف لب میگون تو نیست — رنگ یاقوت تو صد شعله بجوش غلطاند

حلقهٔ کعبه چو خمیازهٔ بیهوده کشی — بت پرستیم برنگی که خدا میداند

رنگ بو هم سفرش کرده‌ام و میترسم — که برد بوی مرا رنگ مرا گرداند

چشم حیرت زدهٔ عشق نگردیم اگر — مژه در آب گهر رشته صفت گرداند

بلبلی نیست که از گریهٔ رنگین شوکت
مشت خونی بگریبان بهار افشاند

دل نبستی بطرهٔ پرخم درست گرد — نسبت درست کرد چه محکم درست کرد

پیمانهٔ دلی که بجلوت شکسته شد — نتوان بمومیائی آدم درست کرد

خونم بپوست بود ز رنگم شکسته تر   تا رزم بتیغ بار که یکدم درست کرد
عمر از برم گذشت چو معشوق بیوفا   خویش نشینی بمردم عالم درست کرد
آیینه‌ام ز کثرت گوهر شکسته بود   عکسش بمومیایی آدم درست کرد

شوکت دگر بیا ز بخت که عکس مهر
آیینهٔ شکستهٔ شبنم درست کرد

از نگاه این شوخ چشمان باده را خونی کرده‌اند   تا بیاض چشم مست خویش گلگون کرده‌اند
نخل موم من خس گرداب آتش گشته است   از حریر شعله‌ام فانوس گلگون کرده‌اند
جود و ناخن بهر دعا عالم را بهم آورده‌اند   عاشقان از پای خود خار بیرون کرده‌اند
اهل دلها بستهٔ رنگ تعلق نیستند   دست از رنگ حنا چون بهله بیرون کرده
غافلان از آمد اقبال دولت خوش شدند   ناله‌ها زیر زمین چون گنج قارون کرده‌اند
کرده‌اند اهل دل از موج زمرد بال و پر   خویش را زین دشت افعی‌زار بیرون کرده
نکته‌سنجانی که من در بزم آصف دیده‌ام   خشت خم را تختهٔ مشق فلاطون کرده‌اند

آتش کرده‌اند سحر

میفشانند اهل شوکت ببال آستین
تا نگه رنگین از آن رخسار گلگون کرده‌اند

زبدکرداری خود آسمان دائم خطر دارد   ز زهر خویش این افعی زمرد در نظر دارد
بجایی میرساند خاکساری ناتوانان را   چه دانک میل از موج سواد سرمه بردارد
بدوش بی‌نوایان خواب معشوقست خوبان را   که سرو از بال قمری بالش پر زیر سر دارد
بمژگانم نگه چون آب زیر سبزه میگردد   ز بس چشم ترم پنهان برخسارش نظر دارد
بدور خط بود پرواز دیگر حسن نوخط را   ندزد بوسه آواز خط لب بال بر دارد

نبض

بزیر خاک هم گریبان بود چشمی که من دارم   رگ ابر از غبارم میتواند آب بردارد
ازین آهن زبانان انتقام خویش میخواهم   رگ من محضر دعوی بخون نیشتر دارد
سبکروحی ببال بیخودی پرواز خواهد کرد   که همچون رنگ از فیض شکستن بال پر دارد

دارد

بمژگانم سرشک گرم میگردد گره شوکت
که شمع محفل من رشته از زنار گوهر دارد

اثر از گرد کدورت ز دل پاک نماند   کف خاکستری از شعلهٔ ادراک نماند
تخته‌ها بسکه ببالای هم انداخته‌اند   شبنم طور بیارید که خاشاک نماند
گریه‌ام کنار بند بخاطر چندان   که غبارم بدل آن بت بیباک نماند

امشب از پنجهٔ مژگان بره او شوکت
منت آن نفشاندم که کف خاک نماند

عاشق از حیرت خود چون کله بنیاد کند   بشکند آیینه را خانه فولاد کند
سر بزانوی من از ناز نهادی چو حباب   میبرد رنگ ز رویم که ترا یاد کند
صورت آن کمر شوخ چو نقاش کشند   قلم موی ز مژگان بهزاد کند
سرو مغرور ترا فکر گرفتاران نیست   کاش طوقم کشد از گردن و آزاد کند
ناتوان بلبل ما تا شده از بیضه برون   مشق پرواز بروی کف صیاد کند
بسکه دانسته تماشای رخسار خودم   عکس خود دیده در آیینه مرا یاد کند

رقم شوخی جولان قد او شوکت
جنبش کلک مرا جلوهٔ شمشاد کند

اگر سالک درین ره بیدل میتوانند   خم ابروش آخر طاق منزل میتواند شد

دل من که زیر تیغش چون تذرو نیم قصد | تن تا رنگ خونش هست بسمل میتواند شد
شدم آب از تغافلهای خوبان زین سبب دادم | که با دم غبار خاطر گل میتواند شد
کشد از چشم لیلی و غزالی دام سودایم | دلم کی جز به بزم وصل عاقل میتواند شد
ز بس دارم به یکجا استقامت مشت خاکم را | به هر جا باد صبح افشاند منزل میتواند شد
زمین سوده من از صدف قابل تر افتاده است | که صد خرمن من از این یکدانه حاصل میتواند شد
ز بس کرد دلم جمعیت اسباب پریشانی | به هر جا رنگ خلوت ریخت محفل میتواند شد
رخ ساقی نمیدانم چه خورشید است کز عکسش | هلال خط ساغر بدر کامل میتواند شد
بنای بیستونم از موج خیز ناله ویرانست | غبارم رنگ جبین خانه دل میتواند شد
بجرم غفلتم دانم که میسوزی تو میدانی | بگو آدل کسی از یاد تو غافل میتواند شد

برای یکدم آب از تشنگی خون میکند شوکت
به هر جا آب تیغی دید بسمل میتواند شد

تا قماش حرف او از خنده گل بافتند | پرده گوش من از مژگان بلبل بافتند
خاطر ما را لباس فقر کرد آشفته تر | خرقه پشمینه ما را ز سنبل بافتند
بلبلان از حسرت نظاره اش خون میکنند | جامه گلگون او را از رگ گل بافتند
کعبه میگردد دیر مست از غبار کفر ما | جامه احرام ما از تار کاکل بافتند
غنچه از رشک اسیرهای ما خون میخورد | حلقه های دام ما را چشم بلبل بافتند

از برای کشتگان خنجر نازش کفن
شوکت از تار دم تیغ تغافل بافتند

بلبلی را که دل از یاد قفس شاد بود | دانه از مردمک دیده صیاد بود

گرمی آتش گل میکندش مهره موم | بیضه بلبل اگر بیضه فولاد بود
بلبل ناله من طفل گلستان خوانست | جنبش برگ گلم سیلی استاد بود
بسکه دلگیر ز خود بینی خویشم دایم | جوهر آیینه ام خنجر فولاد بود

شوکت از بسکه گرفتار گرفتارانم
نشوم قمری آن سرو که آزاد بود

بمجلسی که تو باشی شراب راه ندارد | بگلشن تو گل آفتاب راه ندارد
براه آمده ای سرمه باز کرد که چشمش | ز بسکه پر شده از ناز خواب راه ندارد
هوا لطیف و میم صاف ماهتاب شب وصل | بماه تابی من آفتاب راه ندارد
سواد عالم آبی که هست عالم آب است | عسس بکوچه موج شراب راه ندارد
نقاب پرده بیگانه گیست دور کن از رخ | میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد

مجوی شوکت اشکی بچشم عاشق حیران
بلی بخانه آیینه آب راه ندارد

خدا سوده از بزم محبت بر نمیگردد | کسی از بیشه شیران سلامت بر نمیگردد
دم تیغ اجل را آشنا هراه عاقبت داند | دل دیوانه ما از شهادت بر نمیگردد
نباشد دیده آیینه از روشن دلی احول | دل عارف ز وحدت سوی کثرت بر
کتان طاقتش را تاب مهتاب تجلی نیست | کلیم از وادی ایمن سلامت بر نمیگردد
بخار از بسکه چون آتش دواند نخل مومم | حرارت دل از سنگ ملامت بر نمیگردد

نمی گردد بجا طرار زوی بوسه شوکت را
که یاقوت تر از رنگ نزاکت بر نمیگردد

مرا شبهای بی‌تابی بنارست اینکه همدم شد / که از آغوش تنگ من خیال او مجسم شد
بصحرای محبت پرتوی افتاده از حسنش / بخود یک نقش پای مور او بالید عالم شد
بهر سنگی که بشکستم قدح از کعبه شد پیدا / بهر خاکی که جام می زدم سنگم ریخت زمزم
چو نخل سر بیجا حاصل خجالت بار آوردم / نکردم سر ببالا از حیا تا قامتم خم شد
بجز نامی نماند از هستی من بی‌لب لعلش / بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد
بهار ساده لوحی کرد عالم را گلستانم / ز آب چشمهٔ آیینه این گلدار خرم شد
تماشاگاه عشرت بوالهوس را باده ارزانی / که بیرونش نگاهم مرد مژگان نخل ماتم
نگه رنگ از تماشای ریاض سینه گردم / گل زخم مرا باز دم تیغ که شبنم شد

ز گردون میتوانی دید شوکت روی بهبودی
اگر زخم کتانرا پرتوی مهتاب مرهم شد

خویشتن را گوشه از ملک غم باید کشید / پا بدامان بیابان عدم باید کشید
شعله سودا دماغ فطرتم را خشک کرد / روغن بادام از مغز قلم باید کشید
خم بود پشت گناه از بار احسانهای او / چند بار منت اهل کرم باید کشید
از خمارم باده گلگون نمی آید بروی / باده از خون غزالان حرم باید کشید

تا شود شوکت گل خورشید تبخال لبت
یک نفس از صدق همچون صبحدم باید کشید

کی توان از خوف سرد دشمنان آسوده شد / برگ نتواند از باد خزان آسوده شد
بسکه امشب دیده گیسوی سیاه خود آب / چشم مست او ز نار سرمه دان آسوده شد
تا بشوخی داده‌ام دل از غم دل فارغم / رفت چون گل از گلستان باغبان آسوده

راه آتش

راه آتش خیزد از بار کاروان ما سپند / چون تواند دل ز سودای جهان آسوده شد
زخم را از مرهم کافور آید لب بهم / چون نهادم مهر خاموشی دهان آسوده شد

شعله آواز ما را برگ گل دامن زنست
چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد

تا بکی خوبان بحال ما تغافل سر کنید / پشت چشم از پردهٔ بادام نازکتر کنید
مجلس نظاره بی عطر آتش خوبی بلند / شیره بحشان از سواد چشم خود عنبر کنید
عالم امکان شما را تا بکی باشد قفس / ای اسیران از دو عالم فکر بال و پر کنید
سر بپیچید از کمند منت موج محیط / آبروی خویش جمع آورده و گوهر کنید
میکند مینا بیاض گردن خود را بلند / می پرستان صبح عید آمد نشاطی سر کنید
تا ز چشم دختر رز دور شد گشتم اسیر / رحم کیشان چاره این طفل بی مادر کنید
صحبت زاهد مرا بسیار از جا برده است / این مسلمان زاده را بهر خدا کافر کنید
حاجت مقراض نبود قطع راه جاده را / راه غم را طی بیک تحریک بال و پر کنید
دامن دشت عدم دیگر ندارد چشمه / بگذرید از آب شمشیر و گلوی تر کنید

تاب درد سر ندارد شوکت ما از خمار
دوستان دیگر گلابش از گل ساغر کنید

مشو مهمان مردم تا توان شد میهمان خود / ز چاک دل چو گندم نان خود بشکن بخوان خود
بود شیرازه اوراق غم ما سخن کردن / نفس داریم ما از یاد دامان زبان خود

ندارد نفس قانع از رگ چشم امیدی
که میبارد ز سنگ قانع بهشت استخوان خود

کرشمه مست ز شرب مدام او باشد / سواد چشم بتان خط جام او باشد
بود نگین ز ازل تا ابد بدیدهٔ ما / جدائیٔ دو جهان جای نام او باشد

خوبان دل بلاکش ما را گرفته اند / چون بادهٔ نکهٔ غش ما را گرفته اند
در بزم ما صدای شنیدن نشد بلند / از سنگ سرمه آتش ما را گرفته اند
شوکت جلوته از در میخانه بگذرم / مستان عنان ارش ما را گرفته اند

مبادا شعلهٔ تب سر کشیدن از تنت گیرد / گریبان آتش از رنگ بیاض گردنت گیرد
بیا قوت لعت بتخالهٔ دندان طمع بند / سر انگشت غبار ناتوانی دامنت گیرد
بسر بحث میروی از بزم من آن قدر گیرای / ندارد پنجهٔ نظاره ام گرد دامنت گیرد
نزاکت گل زن روی بهار الود می چیند / خزان ضعف چون بینم که راه گلشنت گیرد
نسازد شعلهٔ تب گرم بیتابی میانت را / مبادا برق آتش دست نبض حرمنت گیرد
نسیم آه بیرون گشته از مصر دل شوکت / ز جسمت ضعف را چون نکهت از پیراهنت گیرد

دوستان دیوانهٔ ما را بجود مونس کنید / حلقهٔ زنجیر ما از حلقهٔ مجلس کنید
سر گرانیهای جنبی گوشه گیرم کرده است / بوریای خانه ام را از نی نرگس کنید
منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد / از طلا کشتن پشیمانیم ما را مس کنید
تا بکی شوکت بود مغرور نقد داغ خود / بکد و روزش از برای مصلحت مفلس کنید

بسکه بی زلفش بگلشن خاطرم دلگیر بود / نالهٔ بلبل بگوشم نالهٔ زنجیر بود

شکسته بود آهوی چشمش انجمن آرای ناز / چشم خوبان دیگر چون آهوی تصویر بود
چشم خود تنگ ساده از اول چها را دیده هم / طفل ما را تخته گهوارهٔ چوب تیر بود
چارهٔ داغ اهل دل از سنگ پیدا میکند / مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود
دل نه امروز از وطن شوکت شکایت میکند / مرغ دل ما در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

کو دل و دین تا بهشت نام ننگم بشگفد / لالهٔ ایمن ز صحرای فرنگم بشگفد
گلشنم خوش آب رنگی دارد از موج جنون / غنچهٔ مینا چو گل از باد سنگم بشگفد
تازه رو دارد گلستان ز ابهار ضعف من / غنچه از باد بریدنهای رنگم بشگفد
مفلسم مینا کشم کو نوبهار جوش داغ / تا چو گل صد غنچه را از دشت تنگم بشگفد
شوکت این گلهای که رنگین شد از وحاک هوا / از بهارستان طبع نیم رنگم بشگفد

گرد طالع سعی ما خالی دلم از غم نشد / با عبا نزاب شد دل زین چمن خرم نشد
پای ننهادم بصحرای که از فریاد من / حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ ماتم نشد
اول رجز حیات من بیکجا لست گذشت / عمر کم شد همچو شمع صبح سوزم کم نشد
بی نصیبی همچو من نتوان بعالم یافتن / قطرهٔ آبی نخوردم تا شکر شبنم نشد
قدردان فضل ما بشد گشت شوکت دور از او / تا قدم نگذشت بیرون از بهشت آدم نشد

آتش تب از لبت تبخاله پیدا میکند / که می این شعله از یاقوت مینا میکند
چون بیادت بگذرد موج خیال رگ زدنم / آسمان نشتر ز مژگان مسیحا میکند

باغبان چون بهر بالین تو گل آرد بباغ
دسته اش از رشته نظارهٔ ما میکند

نرگست از ضعف نتواند بجواب اید چرا
خون بدل پیش از نگاه شوخ خود جا میکند

اهن اینه میا زد ز سنگ سرمه اش
حسنه چشمت صحت خود را تماشا میکند

شوکت از بهر دعای قامت موزون او
مصرع برجسته دست خویش بالا میکند

دلت بی مدعا کرد قناعت چون میسر شد
صدف فرا بوریای خانهٔ موج اب گوهر شد

زخون اتشین خود ندانم اینقدر دانم
کراب تیغش از گرمی بهم جوشید جوهر شد

درین گلزار میخواهم که رنگ تازه ریزم
دو رنگیهای من همچون گل رعنا مکرر شد

بجانان نامه ننوشتم بفکر نامه بر بودم
دو مصرع از قلم سر بر زد و بال کبوتر شد

رگ ابر از حدیث گریه ام بگشاد طوماری
چنان پیچیده از غیرت بخود دریا که گوهر شد

چنان اماده گفتار بود امشب دل شوکت
که از اینهٔ تصویر چون طوطی سخنور شد

ازیاد خاطر افرده میشود
داغم بسینه لالهٔ افسرده میشود

نازکترست خاطر بلبل ز برگ گل
بیرون روم زباغ که ازرده میشود

لعلت کهی که در سخن امد لب مسیح
خاموش از حیا چو لب مرده میشود

شوکت شراب خوردن ما گر چنین بود
گر صد خمست در نفسی خورده میشود

ما را میل تماشای خط جانان بود
سرمهٔ نظاره گرد دامن مژگان بود

اسمان را باشد از دود دلم اسوده کی
خواب سنگین نهال از نکهت ریحان بود

ضعف عشق

ضعف عشق از شیوهٔ مغرور لیلی زاد بود
سایهٔ مجنون بجنبش سایهٔ مژگان بود

رسم و آیین تکلف نیست ملک عشق را
رشتهٔ زنار اینجا سبحهٔ ایمان بود

شوکت از معشوق ما را دل تسلی کی شود
اتش ما را نسیم پیرهن دامان بود

سخن از نرمی گفتار ما دیگر ضیا دارد
چراغ نطق روغن از زبان چرب ما دارد

دل عاشق شکست از انفعال خویش میخواهد
ز ضعف این دانه از گردیدن دل اسیا دارد

بهر عضوم چنان رنگ تبسم ریخت شمشیرش
که زخم از استخوانها خندهٔ دندان نما دارد

نگردد از در ارباب دنیا مطلبش حاصل
ز دخل کج سخندانی که محراب دعا دارد

فلک از رنگ کاهی ریخت رنگ خانهٔ ما را
بنای ما خطر از موج اب کهربا دارد

بود موج سعادت سطر مکتوب جهید من
کتاب طالع ما مسطر از بال هما دارد

زمین شعر ارباب سخن فرشی نمیخواهیم
ز موج معنی پیچیدهٔ خود بوریا دارد

عجب نبود که دارم سرعت تحریر چون شوکت
که از مضمون رنگین خامه اتش زیر پا دارد

بکار دان محبت در نمیباشد
برفتن کهر را صدا نمیباشد

حصیر ماست بهم چون رگ زمین پیچد
بصحن خانهٔ ما بوریا نمی باشد

بیا در وی تو از بس رقم زناله برست
خط شکستهٔ من بیصدا نمی باشد

کسی ز شاید طاقت ندیده بد جو پی
گره در ابروی دست دعا نمی باشد

رسیده است بمعراج سرفرازی من
میان چرخ و کلاهم هوا نمی باشد

ز بسکه پهلویم از ضعف مومیای شد
شکست تیغ نی بوریا نمی باشد

زبس بود سفر هند سرمهٔ آواز
صدا برفتن بانک درانمی باشد

چه میکنند بدل تنک موج غم شوکت
بغار دیدهٔ مور از دها نمی باشد

زخود کم کننده را در بزم کبریا جا نمی باشد
اسیری محنت کنج قفس عنقا نمی باشد

بفردا تا بکی خواهد فتادن وعدهٔ [illegible]
مکر هیچ ای مه امروزی ترا فردا نمی باشد

با خل اضطراب [illegible] رساند کشتی مارا
بسعی ناخدا حاجت درین دریا نمی باشد

کنند کم جو بستن را اگر کسی جو پای ما گردد
که از خود رفته را در راه نقش پا نمی باشد

مباش اینجا ز غفلت از هم کار خویشتن [illegible]
که تعبیر جواب صورت دنیا نمی باشد

نکاه لطف اگر خواهی تلاش خاکساری کن
که چشم از شرم او اجز بزیر پا نمی باشد

دیوار جنون رخنهٔ تصویر ندارد
سیلاب سر خانهٔ زنجیر ندارد

نان پاره سالک نبرد دانش منزل
کاهل چو شود دل شکم سیر ندارد

پرورده معنی شده ام از مدد لفظ
پستان صدف غیر گهر شیر ندارد

بی رحمش افزون شود از عجز نکاهم
نظاره ام آیینست که تاثیر ندارد

کم کو سخن سخت که حرف ملایم
موم دیگر آیینهٔ تصویر ندارد

دیوانهٔ او را ز خطر باک نباشد
میدان جنون دهن شیر ندارد

از جلوهٔ اهوار نشد قطع جنونم
آبیست خرام تو که شمشیر ندارد

غم نیست که از دیدهٔ حیرت زده رفتی
کاهی ورق آیینهٔ تصویر ندارد

راز دل مشتاق تو مشتاق دو لب نیست
قرآن خموشی زبر و زیر ندارد

نروینی

تر دستی معمار بود سیل بنایم
ویرانهٔ من حاجت تعمیر ندارد

جنبش بدلم مست شکر خواب بهارست
صحرای دل من رم نخجیر ندارد

ساقی خط پیمانهٔ می نیست کم از هند
یک سبزه چو مینای نو کشمیر ندارد

شوکت ز شهادت که او میر سم اینک
طرف کلهم غیر پر تیر ندارد

کسی امشب ببالین من بیتاب می آید
بجوی شعله بازار دو عشق کل آب می آید

نکاهم اینچنان شد آبدار از دیدن نقش
که آخر کان بکوشم من صدای آب می آید

جهان کرم هوای سوختن کردیده ام [illegible]
که از نظارهٔ آتش بچشم آب می آید

نکردد از رک این نامداران نشتر [illegible]
که میکوید که از زخم نکین خوناب می آید

جهان آمادهٔ ویرانیم از دیدن گلشن
که موج کل بچشم آتشین سیلاب می آید

ملاقات عزیزان تر ابو دنیز از غفلت
شود مژکان بمژکان آشنا چون خواب می آید

هوا موج رطوبت می زند از گریه ام امشب
بکوشش واز آب از رفتن مهتاب می آید

ببال بالش پر میبری از خود نمیدانی
که از خاشاک کار بستر سنجاب می آید

بر آر از سبزهٔ مژکان آهو شبنم خوبی
بصحرا گر ان خورشید عالمتاب می آید

جهان مژکان بمژکانم رک سرکشتکی دارد
که اشک از دیدهٔ من حلقه چون کرداب [illegible]

غبارم شد چمن از نکهت خاک وطن شوکت
دماغم میرسد از کوچهٔ احباب می آید

تا از موج جلوهٔ مستانه رهها آب داد
جادهٔ بجنون تاک مستانه [illegible] آب داد

از فغان زخم لب خود را نمی بندد دکر
قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد

داد

بیقراری نیست از طفلی زما یکدم جدا   مادر ایام ما را شیر از سیماب داد
از طبیعت نهاد دل من کرده بیتاب را   رشته را این گوهر از غلطان خود آب داد

از کمی جشم نشان خانهٔ شوکت مرا
سر براه کوچه بند موجهٔ سیلاب داد

مرا مغز سر از موج می گلرنگ در گیرد   زخشکی سینهٔ من آتش از آب گهر گیرد
زشوخیهای مژکان تو فیض خنده می بینم   نگاه تلخکامان از نی نرکس شکر گیرد
سپند طاقتم میسوزد و خاموش میسوزد   زسنگ سرمه طالع از برای من شرر گیرد
بدوران نگاهم انجنان دریا کشی دارم   که ابرم میتواند آب از دامان تر گیرد
تبسم را بلب از ما نهان داری نمیدانی   نگاه حسرت لب تشتکان آب از گهر گیرد
زبس گشتم حریص دیدن روی تو میترسم   که رنجیرد ززویم رنگ دونبال نظر گیرد
لطیف اندام ما از حال ما غافل نمی باشد   هوا گردد نفس تا از غم دلها خبر گیرد
بهر منزل بود جون تار گوهر جشمهٔ آبش   که از نقد توکل سالک اسباب سفر گیرد
بلب هر کس که شیرین خواهد آب تلخ غربت را   کنار چاه را می باید آغوش پدر گیرد
بیکی مرد عارف میکند سیر دو عالم را   زعالم بیخبر گردد چه از عالم خبر گیرد

زهمت بسکه افکند از نظر شوکت گرفتن را
محالست اینکه از رخسار خوبان دیده بر گیرد

زآیینه عکس او چه شور موج میزند   از آب خشک آتش تر موج میزند
دریای لشکر است دو عالم زخاد و تاش   نظاره کن که تیغ و سپر موج میزند
قانع زتلخکامی ایام فارغ است   از بوریای فقر شکر موج میزند

از ساده کی سفینهٔ از موج کرده ام   بحر است شعله چیز دو سر موج میزند
مشکل که جون صدف ز لب خشک بگذرم   از قلزمی که آب گهر موج میزند
شیرین جو دل بروی شکر خواب کرده ام   جون جوی شیر فیض سحر موج میزند

شوکت بپیش بیستون سخن کوهکن تویی
از آب تیشهٔ تو هنر موج میزند

نمک بداغ دل شمع من ز نور افتد   شرر بجگر من از نگاه مور افتد
جنان نظارهٔ خلدم کند زبان بستو   که گل بچشم من از حال روی حور افتد
جو از فتیله جدا گشت تیره شد داغم   سنود سیاه جو گل از چراغ دور افتد
زبس به سوختنم بعد مرگ هم نزدیک   زبرق سنگ مزارم شرر بگور افتد

نگه ز گوشهٔ جشم سیاه او شوکت
کهی که بسوی من افتد بصد غرور افتد

مستان زگوش پنبهٔ غفلت کشیده اند   آواز پای باده رسیدن شنیده اند
آنها که دل بقطعهٔ یاقوت بسته اند   خط بیاض جهرهٔ او را ندیده اند
باید بخط لعل لب یار بنگرد   مستانکه دود آتش می را ندیده اند
از برق خندهٔ تو صفا موج میزند   این شعله را از آب گهر آفریده اند
هرکز ندیده صنعت مشاطه را بجواب   از رنگ سرمه صورت جشمت کشیده اند
رنگین نشده از ملایمت طبع ما جهان   زنخل موم ما گل خورشید جیده اند
بوی جنون زداغ دلم میتوان شنید   این لاله ها زتربت مجنون دمیده اند

رنگین شود نگه ز تماشای صفحه ام

گوياكه مسطرش ز رگ گل كشيده اند

خود را ز باز سبحهٔ ايام كرده اند — صاف دلان كه از دل گوهر چكيده اند

شوكت نظاره كن كه بديوار خانه ام
گلها برنگ معنی رنگين كشيده اند

گدايان ترا سنگ قناعت چون بدست آيد — ز چينی خانهٔ فغفور آواز شكست آيد
نگاه گوشهٔ چشم تبسمهای پنهانست — تبسم را انچه می آيد ز لب در چشم مست آيد
چنان دارد نزاكت شيشهٔ نظارهٔ عاشق — كه چون مژگان بهم می آرد آواز شكست آيد

گل راحت چه خواهی از گلستان جهان شوكت
كه جای گل ازين گلزار خار پا بدست آيد

چه خلد خانهٔ من از رخ تو گلگون شد — گل زمين مرا آفتاب شبنم شد
طراوت خطت افزون شد از ترا گشتن — بنفشه زار تو از آب تيغ خرم شد
نگاه بی گل رويت بگلشن افگندم — بديده رشتهٔ گل همچو نخل ماتم شد

بحالكم بسكه همچون شمع آهم شعله افشان شد — نشان تربتم زير پر پروانه پنهان شد
نسيم گلشن چو بشن دلان بوی جنون آورد — سر مجنون ما از سنگ غلطان تار خندان شد
هما تا در دستم گل گرد بلبل را گرفتاری — كه هر چاك قفس از بهر حالش چشم گريان شد
گرفتم جهاز و تا موی بردن كرد از چشم — ز عشقش باعث دل سرو يم ان تخم ريحان شد

عكس انديشه و خود را بيابان مرگ كن شوكت
ترا خواهد كفن از پردهٔ چشم غزالان شد

وانكه

داغم كه مبادا بچمن كار تو افتد — از نكهت گل سايه به رخسار تو افتد
از بهر تماشای تو خم ساخته خود را — باشد كه گل از گوشهٔ دستار تو افتد
از چهرهٔ عاشق بی آرايش باعث — پرواز كند رنگ و بگلزار تو افتد

صد لاله چو خورشيد شود داغ سوادش
چشمی كه بخاطر سه ديوار تو افتد

مدام توبه دلم از می اميد كند — به نيم قطرهٔ خون خويش را شهيد كند
سيه بهار نشاطم بود بياد كسی — كه ماهتاب قدح را گل سفيد كند
دلم چنين كه ز بی حاصلان رميده شد است — دگر كجا هوس سايهٔ بيد كند
ز سنگ سرمه دلی من گرفته الفت آهن — كه قفل خاموشی خويش را كليد كند

سرور خاطر شوكت بود ز مژدهٔ غم
باو رسان خبر ماتمی كه عيد كند

بلبلم ناله و تاثير بهم ميجوشند — خون خاموشی و تقرير بهم ميجوشند
طرفه بزميست محبت كه ز مشرب اينجا — كفر و دين چون شكر و شير بهم ميجوشند
چون شهداروی به بزم كه نهند — موج خون جوهر شمشير بهم ميجوشند
بسكه از نالهٔ ديوانهٔ من وحشت گرفت — جاده چون حلقهٔ زنجير بهم ميجوشند

شوكت از بادهٔ عشق گذر كن كه اينجا
پای شير و سر نخجير بهم ميجوشند

گر نشانی از ستمكاران ترك بدخو می برد — بر برای شير از مژگان آهو می برد
قاصد نازيست هر مژگان بر گرد بره اشكش — نامهٔ چشم سياهش را بابرد میبرد

دست او چون گل نگار نسبت بی رنگ حیا   پنجه گیراش از بس رنگ از رو میبرد
جون نگاه عاشقان دزدیت کار بخت ما   طالع ما رنگ از رخسار هند و میبرد
ساقی امشب بر بفکر دلبری افتاده است   میستاند جبین موج ازمی یکسو میبرد
ببر حث از حلقه بزم سیه مستان حرا   بیخودی همچون نگاه از چشم اهو میبرد

شوکت آسان از برم دل را نسیم جلوه اش
میبرد زانگونه پنداری زگل بومی برد

نصیبم تا رخ آن شعله بیباک میگردد   نگه چون سرمه از حسرت بچشمم خاک میگردد
زبس آماده بی رنگیم چون گریه خونین   بدامن رنگ از رخساره من پاک میگردد
زبرق دیده پروانه روشن میشود شمعش   رخ او از نگاه گرم آتشناک میگردد
بصحرای غمش تنها نه من سرگشتگی دارم   که همچون گرد باد اینجا سر افلاک میگردد
بود مهر خموشی نکمه پیراهن معنی   سخن از لب کشود تنها گریبان چاک میگردد

نگاه گرم آصف چون فتد شوکت بسوی من   نگاه گرم آئینه
کف خاکستر من شعله ادراک میگردد

خوش نگاهی باز میخواهم نظر بازم کنند   چشم گلگون سپند شعله نازم کنند
شراب آتشین عشق را طاقت که می آرد   برخ از گرمی کیفیت او رنگ میسوزد
برگ گل چون لاله داغ از سایه بالم شود   بسکه بی آرامی دل گرم پروازم کنند
بسکه از خود رفته ام چون بار آید بر سرم   رنگم از رخسار برخیزد که آوازم کنند
حرف روی نیم رنگ یار از بس نازکست   همچو بوی گل بخاموشی سخن سازم کنند

اشتیاق آستان یار شوکت تا بکی

گلگون

همچو گلگون سرشک از خود سبکبارم کنند

نگاه از دیدن داغ من دلتنگ میسوزد   دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ میسوزد   میسوزد
شراب آتشین عشق را طاقت که می آرد   برخ از گرمی کیفیت او رنگ میسوزد
بود از گرم رفتن نقش پایم چشمه آتش   زند خاری اگر بر دامن من چنگ میسوزد

محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد
پر پروانه ما آتش در سنگ میسوزد

دلم چون کشته من بی فکر جنگ خود دارد   شکست این شیشه از موج می گلرنگ خود دارد   دارد
گلستان دل بی آرزو بلبل نمیخواهد   گلشن بلبل آزاد از شکست رنگ خود دارد
طلبکار تو چون طومار در دست ز خود رفتن   بخود پیچیده سر را در پی فرسنگ خود   دارد
نمیخواهد دل ما آشتی در آب گردیدن   که چون شبنم گداز از شعله بیرنگ خود دارد
دل سرگشته بی سوز محبت نیست در عالم   فلاخن شعله جواله در سنگ خود دارد
شکر از تلخکامان باز میداری نمیدانی   فلاخن شعله جواله در سنگ خود دارد

بچشم ما که شوکت ز حیرت بر نمیگردد
سر این رشته را کو با کسی در چنگ خود دارد

چراغ خانه عشق بجز مردن نمیداند   ز ظلمت دود شمع چاره روزن نمیداند
بیا کیفیت احوال این میخانه از من پرس   زبان موج می را اهل مجلس چون من نمیداند
بجاهل هنر نشهای فلک کاری نمیدارد   زبان نشتر را ادرک کردن نمیدارد

شوق چون سلسله جنبان دل تنگ شود   بحر تصویر روان از صدف رنگ شود

مبرد شوق بکوی تو مرا می ترسم
که بجو نقش قدم بالد و فرسنک شود

کر باین شأن تو پیراهن کلکون پوشی
جبین دامان تو موج می کلرنک شود

که بیارم دل سنکین بتانرا بنظر
سبحه ز تار نکاهم زرک سنک شود

تارهای مژه را جون بهم ارم شوکت
نکه کرم مرا شعله اهنک شود

جاره سازی بهجر وصل انقدر لجو نشد
در کنار سرو قمری فارغ از کوکو نشد

دل بطوف کعبه جایل از سر انکو نشد
سجده کاه ما بغیر از طاق ان ابرو نشد

کشته پای قاصدی نذشته ام تنخاله دا
ان روا ز نظر پیدا بجشمی جو نشد

شد کل احوال خویش بهار او نشد
لاله جاکی کشت از رنک کلشن بیو نشد

دل کرفتار کردیده و یاد تو جنش صورتست
خاک صحرا کرده تصور ان اهو نشد

زسال نوبهان غنچه ام دل تنک میکرد
بجای کردش سال از رخ من رنک میکرد

زخویشان میرسد از راز بیکانه افرونتن
که ابهم شکست شیشه باغت سنک میکرد

برنج محنت کردون درین حیرت سرا خوکن
که جاریا دران کلشن کل صد رنک میکرد

بود فیض اثر از ناتوانی بی نوایانرا
جه نی دور از شکر کردید پر اهنک میکرد

اکر باشد بکام او دهان تنک ان مه رد
مقیم از تنکد سینه ها جرا دلتنک میکرد

کل ساغر بهم مم غنچه دلتنک میکرد
بدور من بجای ساغر می تنک میکرد

توجه کن که با بی فرصتی از خویشتن رفتن
قدم تا می نهی نقش قدم فرسنک میکرد

جه نیم

زحسن نیم رنک کیست خجلت نوبهار انرا
که تا رنکش بجا اید بجندین رنک میکرد د

سپندم جون نواند کام دل از سوختن کیرد
که از بی طالعیهای من اتش رنک میکرد د

اکر شوکت دورنکی ان کل رعنا جنین دارد
بهار صلح ما اخر خزان جنک میکردد

زلب نه بلبل اکر دو واه کرداند
جو سرمه خاک جمن را سیاه کرداند

نظاره جمن از ضعف جون توانم کرد
که بوی کل نکهم را ز راه کرداند

ضعیف بسکه شدم بیتو جون روم بکریست
مرا نکاه تو از نیم راه کرداند

سبک زجهره من میبرد کجاست ببیتی
عنان رنک مرا از نکاه کرداند

بغیر یار که کرد دز کشتن شوکت
که دید برق که رو از کیاه کرداند

خاطر من جانب ان زلف کاکل میکشد
از پریشانی رک من بوی سنبل میکشد

جون بدل زور اشتیاق وصل معشوق اورد
بلبل از ریک بیابان رغن کل میکشد

عاشق بیدل تسلی میدهد خود را بهیچ
تا زجندین التفات از یک تغافل میکشد

خرمن زلف ترا نازم که تا محشر از و
مور سوی خانه خود تخم سنبل میکشد

شمع من پروانه را شوکت بفریاد اورد
روغن کل قطره ام از مغز بلبل میکشد

مردمک از اتش حسن تو شرر میکردد
مرغ نظاره ما سوخته پر میکردد

غرق روی تو دیدم شدم از جشمه اب
که بر خسار جون تو نظر میکردد

بسکه جاک دلم با خنده شیرین دا
دیده سوزن از وتنک شکر میکرد

حسن را نیست دماغی که بعشق امیزد / بوی گل تا قفس امده بر میکردد
میرسد فیض بهر حال ز صاحب جوهر / تیغ هر که بشکند فتح سپر میکردد

کار اسان نبود معنی رنگین بستن
نشر تا نظم شود اب کهر میکردد

جون غنچه های ناز تو از کینه بشکفد / گلهای داغم از چمن سینه بشکفد
تا دست من رسید بخطت بنفشه ام / در استین حرفه پشمینه بشکفد
خوردم ز بسکه سیلی اخوان ز عکس من / نیلوفری ز چشمه اینه بشکفد
جون موج زلف دختر رز وا شود ز هم / صد دسته سنبل از شب ازینه بشکفد

شوکت گل خرابی بنیاد خاطرم
از موج اب گوهر گنجینه بشکفد

نگاهم از تماشای تو جون فانوس می اید / بهم مژگان من همجون کف افسوس می اید
بود حسن بتان زیر نقاب شرم نازکتر / که نور شمع صاف از پرده فانوس می اید
عبیر پیرهن شد کعبه را مشت غبار من / هنوز از تربت من ناله فانوس می اید
شکوه حسن نگذارد که کام از سوختن [?] گیرد / ز نور شمع کار پرده فانوس می اید

قدم ننهاده از هند سیه بختی برون شوکت
مرا خلعت ز بای خویش جون طاوس می اید

دل ز دست تو نفس ابی نتوانست کشید / تشنه غالب ابی نتوانست کشید
بنجه ام خاک شد از ذوق ید بیضا شگفت / دامن بند قبای نتوانست کشید
بر در دست حسرت بدل خاک کلیم / ز گل طور کلابی نتوانست کشید

جون لب تشنگی خود بر تن سالک ما / تا ز اینه و ابی نتوانست کشید

گشت جون ابله پامال حوادث شوکت
رخت خود را بجرابی نتوانست کشید

جه باک صاحب نفس بد از فلک دارد / که گرگ میرمد از گله که سگ دارد
غبار رنگ من از بخت تیره شد ظاهر / طلای شعله ز شمام سیه محک دارد
جو عشق نیست نباشد تمام کار جهان / ز شور بخت خمیر گهر نمک دارد

جه غم ز حادثه ارباب جهل را شوکت
جدل به تیغ کند گردنی که رگ دارد

بعالمی که منم مهر و مه یکی باشد / بدیده رتبه درویش و شه یکی باشد
بجشم احول ما کفر کفر و دین دنیست [?] / نظر جو باز کنم این دو ره یکی باشد
بود نگار سخندان خلل جه روز جه شب / بخامه موی سفید و سیه یکی باشد
بجهره رنگ تو گل گل شد از نظاره من / بگلشن تو نسیم و نکهه یکی باشد
مرا که خانه خرابی زنزد ماغی [?] نیست / سیاه مستی و ابر سیه یکی باشد

شد ز دست سد زهم صاف گوهری شوکت
بجشم این گهر و سنگ ره یکی باشد

جند کاهد دانش او جهل ما فربه شود / اگر گردون کمان دعوی تازه شود
جون تاسف [?] نیست داردی جراحتهای ما / جون بهم اید کف افسوس زخمی به شود
جون نظر ناقص فتد اشیا بود ناقص بهم / ماه نو لاغر نباشد جون نگه فربه شود

شوکت ازادی نمی باشد ازین مکتب مرا

دور شود جمعه گر پس رود شنبه شود

گر از بیتابیم سوی تو جسم ناتوان اید — صدای اب شار جوی شیرم زاستخوان اید

دل بکوی تو کجا رنگ تسلی دارد — رشک داغم به خانه لیلی دارد

عشق معشوق چه شد چون کند شیخ اتش
شنبه سرو پری ازاد زقمری دارد

باده ما سوی خم از تاک اخر زود کرد — سیل ما اورد در بار ابخاطر شور کرد
دارد آن لبها ز اسیب اشارتها صد نشان — جای انگشت این عسل را خانه زنبور کرد

ببر حث شوکت به بزم از بس بیابان مرگ شد
شیشه می را حیال اتشی از دور کرد

تنگ ظرفی که گردد مست میباشد خراب خود — برنگ گل شود صد پاره این کشتی ز اب خود
بقدر میکشی میگردد افزون وسعت مشرب — بخود این شیشه میبالد جو انگور از شراب خود
ز فیض خاکساری لغزم پاکشت ز الا اتش — برنگ ریشه میبازم جدا از خاک اب خود

جوابا شم گریبان جاک شوکت ز غم ردای
بود مانند گندم نان خشکم تر ز اب خود

زبان قانعان و حرف مطلب کی بهم چسبد — لب خاموش باشد چون بهم بنشست دم
ز گلزاری که شهد از غنچه جوشن خنده اشنا — خزان نوبهارش چون گل رعنا بهم چسبد
نمیدانم چه سحر است اینکه از بهر نجات خود — برهمن با صنم با من بدامان حرم چسبد
بود کم مهر مشق تیره روزیها که من دارم — اگر چون کاغذ چسبانده روز و شب بهم چسبد

بیا دآن

مبادآن دهان تنگ باشد مبتلیم شوکت
ز شهد شیره جانم وجودم باعلم چسبد

صاحب بخش که از راه کریمی لغزد — پای صاحب کرم از بی زر و سیمی لغزد

ضبط خود دلبر نو خط نتواند کردن
پای گوهر بگل گردیتیمی لغزد

مبادا دل زبیم شام هجرانم غمین باشد — بروز وصل میخواهم که عالم انجمن باشد
بی تعلق زبد و نیک جهان اگاهست — محک گرمی و سردی تن عریان باشد

طبع مستان از شراب ناب روشن میشود — شمع چشم ما هتاب از اب روشن میشود
سجده گاه دل ندارد حاجت شمع چراغ — ز اتش سنگ خود این محراب روشن میشود
بی بصیرترا کند صاحب بصیرت بیجودی — چشم ما از دیدن احباب روشن میشود
طایر غفلت ببال بالش پر می پرد — شمع خواب از گرمی سنجاب روشن میشود
عکس نور شمع شمع خانه ابینه است — چشم ما از دیدن احباب روشن میشود

امد کار رست شوکت خنده صبح مراد
اسیا باز چراغ از اب روشن میشود

از لبت چون می بوقت باده خوردن میچکد — خون زچشم خضر ما هنگام مردن میچکد

موی ما دلبسته رنگ سفید خویش نیست
شیر رنگ پنبه ما از فشردن میچکد

گر چنین خواهد نشستن نقش در دل نیکی — صورت زر بغت فکر شال پوشی میکند

از خدنگش نشان بجود بالد
همچو ابر کمان بجود بالد

گر بشب اید سگش بخانه من
شمع چون استخوان بجود بالد

گر فتد سایه و درش بزمین
خاک تا اسمان بجود بالد

مینود همچو تن عیان از بس
از خیال تو جان بجود بالد

از حدیث لب چو غنچه گل
درد پایم زبان بجود بالد

شوکت از نسبت ریاض درش
غنچه اسمان بجود بالد

سایهٔ درش نسخه

پشیمان چون زگفتن شد سخندان خویش رفت
کف افسوس چون اید بهم شق قلم باشد

عروس کفر را باشد ز اسلام من
سواد کعبه من حال رخسار صنم باشد

سری بر نشاه از سواد انگردد
که مغز بذلهٔ مینا نگردد

زبا کان کی زند سر حرف بیمغز
کف از اب گهر پیدا نگردد

نگردد مانع رازم خموشی
صدف مهر لب دریا نگردد

بهر کس رتبه لایق شمردند
گل دستار خار پا نگردد

مرا رنگینی گو نیست شوکت
حنای پای استغنا نگردد

مرغ فغانم از غم مطلوب میبرد
بلبل ز اشیانه من خواب میبرد

میکرد داغ نگهم بوی پیرهن
چشمم بباد حسرت یعقوب میبرد

پیش است عقده پای دل من زگرهم
صبرم بباد محنت ایوب میبرد

مرغی

مرغی که اب دانه اواز توکل است
شوکت بباد سالک مجذوب میبرد

بلبل از تبسم می باغ آمدن باشد
خرام نازک او اب گوهر امدن باشد

با غر باده از پیمانه پای گلی دارم
که یک بالیدن او صبح محشر امدن باشد

ز نیرنگ تغافلهای معشوق خبر دارم
برنگ رفتن او رنگ دیگر امدن باشد

ندارم حاجت قاصد برای نامه آوردن
که چون رنگم بجا اید کبوتر امدن باشد

ز بس بیگانه ام شوکت ز خود محروم از وصلم
بی دل رفتنم از خویش دلبر امدن باشد

تا نظر امشب مرا تا زلف ان مه پاره بود
از گل شب لب لب دامن نظاره بود

در نظر

نیست امروزی میان ما و جانان اشنا
بلبل جان را بطفلی چوب گل گهواره بود

گشت افزون خواب شکینم ز سختیهای بخت
تا ز بالین من از رگهای سنگ خاره بود

هیچکس نشنید فریاد فلک پرور مرا
ناله اواز پای گردش سیاره بود

چاکهای سینه ما بیدلان امروز نیست
روزگاری جامه عریانی ما پاره بود

از کسی طفل یتیم بار منت بر نداشت
خود بخود چون گوهر غلطان مرا گهواره بود

یاس ما شوکت بفریاد امید ما رسید
چاره درد دل ما از دل بیچاره بود

بسکه از ناوک بیداد تو مایوس بود
زخم ما چون بهم اید کف افسوس بود

حیرتم بسکه بسوی تو بصد رنگ بود
خار پایم مژه دیدهٔ طاوس بود

میتوان شمع ز برق رقمم روشن کرد
نامهٔ سوختگان کاغذ فانوس بود

عید آمد که بپای تو گذارم سر خویش / دست بوسیدن مشتاق تو پابوس بود
بسکه از وصل پشیمان شده ام میدانم / که بهم آمدن ما کف افسوس بود
میرود تا ز سر کوی تو آرد خبری / دل ز کف رفتن عشاق تو جاسوس بود

باز شوکت من و دشتی که ز وحدت آنجا
جرس قافله کعبه ز ناقوس بود

ز برق مرد بی نیاز از بسکر خود میخورد / طفل قانع شیر از مغز سر خود میخورد

زینت ظاهر بود نقص کمالت همچو شمع
چون سر انگشت نگارین شد سر خود میخورد

ز امتحان تو ام کار صبر ساخته شد / طلا ز آتش سنگ محک گداخته شد
اسیر عشق تو امشب خیال سرو تو کرد / سواد حلقه زنجیر طوق فاخته شد

شد از گداز تغافل عیار ما کامل
جفاکشم که تو نشناختی شناخته شد

سرو را از آه گرم من طراوت کم شود / طوق قمری از فغانم حلقه ماتم شود
بسکه راه آرزو پر پیچ و تاب افتاده است / جاده ها چون زلف خوبان از نظر برهم شود
بسکه ضعف پیری من کرده در طالع اثر / همچو ابرو قامت بخت سیاهم خم شود
رفعت کاشانه مرد عشق را در کار نیست / خانه دار از بلندی یک قدم آدم شود
جیحونی دارد بیابان حرکت از لب تشنگی / گر چه تبخالش حباب چشمه زمزم شود

می گریزم در پناه یأس شوکت از امید
منت از عشرت چرا باید کشم تا غم شود

بچشم اهوان

بچشم آهوان اندیشه عالم را سیه دارد / که مژگان تو تیر روی ترکش از نگه دارد
ندارد ساربان ناقه لیلی غم شبها / جرس از شعله آواز فانوسی به ره دارد
بجو دکن روی عالم تا کنی دعوای فغفوری / که بزم شاه خاک چینی از گرد سپه دارد
بود یک جلوه دیر و کعبه ارباب بصیرت را / نگاه از دیده احول بیک رفتن دو ره
دارد
نه غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا / بود چون چاه یوسف خنده هر حرفی که ته دارد

چنان داغ دل شوکت ز روی داغ میسوزد
که همچون لاله چشم را تماشایش سیه دارد

وقت آنکس خوش که سوی دیر عشق آهنگ کرد / خویش را از کعبه بیرون چون شرار از سنگ کرد
بسکه طبع من ز پیری میکند پهلو تهی / میتوان موی مرا بیرون ز شیر رنگ کرد
آنکه منع باده ام میکرد دوش آمد به بزم / رشته تسبیح از موج می گلرنگ کرد

میتوان شوکت بعهد نغمه سنجیهای ما
تار بود پرده گوش از رگ آهنگ کرد

چو از مستی بگیسم آن بهارستان چنگ آمد / برویم سیلی از دست نگارینش دو رنگ آمد
ز بس بخت است احوال من و میخانه بی لعلش / ز مینا رنگ می تا بگذرد پایش بسنگ آمد
امد
نمی باشد شب و روزی نهان اهل بصیرت را / بچشم مردم عارف جهان نطع پلنگ آمد
امید وصل دائم هجر باشد رنگ مضمونش / بچشم نامه او چون گل رعنا دو رنگ آمد

چنان کاهل قدم از ناتوانیها شدم شوکت
که بعد از قتل خون من حنای پای سنگ آمد

آهم بگلشنی که سحر گرد میشود / برگ گل شکوفه برگ گل زرد میشود

از صاف طینتی بدو عالم مسلّمم / کافور ما کسی که خورد مرد میشود
نتوان بخاکساری عاشق نگاه کرد / نور نظر بکوچه ما گرد میشود
ما را طمع ز ساقی دوران شراب نیست / کار خمار ما چو نگه کرد میشود
هر که کنم خیال ملاقات دوستان / چون صبح آتش نفسم سرد میشود

شوکت ز چشم عافیت ما بلا چکد
درمان ز فیض صحبت ما درد میشود

چشم مست ز بسکه خون بدل جام کند / بغنچهٔ شیشهٔ می را گل بادام کند
بنشو چون روی دل از باغ به بینم که / خنده آید بلب و غنچهٔ دشنام کند
بسکه میخواست ترا دل بقدح نوشیها / هوش میرفت بسوی تو که پیغام کند
خانهٔ من نشود روشن اگر جذبهٔ آه / کوکب بخت مرا حال لب بام کند
چشم گیرای تو از بسکه تمام افسونست / رم آهو بکمند آورد و رام کند
گرهی را که ز دل بلبل ما بیرون کرد / باغبانش بچمن غنچهٔ گل نام کند

خورده ام بازی شوخی که بی صید دلم
مردم چشم پری را گره دام کند

پنجهٔ سرو چمن ناخن بداغم میزند / طوق قمری گرد بادی بر چراغم میزند
میتوان از نقش پای خضر برگ سبز چید / بسکه هر سو قطره از سیر سراغم میزند

بینوام بزم طرب بی آب رنگ افتاده است
موج می انگشت ز چشم ایاغم میزند

دلم رنگ شکایت از غم جانانه میریزد / بجز من آتشم از گرمی افسانه میریزد

گرفتار

گرفتار محبت بلبلی را میتوان گفتن
که از خاکسترش صیاد رنگ خانه میریزد

صیاد مستیش زنگم بروی هوش می آید / ز نام تیغ ابرویم بجوی گوشش می آید
بهشت چشم خود پوشیده ام از منت عالم / بخوابم خرقهٔ پشمینه مخمل پوش می آید
ز بس توسن بجود بالد ز شوق شهسوار من / صدای آبشار بال او بر گوش می آید
ز روزی بی بصیرت شکوه با دارد دمی بلند / کبوتر زرق از افلاک بی سرپوش می آید
بود فطرت بلند از قبول حلق معراجی / سخن هر چند بالا میرود تا گوش می آید
لب آن طفل مصری طاقت رنج سفر دارد / ز داماد پدر با جلوه آغوش می آید
ز بس مستانه افتاده است معشوقانه جولانگر / ز رفتارش بگوش او از نوشانوش می آید
بخاطر از خیال چشم و میخانه دارم / که دل آگاه از خود میرود مدهوش می آید
همانا کرد کرم گفتگویش حرف اشک من / که از یاقوت او آب گهر در جوش می آید
ز بسم او بلب مهر انجمان دارد فغان من / که از دل تا بلب می آید و خاموش می آید
بساغر آب شمشیر از گلوی شیشه میریزد / ببزم امشب گدایی ترک صهبانوش می آید
زبانم بسکه رنگ اتحاد از حرف میریزد / حدیث بلبلانم از قلم گلپوش می آید

بره دیدار گویا باز شوکت خورد سالی را
که از زخم گشته قد خود تمام آغوش می آید

چو نفس آید بزاری کی بدل بینم فلک / که خواب گل ز افسانهٔ او در سنگ باشد
عیار رنگ عاشق گرد از بخت که کامل / طلای زعفران جبههٔ هند محک باشد

بسنگ خویشتن مینای می صد پاره گردد

نادمن اغوش نشه

ز شور رنتهٔ خود بادهٔ ما را نمک باشد

جا فروزی بباغ از باده شمع ارغوان میرد
چراغان گل از تحریک بال بلبلان میرد

برافروزی

خموشی شعلهٔ آواز فانوس می باشد
چراغ نطق ما از باد دامان زبان میرد

بحاکم ای بجا چشم طمع آهسته زنکشاد
چرا از باد مژگان تو شمع استخوان میرد

زبیداری چراغی بهر پاش خویش روشن کن
که شمع کرم خوابیدن بچشم پاسبان میرد

بهر جا عشق بزم انتقام افروز میگردد
چراغ ماهتاب از باد دامان کتان میرد

چه زود آید بکف مطلوب کس کاهل قدم گردد
ز بوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میرد

چه بیداری زشبهای غم امید سحر شوکت
که بهر صبح در اقلیم شام من جوان میرد

بطرحی همچو طاوس از نشاط امشب چراغانم
تذرو شعلهٔ آواز بلبل بال افشان بود

شراب بزم عالی نشاه بود از شوخی چشمها
گل پیمانه ما کوبی از گرد نمکدان بود

بیابان مرگ گشتم آمدم تا از وطن بیرون
خوشا عهدی که شیر من به نی بست نیستان بود

ادب نگذاشت امشب تا کنم نظارهٔ رو نقش
نگاه گرم مژگان از چراغ زیر دامان بود

زشوخی جیب طرف میکردم چاک گریبانم
عبیر جیب من از سرمهٔ چشم غزالان بود

دل ما را نبود آرام از عیب هنرمندی
بهر سو این گهر از موج آب خویش غلطان بود

بسر دارند سودای خط سبز بتان شوکت
همانا سر نوشت شیره بخشان خط ریحان بود

داغ را لاله با غم از صبا میگیرد
برق را مزرعهٔ من ز هوا میگیرد

گرد وا از من از طعنهٔ مردم فرزند
زخم من از سخن مشک هوا میگیرد

دل من

دل من تا زطمع کرده وشکسته بجولی
وای آن دست که رنگی ز حنا میگیرد

یاد آن چشم سیه میکنم و مینا لم
محض حرفست که از سرمه صدا میگیرد

همت طالب ما تشنه لب مطلوبست
گاه ما خون زرگ کاه ربا میگیرد

چون لب شکوه کشایم بره بخت سیاه
سرمه خیز است ره آواز درا میگیرد

فقر شوکت بزمینی که چراغ افروزد
آسمان روغنش از مغز هما میگیرد

نزاکت شیوهٔ کلک بهار افشان من باشد
رگ گل رشتهٔ شیرازهٔ دیوان من باشد

خدنگم را هدف از دیدهٔ افعی ترا دانش
که از سنگ زمرد آهن پیکان من باشد

بروز ضعف پیچم بیکدیگر برزکار تا
محیط افسرده از پیچ مژگان من باشد

زرقص عنقبازی مبدأ ایجاد چشم من
خط خوبان غبار گوشهٔ دامان من باشد

گل عیش من از جمعیت دل غنچه میگردد
حواس آشفته گشتن فصل گلریزان من باشد

بگل پیراهنان مصرم باشد گرفتاری
ز نخل گلشن یوسف که در زندان من باشد

بسیر میشود از دولت نظاره اقبالم
سواد هند شوکت سایهٔ مژگان من باشد

دماغی کو که از گفتار من بوی جنون آید
ز زخم خامه ام مضمون رنگین جای خون آید

شکایتها سراسر میبرد از عقدهٔ کلفت
از این یک بیضهٔ زنگار صد طوطی برون آید

بود از نشاهٔ می سرفرازی محال اینجا
که عکس میکشان از آب اینجا سرنگون آید

بهار ضعف من گل کرده است از تیغ خونریزی
که جا میروم از جوش بوی بیستون آید

بحز حالش که بیرون شد از و موی سیه شوکت

ندیدم نقطه کز وی معنی نازک برون آید

دو شنم از حیرت چو نبی دشمن فرهاد بود / ناله گرمم چراغ آسیای باد بود
بسکه بی زجار او میکردم از بر داش ضعف / بر رخم رنگ آمد تنها سیلی اوستاد بود
بود روشن پیش ازین بزم گرفتاران ز من / چشم مرغ من چراغ خانه صیاد بود
خانه های کوچه زنجیر بود آهن بنا / بسکه از من کشور دیوانگی آباد بود
کار عشق از سخت جانان محبت تازه رو / بیستون خرم ز آب تیشه فرهاد بود
تو نیای شعله سوز محبت نیستم / داغ سودایم چو طفل لاله مادر زاد بود
بوی خون میداد امشب حلقه بزم جنون / آهن زنجیر ما از خنجر جلاد بود
بی قرار بسکه میدادم تسلی خویش را / ظلمت بخت سیاهم سایه شمشاد بود
سخت شوری داشت از بسکه نالش دشت سیاهم / بلبل گلزار من از بیضه فولاد بود

شوکت امشب عید کردم از خیال روی او
بیخود بها آمد ورفت مبارک باد بود

یاد ایامی که آن بدمست گرمم جنگ بود / تیغ او از خون گرمم آب آتش رنگ بود
انفعالم داشت از چشم بد مردم نگاه / نیل رویم عنبر موج شکست رنگ بود
رشته را تاب گذر کردن نبود از کوچه ام / مشرب من بسکه همچو چشم سوزن تنگ بود
روزی خود بیش ازین از سنگ طفلان داشتم / آسیایم را فلاخن وار آب از سنگ بود

از جنون ما شد آوازه شوکت بلند
ره میان ناله و زنجیر صد فرسنگ بود

بسکه در گلشن بعکس آن گل رو بوده اند / بلبلان از غنچه گل سر بزانو بوده اند

خوشترا با چشم و رخسارش برابر میکنند / لاله و نرگس عجب بیدیده و رو بوده اند
کبودی بر رخش از سیلی اخوان هویدا شد / عجب نیلوفری از چشمه خورشید پیدا شد

بلوح بیستون فرهاد میزد نقش شیرین را
صفا ساعدش بنمود جوی شیر پیدا شد

ز بد خوبی تماشا کرده ام کیفیت حسنی / که چین تا رخ جنبش گشت پیدا موج صهبا شد

شبی که سرو قدش در چمن خرامان بود / غبار دیده من ریگ این بیابان بود
برون ز وادی حیرت شدم ز رخش دیدم / ز چشم فاخته تا صبحدم چراغان بود
در عرق گلشن حسن تو چه خرم گردد / گل چو خورشید ز شرم آب چو شبنم گردد

گر بصورت کده ای بجنین جلوه گری
سر و تصویر بتعظیم قدت خم گردد

ز باد صبح چو زلفت بپیچ تاب افتد / نگه بدیده من موج اضطراب افتد

ز ضعف طاقت تاب نگاه گرمم نیست
ز برق چشم تو ما اسپند از آب افتد

بگلشنی که دلم گرم ناله میگردد / ز شرم شعله آواز بلبل آب شود

میشود آوازه ما از خراش غم بلند / موج را نام نشان میگردد از خاتم بلند
دود پیراهن دری ز دانشم را دامنی / شعله عریانیم شد یک قد آدم بلند
زان تماشای که بیرون از جهان رنگ و بوست / میشود از روزن گل گردن شبنم بلند

از سر دو نیای دون دستی که ما بر داشتیم — گشته چون ابر سر کوه از سر عالم بلند
هست پیرانرا اشارتهای پنهان سوی مرگ — میشود از هر طرف ابروی پشت خم بلند
پاک دامانی بود بال پر روحانیان — میشود قدر مسیح از نسبت مریم بلند
نوبهار جود دارد رنگ دیگر بعد مرگ — چون گل چیز از زمین باشد کف حاتم بلند

شوکت از بهر شهید زلفش امشب تا سحر
ناله زنجیر بود از حلقهٔ ماتم بلند

بادا با می که رخسار تو بیش دیده بود — از نگاه گرم مژگان موی آتش دیده بود

کی بود امروز پهلویم منقش از حصیر
روزگاری جامهٔ خوابم اجیده بود

مطربان از بهر دفع فتنه صف بیرون کشید — نغمه های رحت جو دکرداب دف بیرون کشید
شد زلیخای نگاهم از مژگان مو سفید — یوسف تصویرش از چاه صدف بیرون

همچو شوکت قطع این وادی بپای دل کنید
سر بجیب ارید و از خاک نجف بیرون کشید

جو در خاطرم یاد آن کاکل اید — ز دل هم اشفته چون سنبل اید
اگر عکس رویش در آیینه افتد — ز آیینه تا حشر بوی گل اید
فغان میکنم روز هجر زدن او — کند بلبل افغان جو دور گل اید
شوو نیک کارت ز جان دادن و بس — زند موج چون اب زیر پل اید

ز پا چو اید افتاد دیوار گلشن
ز اشکی که از دیدهٔ بلبل اید

یار تاکی

یار تاکی ز اسیران بتغافل باشد — قفس از گریهٔ بلبل سبد گل باشد

عاشق از جلوهٔ معشوق قراری دارد
چوب گل صندل درد سر بلبل باشد

از گل پیری من بوی جنون می اید — بنظر پشت خمم کاسهٔ خون می اید

میتوان کرد بپا قطع ره هستی را
صورت از جامهٔ نقاش نگون می اید

باده از خود رفت و نا رچشم مدهوش تو شد — شد تکلم خون و رنگ لعل خاموش تو شد
شد

شیر انوار تجلی را که میکردند صاف
درد او مهتاب و صاف او بنا گوش تو شد

نکهم زان رخ اب میگردد — چشم از گل گلاب میگردد

درد یارنگه رسم بیداریست
محتسب مست خواب میگردد

تنها ز تو مظهر صفا شد — جان ایینهٔ بدن نما شد
چون روی تو بی نقاب گردد — چشم گل افتاب گردد

کس طاقت الفتم ندارد
ریحان بسفالم اب گردد

چون بخاطر هوس سیب زنخدان گردد — اب حسرت بدهن گوهر دندان گردد
عشق هر جا که سر خوان کرم بگشاید — شور افاق شود جمع نمکدان گردد

تاب تحریک نسیمش ز نزاکت بنود

ازانکه سنبل زلف تو پریشان کرده

سرو را قدرت برشمیه پیدا داورد / غنچه را از روی گل لعلت بغم باد آورد

حسن میبرد چو رنگ خوبکاه ناز او
بهر بالین پر ز مژکان پری زاد آورد

مانی چو نقش آن صنم مست میکند / چو تیر سد با عدا او دست میکشد

زاهد که منع باده کشیدن کند چرا
جام شراب را ز کف مست میکند

دهان یار بیاقوت سفته می ماند / زبان او بحدیث نکفته میماند
کرفته رنگ حقیقت نگاه من زجهان / جهان برخنه باغ شکفته میماند

چنان بکرد کدورت حیات میکذرد
که طول عمر براه نرفته میماند

مرا ای باغبان تا کی بخواب از نکاه خود / کل بو کرده ام دیکر نمیدانم کناه خود
قدح بشکستم از مستی زبان کوتاه ... / زبان از موج میکردم که کردم عذر خواه خود

تو چون نو نظر تا بکذری صف زده زود
بره نازک میانان همچو مژکان سیاه خود

لعلت بخنده در جکر غنچه چاک زد / خط رحمت بدیده خورشید خاک زد
از بی شرابیم بکلستان غمی نشود / دامن بر آتش دل من برک تاک زد

زاهد ببزم باده کشان خون باده ریخت
تسبیح قرعه کرده وفال هلاک زد

بکذاری

بکلزار قناعت تشنکی ابر کرم باشد / کل رعنا بهم چسپیدن پشت و شکم باشد
بکفرستان وحدت هم برهمن هم صنم باشد / بکردن تار زنارم رک سنک صنم باشد
بحود کرد بدم وقطع ره طول امل کردم / چو تار جاده می پیچد بهم نقش قدم باشد

بروی روغن کل کی نکه رنکین کنم شوکت
چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

کی نشان کوشش از نقش جبین پیدا شود / آسمان رو بند اینجا تا زمین پیدا شود
موج شهرت منبر آوازه بمغز ما / نام همچون کف از آب نکین پیدا شود
از شه یک بی مروت تنک کردد کار رزق / مور کم روزی شود چون خوشه چین پیدا شود
از جهان یک پیرهن دوراست و دستش از نکار / چون رود رنک حیا تش آستین پیدا شود

میشود محسوس چون کل معنی رنکین بکر
همچو تا بنوک حرف او نی پیدا شود

پشیمانی نصیب روح از کلزار من باشد / کف افسوس بادام دو مغز این چمن باشد
بود شیرازه اوراق کثرت رشته وحدت / چو حلوها بیکجا جمع کردد انجمن باشد
خموشانرا نباشد جز شنیدن بهره از تکرار / دهان کوش را مانند دهن تا کی سخن باشد
رسد سالک بمنزل از سر عالم چو برخیزد / قدم برداشتن دست از جهان برداشتن باشد
تعلق های من قوت کرفت از ضعف پیری / قدم خم کشته من حلقه زنجیر من باشد
سواد سایه کل همچو دود از خاک برخیزد / داران کلشن که برق ناله ام آتش فکن باشد
سند از جوش بهار ضعف یوسف را اعضایم / بر بدنهای رنک من نسیم پیرهن باشد
تواضع از کهن سالان بود موج ... / چو قامت حلقه کرده زلف بر پر شکن باشد

بلند

بود مهر خاموشی شعله آوز را روغن
چراغ نطق را تحریک لب دامن زدن

ز تاراج حوادث کرده در روشنی‌ام ایمن
که موی سر مرا خار سر دیوار تن باشد

زخاک کشته چشم تو خیزد مخمل شوخی
رم آهوی شهیدان ترا تار کفن باشد

بغفلت میدهی تاکی عنان خود نمیدانی
که خواب مردم بیدار دل مژگان زدن

چراغ مردم صاحب نظر مردن نمیداند
که جوی شیر تار شمع خاک کوهکن باشد

مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها
که گرد سرمه میل سرمه را خاک وطن باشد

زیر نقاب شرم محبت هوس شود
تا رنگاه چون بدل افتد نفس شود

ضعفم رسیده است بجای که دور از او
رنگ پریده ام نفس باز پس شود

در بزم گلشنی که تو باشی شراب و گل
گل شمع رنگ گردد و می نیمرس شود

آوازه بلند ترا از جنون ما
زنجیر چون شکست زبان جرس شود

شوکت اسیر دام چنان شو که عاقبت
مغز سر توهم ز رحم قفس شود

مغز سر توهم ز غم من قفس شود

بجسم ما گرانیها چنان از ضعف جا دارد
که از رنگی برنگی آمدن آواز پا دارد

بود طومار شوقم کاروان جاده حسرت
در بنهای مکتوب من آواز درا دارد

چنان خون سعادت میزند جوش از غبار من
که شمع استخوانم ریشه از بال هما دارد

نگه بیخود شود از دیدن دست نگارینش
ز رنگ باده پنداری که دست از حنا دارد

بپای گل شود مقصود حاصل رند میکش را
که از شاخ گل خم گشته محراب دعا دارد

چنان آباد شد اقلیم حسن از شهسوار من
که از موج لطافت خانه زین بوریا دارد

هوس

خود را شوخ زاهد مشربی افکنده از بام
که دستش سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد

بود موج تبسم جنبش گهواره نازش
چه از گریه ام آن طفل لب بروا کجا دارد

بکف آورده ام دامان مطلب از پشیمانی
کف افسوس من خاصیت دست دعا دارد

مخواه از من درستی چون ببینم روی گل از کس
ز گردانیدن رو دانه من آسیا دارد

چه خواهی از خمار آلوده رندی شیوه بخت
که از خمیازه گاهی خنده دندان نما

ز آب خاک بیرنگی بود شوکت بنای من
لباس کعبه ام از کفر دین بند قبا دارد

بسکه چشم ز تو لبریز نگه میگردد
مژه من زه پیراهن مه میگردد

سرمه چیز است ز بس رهگذرت از هم
نقش پای تو بره چشم سیه میگردد

بسکه از حسرت دیدار تو چشم خالی
نم اشکم چو هوا گشت نگه میگردد

جنگ جویم بحدی که چو سوزی ما را
کف خاکستر ما گرد سپه میگردد

اهل بینش حرم و دیر ز هم نشناسند
پیش احول سر یک راه دو ره میگردد

این چو حسنت که از حسرت نظاره او
جوهر آیینه را موج نگه میگردد

گشتن گرد سر کعبه مخواه از شوکت
روزگاریست که برگرد کنه میگردد

نمی اشکی برون از چشم گریانم نمی آید
اگر آید بهوا گردد بدامانم نمی آید

بیاد روشنی از بالیدن نظاره چشم
ز بس گردیده پر خون کار مژگانم نمی آید

بکف تسبیح از آن گرد سر زنار میگردم
که بغض آنچه می آید ز ایمانم نمی آید

ز بس گردیده از دل تنگیم راه خبر بسته
بدامن قاصد چاک گریبانم نمی آید

زرخار شود از بسکه حیرت قطره اشکم
بگلزار وجودم خرقی رنگی نمیرزد
بدشت نامرادان جهان ازبس نظر دارم
مشام شوقم از راه معانی وانمیگردد

بهم چون چشم گوهر باز مژگانم نمی آید
بجوی استخوان تاب پیکانم نمی آید
بجز آب گوهر از چشم گریانم نمی آید
نسیم مصر از خجلت بکنعانم نمی آید

ز خاک سرمه شوکت گلبن کرده سر بیرون
نوای عندلیبی از گلستانم نمی آید

بسکه حیرت زده حسن جهانگیر شود
از طلسم نگه ما نتوان بیرون رفت
کرده از زخم دل خویش سیه مست غزال
روزن خانه ما چشم براه خطر است
حیرت افزای گلستان چو شود عکس رخت
خوش دلم گر دسر شیشه سلامت باشد
قلب ازبسکه تهی کرده ز سودای رخت
نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر
خاک صحرای جنون سرمه بود شیرین را
نقش آن ساعد شیرین نتواند که کشد
بسکه از نازکی فکر ضعیف است دلم

فلک خانی مژه دیده تصویر شود
عکس در خانه آیینه ما پیر شود
اگر از بال بط باده پر تیر شود
سبزه ها آیینه جوهر تصویر شود
سیل ویرانه ما را گل تعمیر شود
دختر رز که جوان کرد مرا پیر شود
چه عجب آیینه گر حلقه زنجیر شود
مد نظاره من اگر از آهن زنجیر شود
تیشه من اگر از آهن زنجیر شود
آب در تیشه فرهاد اگر شیر شود
خار کج پای مرا حلقه زنجیر شود

شوکت این جوب زبانی شده دلکوب ترا
لقمه نیست خموشی که گلوگیر شود

چه گردد

چو گردد صاحب جوهر کسی از آسمان رنجد
برای امتحان آمد بقتلم سخت میترسم
نگاهم را بچشم از جوشش مژگان نیست آزادی
ببال خاک راه بود پرواز عنقا ها
سواد سایه میگردد ز ما سر مشق افتادن
بهر گلشن که شمشاد قدش بهار جلوه میریزد

شود چون آب پیکان صاف از بهر کمان رنجد — رنجد
که لب بر زخم نه بیند از خود و از من بجان رنجد
چوان مرغی که از بیداد خار آشیان رنجد — رنجد
که میل سرمه بیقدر است چون از سرمه دان رنجد
چه خواهد کرد اگر از خاکساری آسمان رنجد
حرام از سرو و از گل بوی رنگ ارغوان

ز زهر مار شوکت مار را پروا نمی باشد
خوشا حال کسی کز زخم اهل جهان رنجد

جرب نرمیها نمود از خود دلم را سرد کرد
دور شو ای عافیت جو از سر بالین من
مشت خاشاکم ز بس آتش بدست افتاده است
چهره ام از موج خون دل شکستن میزند

شمع کافور آخر این پروانه را نامرد کرد
نام درمان بروی و بسیار زمین درد کرد
سیل میکردم بصحرای که بر من گرد کرد
داد این می نشاه چندانی که رنگم زرد کرد

بعد ازین شوکت چه خواهد کرد ناز او بمن
چشم او چندانکه می باید تغافل کرد کرد

صبح پیری بهار رسید و عهد خورسندی نماند
میوه ها چون نخل تصویر [illegible] شاخ خم است
آنکه داری مشت خاکم آنکف پاست نثار
یوسف ما از بس کشتند اخوان راهزن
بر سر بالین این مشت گیاه ای برق ناز

خنده دندان نما را استخوان بندی نماند
نخل مژگان را بهاری از برومندی نماند
با بر شد است تا از دست [illegible] بندی نماند
زاد راه مصر ما جز نام فرزندی نماند
آمدی روزی که ما را با تو خرسندی نماند

چون تذرو برق از گرمی قفسها سوختیم
مرغ ما شوکت بدام ارزومندی نماند

گلدر مشوم چون باد پیغام بهار ارد
بمردن کم نکرد اتش دل بیقرار انرا
بعاین گریه کردم یاد سرو او ازین شادم
ززهر شکوهٔ عاشق جه پروا تندخوی را
برون از سینه ام چون اه اتشبار خیزد
برنگ لاله و بوی گلم کاری نمی باشد

که از بوی گلم اینهٔ خاطر غبار ارد
سپند از خاک ما گر سبز گردد شعله بار ارد
نگه اشک از دیدهٔ من نقش او را در کنار ارد
که بهر طرهٔ خودش نه از دندان مار ارد
نسیم کرده راه ان بت گلگون سوار ارد
نگهدارم دل خود در بغل شاید که کار ارد

وبس خواب پریشان دلنشین افتاده شوکت را
ز موج بوی سنبل بهر بالین بود و نار ارد

ترک وطن نمودم و قدرم عظیم شد
کردم نگاه بسکه به شمشیر تیز او
گلزار ما جلوهٔ ضعف اب و رنگ یافت
بوسی طلب نمودم و کردی نگاه سخت

تو بهر فوت خدمت دربا یتیم شد
نظاره ام چو دیدهٔ احول دونیم شد
رنگ پرتوه گلشن ما را نسیم شد
امیدها که از دلم تو داشت بیم شد

شوکت جنون ما سبب حسن گشته است
اهم بجین طرهٔ لیلی نسیم شد

رنگ لاله‌ای من بوی درد می اید
پرست بسکه هوا از غبار خاطر ما
که اب داده ز رنگ شکستهٔ گلشن را

سرم ز گردش رنگم بگرد می اید
که چو میرود از دیده گرد می اید
که خون بی ز رگ تاک زرد می اید

کباب گرمی داغ خودم بگوش چرا
حدیث مرهم کافور سرد می اید

اسیر منت درمان نمیشوم شوکت
سرم ز سایهٔ صندل بدرد می اید

اهل دل نظارهٔ ان زلف و کاکل میکنند
مجلس نازک خیالان از چمن رنگین تر است
احراز وحدت بکثرت میکشد فکر دقیق

پرده های چشم خود را برگ سنبل میکنند
رشته های شمع خود را از رگ گل میکنند
موشکافان مو را یکدسته سنبل میکنند

میکنند

هیچکس ما را نمیگردد در اقلیم چمن
قلب ما را چرخ همراه از زر گل میکنند

عشقبازان حسن را قوت از دل خود میدهند
قامت خم باشد انگشت اشارت سوی خاک
با شهید خویش خوبان را محبت دیگر است
غافل از خال بدان جانهای اگه نشنند

کوزه خورشید را اب از گل خود میدهند
خویش را پیران نشان از منزل خود میدهند
گرچه میگیرند جانش را دل خود میدهند
گاه پهلو بحر با ساحل خود میدهند

هند

خوردن زحمت شوکت زرقم از تیغ زبان
دانه جوهر مرغ بسمل خود میدهند

جاره ام از دل بیچاره برون می اید
نفس از بسکه زبیمت نتوانم که کشم
دل بی تاب مرا زیر فلک نتوان داشت
گریه بر روی تو از بس بگلویم کرده است

شیشهٔ عشق من از خاره برون می اید
اهم از دیده جو نظاره برون می اید
طفل شوخست ز گهواره برون می اید
از لب ماه جو فواره برون می اید

شوکت از سینه بنظارهٔ ان خرگاهم

نشستن میکند همراه ناتوانانرا — قدم برداشتن پست و بلند رهنما باشد
هنرور میکند دایم زپهلوی هنر راحت — که اب اسیابان زاب اسیا باشد
زچرخ اتشین جولان شکستم زود می‌آید — بجز من دانه ام را گردش برق اسیا باشد
نشان معرفت باشد سماع ارباب عرفانرا — رسیدنهای می را جوش خم آوازها باشد
زبخت تیره تا سویم نظر دارند عریانم — چو میل سرمه از پوشیدن چشمم قبا باشد
فضای کوشش افزون کرد از جوش تماشایم — نظرها چون بهم پیوسته میگردد هوا باشد
نه بیند نازک اندام مرا کس از لطافتها — بیکجا هست میدانم نمیدانم کجا باشد
قلم باشد براهت جادهٔ صد کاروان حسرت — صریر کلک مشتاق تو آواز درا باشد
بود در استین فیض سعادت ترک دولترا — چو برداری زعالم دست خود بال هما باشد
بود ارایش افتادگان دشت محبت را — کل بالین ره خوابیده را از نقش پا باشد
زبس امشب رقمها کردم از دست نگار خویش — سواد سطر دود انش رنگ حنا باشد
دران کشور که هرکس دامن مطلب بکف دارد — مرا از بخت برگردیده محراب دعا باشد
بود شهد تبسم گریهٔ تلخ پشیمانی — لب از حسرت گزیدن خندهٔ دندان نما باشد
بود شیرازهٔ اوراق کثرت رشتهٔ وحدت — نبستانی بیکدیگر چو پیچد بوریا باشد
بقدر دانش هردم زبان گفتگو دارم — زکلکم معنی بیگانه حرف اشنا باشد

زمین شوکت بگرد است اسیابی دل طپیدنها
پریدنهای رنگ من غبار اسیا باشد

کس از آمیزش روشن دلان صاف گهر گردد — جواه از راه چشم اید برون نور نظر گردد
شهادت نامهٔ ما قاصد دیگر نمیخواهد — برد مکتوب ما را چون دم تیغ تو برگردد

چراغ کاروانی

چراغ کاروان همره بود پروانهٔ خود را — غم غربت ندارد انکه یارش همسفر گردد
دلم چون لاله از پاس نفس تا سوختن داغ است — که دود اه چون گردد گره داغ جگر گردد
بفریادی زخود اگاه کن ارباب غفلت را — که حرف بسته نتوان زد بهر گوشی که کر گردد
کجا از بیخودیهای من ان بدخو خبر دارد — زمین گیرد خبر روزی که از خود بیخبر گردد
بهر جا میروی از قامتت نظاره میبارد — سراپای ترا از بس نگاهم گرد سر گردد
نهاد انگشت خصم از بس بشهد گفتگوی من — اگر نی شکنی در ناخن او نیشکر گردد
بهر جا انجمن ارای شوخی میشود چشمت — سواد چشم اهو حلقه بیرون در گردد
زدشت نیزه بجنبهاست قطع گفتگوی من — دم تیغ زبان دایم زسنگ سرمه بر گردد

چکد خون نزاکت از رگ هر مصرعی شوکت
اگر شیرازهٔ دیوانم از موی کمر گردد

تن من بسکه پیکانها زخم تیرها دارد — شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد
ببزم کشتگان پروانه دست از جان خود — که شمعش رشته از تار دم شمشیرها دارد
بی تجرید فریادی کشیدن جا می بایم — زبس از خلق دیوار هوا تصویرها دارد
کی از تردستی معمار باشد منت خشکم — بنایم موج سیل از افت تعمیرها دارد
چنان شبها زمن دور است بی روی — که خوابم تا بمژگان میرسد شبگیرها دارد
نباشد هیچ پروا از خطر ارباب وحشت را — غزالها چراگاه از دهان شیرها دارد
شکستن از چمن رفتن بخون خویش غلطیدن — سببرگ غنچه خواب و رنگ گل تعبیرها دارد
بگردن خون صد گل دارد از یک جا — اگر بیانم برو زخشم دامنگیرها دارد

بهم افلاک را چون پاره‌های شیشه بگذارد

فغان شوکت آتش جگر تأثیرها دارد

دیگر فصل گل رنگین درین گلزارها آمد
بجای ناله مرغان ز دل ازمنقارها آمد

برنگی شهر رنگین شد که از بهر تماشایش
چمن یک شاخ گل گردید تا بازارها آمد

گلستان بیگل رویت برنگی تنگ بود امشب
که چون مژگان بهم خار سر دیوارها آمد

چنین کردم ز سیل اشک خود سیراب صحرا را
که خار از سبزی تا گل دستارها آمد

رنگین کی چنین شوکت زبان و دل یکی کردم
که داغ سینه ام مهر لب گفتارها آمد

درین صحرا اگر گرد خودی از من برخیزد
صدای پای شاه از رفتن درویش بر

نو کوی زد علم برق از نیستان یکقدم
جواب درویش عریان ز خصم خویش بر

چو سهر قتل من آن جور زاد برخیزد
ز رنگ چهره ام آواز داد برخیزد

ز انتظار بچشم ز بس غبار افتاد
ز گردش نگهم گرد باد برخیزد

محیط شعله خطرناک و ما بکشتی حسن
نشسته ایم که باد مراد برخیزد

بنجه گار از گلزار که یاد خوش می برد
یک گل داغ است روز شب که یاد خوش می

دیدنش از دور تا چون منبر ز حرم خرا
داغ من خاصیت مشک از سواد خوش

کشتی ما فکر ساحل را ز خاطر شسته است
تا بگرداب خطر باد مراد خوش می برد

بسکه بی تابیم دهر و میم از دل ما آخوشی
بیقراریهای دل ما را ز یاد خوش می برد

شوکت ما آدمی صد بار تا دشت جنون
وحشی می آورد غمگین شادی می برد

نیز چمن

شراب حسن معنی از خود ما را بری دارد
دهان شیشه ما پنبه از مغز پری دارد

رخش نوخط بود از سایه نظاره عاشق
که هر گردیتیمی از نگاه مشتری دارد

گل مردیست از نقش تعلق ساده گر گردد
که شمشیر برنده جوهر از بیجوهری دارد

چنان افتاده کی را بیش خود گردده ام شوکت
که نقش پای من با من هوای همسری دارد

گشاد خاطر ما از می میخانه میگردد
کلید عیش ما را موج می دندانه میگردد

در آن صحرا که من از شوق وشبکه ها دارد
ره خوابیده از آواز پا افسانه میگردد

فراغ گرفتن از محالات بنداری
که گرد بال عنقا بیم گل پیمانه میگردد

جدا گردیدن از نازکی حالان او دشوار
پری از شیشه گر بیرون رود دیوانه میگردد

ز خوبان دوری عاشق گل بیهشتگی باشد
شرار از شمع چون گردد جدا پروانه میگردد

گل موت حیات میکشان یکرنگ میدارد
لب میخواره گان آخر لب پیمانه میگردد

بصحرایی که دام صید دلها میشود زلفش
بخود صیاد می پیچد ز رشک آوانه میگردد

برون از حج فارغ نیستم از محنت زندگی
برای سیاه این مور گرد دانه میگردد

رسائل شوکت آرایش بود ارباب همت را
که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

از حنا گل رنگ کشتی رنگ گل شرمنده شد
مرده فیروزه ارباب حقیقت زنده شد

خانه زینت پرستان نیست خالی از هوس
بر زمینهای هوا گرد طلا چون کنده شد

عارفانرا گردش گردون بکمند بنده نیست
گردنش زرین طوق برون نیست هر کس

چشم گریانم لب خندان شد از خار او
یا بهای گریه حسرت من قاه قاه خنده

بنده شد

غنچه تحریر ما بوی تعلق میدهد / تا کی از اراده بران گل روینده شد

ابر تصویر آب از دریای تصویر آورد
شوکت از حیرت سحاب چشم ما بازنده شد

فلک ز عشرت مدامم ببرد / دگر بداد خمارم رسید جامم برد
نداشت بال من از ضعف قوت پرواز / ز آشیانه هوای قفس بدامم برد
بجای گرد ز راهم بلند گردد سرو / ز بس ز خویشتن آن شوخی خرامم برد
نمانده است نشانی بغیر نام از من / هر آنکسی که به بزم تو برد نامم برد
شبی که بی تو شکوه بود بزم همم / برید رنگ شراب و ز دست جامم برد
دهان ما نبود نقش پا ز رفتارم / ز بسکه حیرت از آن کوی تلخکامم برد

بلند رتبه شدم ماتمی نشین شوکت
که آسمان پی انداختن ببامم برد

در آن دریا که عکس من بموج اضطراب آید / پریدنهای رنگم چون نفس بیرون ز آب آید
زمین خانه ام باشد ز خاک نرم هموارتر / به بیداری به بینم نقش پایش چون بخواب آید
بمغز باده ام دارد بسکه بی تاب اهل غلتد / بگوشم ناله زنجیر از موج شراب آید
هوای نام دارد بسکه بی تاب اهل غلتد / خط از زر نگین همچون نفس بیرون ز آب آید
بهمت بسکه پاس ابروی خویش میدارم / بگوشم از شکست رنگ آواز رباب آید
سخن هر که از موج سر زلف تو بنوشتم / قلم چون شاخ آهو در کمند پیچ و تاب آید
نمیدانم ز نقشهای شعرش اینقدر دانم / که چون آید بخاطر باد آواز آب آید

زروبش

زرویش پرده های دیده بس از بسکه نور گیرد / نگاه از مشرق چشمم برون چون آفتاب آید

دل آگاه میخواهم نمی آید بکف شوکت
ز غفلت چشم میپوشم که بیداری بخواب آید

بگفتار آن قدر ما را لب خاموش بد باشد / که تحریک زبان ما سخن را دست زد باشد
جهان رنگین بود از اشک خونین گر / قفس از گریه بلبل گل روی سپید باشد
خیال سرو قمری را بخاطر آب میگردد / سپهر گلشنکه موج جلوه آن سرو قد باشد
محبت ریخت از گرد فنا رنگ بقایم را / بنای خانه عمری من از خشت لحد باشد

جنون ما بسر تا ریخت رنگی بختگی شوکت
چراغ بزم ما را روغن از مغز خرد باشد

بهر صحرا که بال آن طره عنبرفشان گیرد / تواند روغن عنبر کس از ریگ روان گیرد
ز قطع خامشی زخم دهانم تازه میگردد / هوا زخم لبم از یاد دامان زبان گیرد
درین گلشن که عیش غم ندارد از ورع رنگی / تذرو گل پر پروانه از برگ خزان گیرد
غبار خاطر از خاک وطن بیرون برآرد / شود چون میل گرد آلود دل سرمه دان گیرد
نگردد سد راه رنگ می پیراهن مینا / ره روحانیان کی میتواند آسمان گیرد
سفر از خلوت حیرت نباشد باک کوه را / دل آیینه نشنیدم که از آیینه دان گیرد

ندارد عقده سر رشته تقریر ما شوکت
مگر گاهی بوقت خامشی ما را زبان گیرد

لب فرو بستن ما شکوه ز مردم باشد / صاف خاموشی ما درد تکلم باشد
خالی از شعله آواز نباشد عمرم / تار طول املم گرم ترنم باشد

میتوان گفت وجود عدم آمیخته است
هستی ما که به پیدایی ما کم باشد
عمر بگذشت همان خنده زغفلت دارم
رخنهٔ پیری ما موج تبسم باشد

بادهٔ شعله زند جوش زجا کم شوکت
لوح بر مشهد ما ختت سر خم باشد

امشب که مرا حیرت رخسارهٔ او بود
خاموشیم از سرمهٔ نظارهٔ او بود
شوخی دل من برده ز تمکین که بطفلی
بالیدن او جنبش گهوارهٔ او بود
دود دلم امشب بهوا ساخت سپهری
سرگشتگیم گردش سیارهٔ او بود

شوکت که جهانیست زبالیدن وحدت
هفتاد و دو ملت دل صد پارهٔ او بود

بجای سبحه دست من دگر پیمانه میکرد
بمسجد میبرد زنگم ره میخانه میکرد
برون کی آیدش از پرده رازی میکشد تنها
که از رنگ حنا دستش نهان پیمانه میکرد
بود اشغنگا[ن]را صحبت آشفته کان مطلب
بجست و جوی من زلف تو بال شانه میکرد
بچشم او خط یاقوت چون مرده می آید
سیه مستی که سرمشق از خط پیمانه میکرد

دل ما یافت از سرگشتگیها راه خود شوکت
که طفل ما چو گم گردید راه خانه میکرد

بنور دل فروغ ماه خورشید اند کی باشد
برای چشم باطن چشم ظاهر عینکی باشد
بود صاحب دلانرا بهره از آگاهی و غفلت
ببالیدن بدن را خواب بیداری یکی باشد
اشارتهای معشوقست بی آرامی عاشق
طپیدنهای دل بوسش زجانان چشمکی باشد
سیه باشد ز مشق دل طپیدن لوح پهلو کم
فلک از مکتب تنهایی من کودکی باشد

بنزم دل

۱۰۸

بنزم دل که صد خمخانه دارد بهر شوکت
زمین آسمان جام بزرگ و کوچکی باشد

بیام میکشانم بادهٔ ناب دگر باشد
سلام خشک مستان عالم آب دگر باشد
بود کوشش بشبها روشن از جوش تماشای
نظرها چون بهم پیوست مهتاب دگر باشد
بود موج محیط زنده گانی رخنهٔ پیری
چو قامت گردد از غم حلقهٔ گرداب دگر باشد
ز خود رفتن بود از روی مطلب پرده افکندن
تهی پهلو شدن از خویش محراب دگر باشد
بود خون ریختن دور از نوام مینا
سیه مستی مرا تیغ سیه تاب دگر باشد

باشد

بعیب خویش دیدن بستم محتاج کس شوکت
مرا از چشم و دل آیینه و آب دگر باشد

توان آورد طاقت گر کسی را غم یکی باشد
چه سازد آنکه در دلش بجد و خیر اندکی باشد
ز بیرون خم گردون ندارد عقل آگاهی
ز مکتب خانهٔ گیتی فلاطون کودکی باشد
ندارم آگهی از کفر و اسلام اینقدر دانم
که دارند اختلاف راهها منزل یکی باشد
فکر چشم تو مرا همدم مونس باشد
شوخی خانهٔ من از نی نرگس باشد

باشد

بسکه به سر هر مژه ام جلوه گر است
حلقهٔ دیدهٔ [شوق] من حلقهٔ مجلس باشد

تا جدا دستم از آن دامن گیسو گردید
پنجه از ضعف برنگ قلم مو گردید
چشم شوخ که دگر جلوه گری کرده بشهر
که رگ جادهٔ صحرا رم آهو گردید

زاهد از صحبت ما چند گریزی فکر نیز
که بمیخانهٔ ما دیو و پری رو گردید

جان بیرون دلم از بزم او مایوس می اید
زبس گردید نور از یاد رخسارش غبار من
بیابان یارب از چشم که رشک بتخانه شوخی
نمی ماند بجا از رفتنت غیر از پشیمانی

که از پرواز او از کف افسوس می اید
ز پروین زن برون چون پرتو فانوس می اید
که از چشم غزالان ناله ناقوس می اید
بهم دیگر بهوا همچون کف افسوس می اید

اید

زبس پر کرده رنگ آرزوها حلق عالم را
بچشم اسمان یک بیضه طاوس می اید

نگاهم ار رسایی از نهال نورسی باشد
بود سرمایه خورای تهی از سوز دل بودن

نگین دان حلقه گوش من از نام کسی باشد
چو از خون خشک میگردد رگ انگشت خسی

باشد

ز بالینم برو تا صبح که در دم زانه محرم
طپیدنهای نبضم امد و رفت نفس باشد

بدرمان درد من ز بیقراری بسکه بدتر شد
حدیث مرد پرگو دل نشین گوش کم گردد
محیط اتشین گشته است از تب سراپایم

مسیحا را طپیدنهای نبضم دست رد باشد
بلب نه مهر خاموشی که گفتارت پسند باشد
درین دریا طپیدنهای نبضم جزر و مد باشد

ره میخانه میخواهی بپای تاک از خود رو
نه این جاده باریک تا منزل بلد باشد

از فلک کار ستمگر وحی خاتنک شد
نسبت ظالم و مظلوم درست است بهم

شیشه سنگ ره بیرون شدن رنگ شد
دل ما شیشه شد تا دل او سنگ شد

چشم اخر روشن از رخسار ماهی میشود
از لطافت عاقبت اشکم نگاهی میشود

رشته شیرازه اوراق کثرت وحدت است
نیست ما را ناله غیر از طپیدنهای دل
در بیابان دیده اهو چو پیوندد بهم

جاده ها چون جمع گردد شاهراهی میشود
بیقراری چون بهم پیوست اهی میشود
مردم دیوانه را بخت سیاهی میشود

تا بکی در افتابی از حدیث گرم خود
گر لب خود را بهم اری پناهی میشود

چنان طپیدن دل بی توام فزون امد
کشیده خوب زبس نقش یار جود فریاد
شد است چاک قفس همچو زخم خون الود
هوا بدیده من رفت چون نگاه اشب

که چاکم اب شد از دیده ام برون امد
کمان برد که شیرین به بیستون امد
سرشک بلبل ما بسکه لاله گون امد
کسی بکلبه تنگم مگر درون امد

زبسکه معنی او لخت دل بود شوکت
چو شعرهای تو بشکافتند خون امد

دلم از بیقراریها ببزم یار کم گردد
بود جزو حیات او لباس خود نماییها
طپیدنهای دل شاید برد از مجلسم بیرون
گرامی گوهر عشقت قدر قیمتش مکی
بیابانی بچشم اید چو می بینم بکوی او
مگر نازک بتی بردست از دستم دل دین را

گردد
زبس غلطان بود این گوهر شهوار کم
تن بی سر شود زاهد گرش دستار کم گردد
د
چنین گرد دست پای من ببزم یار کم گردد
گردد
دل عاشق که پیدا کم شود بسیار کم گردد
که بس در دل لطافت خانه اتش دیوار کم
که همراه میان تو رشته زنار کم گردد

زبان خاموشی شوکت بصد فریاد میگوید
که چون معنی شود پیدا بلب گفتار کم گردد

بخواب از زلف عنبر بار را دیدم که می اید / زجا جستم ببالین یار را دیدم که می اید
مرا منشب بسر بال همای سایه افکن شد / بفرق خویشتن دلدار را که می اید
پری از اشیان دیده من می پرد امشب / سحرگاه ان پری رخسار را دیدم می اید

بخواب ناز بشنیدم صدای پای اهویی
زجا جستم نگاه یار را دیدم که می اید

چون براهم خم ان زلف سیه حلقه زند / رشته جاده شود مار و بره حلقه زند

شانه در کیسوی او شوخی مژگان دارد
چشم اهوست جو این مار سیه حلقه زند

باز بهر مویم تو جستت نگاه خود امیرود / میرمد از خود دلم گویا بصحرا میرود
کرده انداز اتش حل کرده تخمیر مرا / که بریزی خون من چون شعله بالا میرود
پا بدامان در حریم نیستی پیچیده ام / کرفتانم دست کرد از بال عنقا میرود
بسکه نم دارد رخم از دیده گریان چو سیل / کر برد از چهره رنگم رو بدریا میرود

تیره روزان محبت را خطر از مرگ نیست
کر رود تاریکی شب کی ز دنیا میرود

نفس چون متصل شد اه خوش نباله / هوای نی چو بیرون اید از نی ناله میگردد
بزنگی اسمان سر گشته ام دارد درین گلشن / که گر بر سر زنم گل شعله جواله میگردد

بیش میگردد کمال صاف دل در گرد غم
تخم گوهر سبز در گرد یتیمی میشود

پیش اندام قدرت سرو چو حسن میگردد / گل زبالیدن حسن تو زبس میگردد

بستن لب زفغان زندگی جاویدست / رشته اه چو شد پاره نفس میگردد

صید عشاق کند حسن بهر حالکه هست
شاخ گل خشک چو شد چوب قفس میگردد

هر اکر دید افسوس انچه حاصل از رفتن عمر / بهم چسبیدن پشت و شکم دست ندامت

چون صاف کنی خود را معشوق عیان باشد
جان اینه جانان تن اینه دان باشد

ابنای جهان دارند یک کوچه زهم دوری / دیوار تن خاکی تا کی بمیان باشد

چون بجنبم ان لب میگون اید / کر کنم قطع نظر خون اید

بسکه چشم قفسم تنگ بود
ناله ام بیخته بیرون اید

گر ببین حسن بتان از عشق او مفتون شود / زلف لیلی در نظر موی سر مجنون شود
طینت اهل جهان پیمانه یک باده است / ابرویم ریزد ار بخت کسی وارون شود
استخوانم را کشد طاوس از چنگ هما / بعد مردن بسکه جوهر بیشتر دیگر گون شود
ذاتی اهل سخن باشد رسائیهای فکر / طفل معنی چون کشد قد مصرع موزون شود
غفلت اندود است دیوار در خمخانه ام / گر گل پیمانه ام از مغز افلاطون شود

شوکت از رویش بود نظاره من شعله رنگ
از نگاه گرم من روی هوا گلگون شود

ساقی مجلس اگر ان نرگس جادو شود / پنبه مینا کف موج رم اهو شود

شد

میگردد

دو دنیا تمام گنجست هارش نمی نماید / چونش گلست و گلبن خارش نمی نماید
فیض برهنه گی ها مشهور عالمم کرد / تا گل ز هم نریزد بارش نمی نماید
عریان تنیست ما را پیراهن حریری / از بس قماش دارد تارش نمی نماید
بینائی دل ما پیداست زار میدان / بیکار تا نگردد کارش نمی نماید

شوکت بکنج خلوت تنهانشین نباشد
دارد ز بس لطافت یارش نمی نماید

دیدم امروز نو شکفته گلی / که ز عکس رخش گل آب شود
سرمه نرگس سیه مستش / رهزن کاروان خواب شود
وز نزاکت حباب پیت آتش / نبنیم نفس خراب شود
پیش رفتم که شاید از وصلش / دل مجروح کامیاب شود
گفتمش کاز لب می آلودت / بوسه چند انتخاب شود

من گذشتم ز بوسه اش شوکت
جانه آرزو حباب شود

تا کار میکند چشم جز دل نمی نماید / این بحر بیکرانست ساحل نمی نماید
از گرد هستی ما گم گشته جلوهٔ یار / صحرا غبار دارد محمل نمی نماید
آیینه چیب بخواند عکس خط نگارین / باطل بچشم حق بین باطل نمی نماید
زامد شد نفس نیست پیدا مقام آرام / ره پر بلند و پست است منزل نمی

آنرا که چشم همت روشن شده است شوکت
کاری که نیست آسان مشکل نمی نماید

شد

شعله ام از آب شمشیرش هوا شد صاف شد / رنگ خون من بدست او حنا شد صاف شد
خامشی او از ما آتشی پیدا کرد / شعله تقریر ما با پر صدا شد صاف شد
دود ما را فیض سبز رنگی زلال آئینه کرد / باده ما تا ز رنگ خود جدا شد صاف شد
پیش از این بودیم از هستی نهان زیر غبار / از شکست آیینهٔ ما تا هوا شد صاف شد

بود شوکت ظلمت آلود از غبار خویشتن
تا وجود اندر هوای او فنا شد صاف شد

قدح را لاله رنگین از می گلفام او دارد / سیه مستی نگاه آهوان از جام او دارد
مجو پیراهن عریان تنی زیبنده هر کس را / محیط هر چه میگردد هوا اندام او دارد
گشت کاکل رگ اندیشه بدوشش تو رسید / شد سخن خنده بلب های خموشی تو رسید

خاطر نازکت آزار مبادا که شعد
شو هوا ناله ام آهسته بگوشش تو رسید

تنم از بیقراریها فنا شد / غبارم از طپیدنها هوا شد
فنای من بکار یار آمد / غبارم سرمه شد رنگم حنا شد
یکی کردم بمحمل بسکه خود را / صدای پایم آواز درا شد
بمن افکند امشب گوشهٔ چشم / نگاه آمد بمژگانش حیا شد

فنای من بکار آید پس از مرگ

بسوی کلبهٔ تاریک شوکت
بکف آیینه آب بقا شد

راضیم از تو نیازی به نزاکت سوگند / قانعم از تو بجز نی بفصاحت سوگند
الفتم نیست براحت بجراحت سوگند / کلفتم نیست ز محنت بمحبت سوگند

جامعة الرياض
المكتبة المركزية ـ قسم المخطوطات

خطت آشوب جهانست بحال تو قسم — نازت اندازه ندارد بهنر اکت سوکند
کرده ام کر بتو اظهار محبت معذور — خبر از خویش ندارم بمحبت سوکند

شوکت از دیدن ایران حکمم بر خویشست
عازم کشور هندم بعزیمت سوکند

اشک ما را کرم آن لعل زمرد پوش کرد — زاتش یاقوت لب این آب گوهر جوش کرد

تر زبانی گشت سیلاب بنای حرف من
شعلهٔ نطق مرا آب دهن خاموش کرد

در شب هجر دلم کوشهٔ از ناله بود — آه مویست که در چینی بنخاله بود
پا بهر سو که نهم روی بمطلب دارم — آتش منزل من شعلهٔ جواله بود

در خور روز بود شاه بزمی شوکت
نیم مستم کندان باده که یک ساله بود

هر که دارد جلوهٔ رنگین دل از ما می برد — بلبل ما را گل تصویر از جا می برد

اختلاط بیقراران خضر راه مطلب است
خار خس را سیل از صحرا بدریا می برد

فتح دل از فغان پدید بود — آه این قفل را کلید بود

انتظارت زبس کشید آهو
چشم نافه چنان سفید بود

حرف الذال

شهد لبش که هست زجان بیشتر لذیذ — شکر مگو که نیست شکر اینقدر لذیذ

از بس نظر بلعل لب یار کرده ام — چشم ترم شدست چو بادام تر لذیذ
بعد از فنا بکام هما استخوان من — باشد بیاد لعل تو چون نیشکر لذیذ
ما بارها ز ساغر جمشید و جام جم — می خورده ایم نیست چو خون جگر لذیذ
سنجی کند بحلق گوارا تر اکه آب — تا میخورد ز سنگ شود بیشتر لذیذ

شوکت محیط تشنه لبی را صدف منم
نبود ز تلخیم آب گهر لذیذ

حرف الراء

لبش زخنده سخن بلبشه میشود آخر — نگاه او رگ اندیشه میشود آخر
علاج غیر مکافات نیست ظالم را — اگر سنگ شیشه شکن شیشه میشود آخر
چنین که گرد نشسته است برگ بار مرا — رگ شکوفهٔ من ریشه میشود آخر
بهر کجاست هنرمندی کار خود سازد — بسنگ آهن خانه تیشه میشود آخر

فلک نباخنم از بس شکست فی شوکت
زمین خانهٔ من بیشه میشود آخر

گردد فزون بی تابیش چشم که باشد کور تر — این شمع روشن میشود تا میشود کم نور تر
یک برده قید پوششم نزدیک تر دم گرده بود — عریان شدم یک پیرهن گشتم ز مردم دور تر

معشوق دلشکن تر و من دردمند تر
او سنگ تر ز سنگ و من از شیشه شیشه تر

بود از شوخیش جیب مه و دامان انجم پر — دو عالم چون دو لب گردیده است از نکهت انجم
بگلشن بی لب لعلش ز شرم می کشد نم نم — بپای تاک چندان آب کردیدم که شد خم پر

بود همواره راه شهرت حرف شهان از بس
ز حرف خاکساران گشت جاه کوشش مردم بر

لب میگون او را گر دخط ار امکاه آخر
شد از مشق نسیم لوح یا قوتش سیاه آخر

بهر رنگی چراغ خلوت آغوشش حوا بی شد
ندرو برقرار از دیدام خود کیاه آخر

حیات عاشق از فیض نگاه گرم خوبان شد
چو شمع از پا فتد روزی که میکرد دنگاه آخر

خبر از یوسف چون ابدای یعقوب صبری کن
که بوی پیرهن هم میرسد از گرد راه آخر

تهی از بالش پر میکنی پهلو نمیدانی
پر مورت بزیر خاک گرزد تکیه کاه آخر

غرور دولت اهل جهان ساده کی باشد
که خاک پادشاهان میشود گرد سیاه آخر

ببزم وصل خوبان فارغ از هجری نمیدانی
که میکرد دنگاه آتشینت دود آه آخر

شیم محروم از چشم سفید خویشتن شوکت
سحر چو رشید را بیند بدامن صبحگاه آخر

ای نشان پایت از چشم غزالان شوختر
سایهٔ مژگانت از مژگان خوبان شوختر

همچو موج آب گوهر ساکنست ولی قرار
مینماید بسکه تمکینش ز جولان شوختر

مست می اید ز رنگ عاشقان گلگون سوار
شوخ جولان میکند اما بمیدان شوختر

بسته مانی خامه از مژگان اهوی خیال
تا کشد تصویر چشمش از غزلان شوختر

ازرم اهوی زلفش سنبلستان گشته است
تا بصحرا کرده جولان بر نشان شوختر

بادهٔ امشب بدستم میدهد ساقی بروز
بهر جیش باشد بمشرب از جوانان شوختر

زهی ز آیینهٔ رخسار خاک بجوهر تر
بدستت مهلهٔ ز شمع ید بیضا منور تر

بچشم اهل دل چشمی که بی نور حیا باشد
بیک دیدن چو بادام دو مغز آید مکرر تر

کلید مخزن خاکست اخر استخوان تو
گرفتم اینکه خواهی گشت از قارون توانگر تر

صفای وقت نبود جمع روشن ضمیر از ا
بود از مهرهٔ گل عقد این گوهر مکدر تر

ببوی زلف آن زیبا نگه از خود روم شوکت
ز تار زلف تا ر جاده خواهد شد معطر تر

تازه رخسارهٔ آن سرو شد گلرنگ تر
بلبل و قمری ز هم گشتند خوش آهنگ تر

باشدم امید ازادی ز صیادی که کرد
حلقه های دام ما از چشم بلبل تنگ تر

ز من کس نیست ظاهر تیره و باطن مصفا
نگین صافم از پشت خط راست خوانا تر

به پیری می نهم عینک بچشم اینه می بینم
بعیب خویش گشتم از جوانی دیده بینا تر

نمیگویم که ایمای تمامی کن بکار من
بچشم خویشتن فرما که باشد نیم ایما تر

بدشتی از علایق دامن دل چیده میکردم
که نبض خارش از مژگان خوبانست گیرا تر

نگه تا در میانت میرسد از کار می افتد
ز لیس ز سر وا فتادست بالای تو رعنا تر

بنا خیر افکند از بسکه گردون بزم وصلت را
گرفتار تر امروز از فرداست فردا تر

بیاد چشم شوخش رفته ام از خود بیک شوکت
نگاه اهوان از من نشد سر بصحرا تر

او بچشمم باشد از نور نظر نزدیک تر
من ز مژگانم ز شوق دیدنش باریک تر

میکند ظلمت سرایم وحشت از نور چراغ
رو ز نم از دیدهٔ آهو بود تاریک تر

زینهار از خود مشو دور و بحق نزدیک باش

بجشم ...

خود بود کس از رگ گردون بخود نزدیک تر

صبا رسیده از کوی او بپیامم بر
تمام حیرت عشق و صفای معشوقم
مرا بمجلس خوبان که بزم خاموشیست

جواب نامه ام آورده سلامم بر
دهان بخنده آیینه شوی و نامم بر
اگر بمیروی از روزکار نامم بر

بشکر اینکه بهم آغوش و شدی شوکت
یکی بدیدن آن سرو خوش خرامم بر

نمی باشد بجز کوشش ریاض خوشم دیگر
زخاک قابل آن گیاه معرفت روید

ازین گلشن بود دلهای روشن شبنم دیگر
چو گندم رزق آدم کشت کرد آدم دیگر

نباشد شوکت از خود رفته کار از محنت راهی
رود ندار کوچه تنگ قفس تا عالم دیگر

صبح می آید بطوفم مهر نور از راه دور
در بیابانی که باشد روشنایی همچو من
میکند نزدیک عمری مرگ راه این جانرا
از سلیمان کس درین وادی نمی بیند اثر
کی بود پنهان ز چشم مردم عارف بهشت
گرچه آوازم بود چون نکهت گل بی صدا
سهل سنگ کار عشق را هوس
عهد پیری را جوانی چوب کردم بود بد

میبرد آتش ز خاکم برق طور از راه دور
آتش منزل نماید چشم مور از راه دور
خضر می آید چرا یارب نکو راز راه دور
میکند گاهی سیاهی چشم مور از راه دور
میبرد رخشنده همچو اختر حال حور از راه دور
بلبلان از ناله ام دارد نشور از راه دور
در نظر نزدیک باشد راه دور از راه دور
می نماید محنت دنیا سرور از راه دور

نی بصیرت کی بود شوکت سرور از اشتیاق

کی شود

دیدبوی

دید بوی پیرهن را چشم کور از راه دور

بود ما را دل بیدار و جان آگه دیگر
سبکروحی بلد چون گشت راه بسیار
بیکجا منبجر آمد سایه اش صد جای می افتد

جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر
بود آمد شد گلها بگلشن از ره دیگر
ز نشوونمای بسکه دارد هر طرف جولانگه دیگر

بود شوکت کمال از جسم خالی جان آگه را
ز فیض خم بود حرف فلاطون را ته دیگر

آخر

ز بس خوردیم می افتاد دندان از دهان آخر
نباشد چون صورت عکس اندرین آیینه زار

سنگ نفس از دهن در آب افکند آخر
یار باشد از تنور گردان تنور گردان از

سوخت آن خنده لب جان حرامم آخر
آتش سنگ نمک کرده کبابم آخر

دل بجا آرزوی ما گذار از خویش دید آخر
مرا میخواست از بس یاد ایام سرگردان

ز شیر رنگ خود شد آب این قند سفید آخر
بناف شعله جوالة نامم را برید آخر

ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی
سر انگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر

حرف الراء

کرده درویشی مرا از فکر هستی بی نیاز
گرد کلفت سینه صاف مرا بود رنگ نشاط
بسکه عمر من بیاد جبین ابروش گذشت
بال بلبل پیش ما از برگ گل نازکتر است

بخیه دارد چو قدم از رشته عمر دراز
باشد از گرد یتیمی طفل گوهر خاکباز
پیچ تاب زنده کی شد جوهر شمشیر ناز
باشد از رنگ باده گلگون چهره ناز و نیاز

داغ حوری ز خیال قرب افزون میشود ‌ ‌ آتشی از دور باشد بهر وانزا جانگداز
بستن لب میکند کیرا بصید گفتگو ‌ ‌ از لب خاموشی آید کار چشم شاهباز

گر برون آیی درین ره شوکت از گرد خودی
میتوانی گشت از نقش قدم آیینه ساز

لبم ز حرف لب اوست باده نوش هنوز ‌ ‌ بود نظاره ز خطش بنفشه پوش هنوز
ملکوک ماتمی نیست مرگ مجنون را ‌ ‌ که هست چشم غزالان سیاه پوش هنوز
شکایت از سخن حلق چون کنم که مرا ‌ ‌ نداده اند زبان چون دهان گوش هنوز
شبی گذشت سیه مست نازها کم ‌ ‌ برد نسیم غبار رم آبروش هنوز
زبان غنچه بصوبر زحجت رنگ سخن ‌ ‌ نشسته ایم بشاخ سخن خموش هنوز
کرشمه مست بصحرا گذشت خون غزال ‌ ‌ زند ز پرده رگهای جاده جوش هنوز

دهان زهد ز مسواک تخته شد شوکت
نرفته شیخ ببازار میفروش هنوز

حرف السین

میکند نوگلی آشفته نگاهم که مپرس ‌ ‌ میزند لاله آتش بگیاهم که مپرس
حیرتم بود بفکر خط و حالی امشب ‌ ‌ صف موریست بمهتاب نگاهم که مپرس
جاده را گوهر آیینه کند رفتارم ‌ ‌ حیرتی گشته و کرد فرش براهم که مپرس
سرمه کرد است جز گوشه چشمی که بکو ‌ ‌ گرد جولانگه رقیبست کباهم که مپرس

رفته تر همچو حبابم بهوایی شوکت
باد تندی ز سر افکند کلاهم که مپرس

خاکسترم دائم از خوی سرکش خویش ‌ ‌ یاقوت ماگذری دارد از آتش خویش

از بسکه شعله خیز است در دشت مینماید
از گرد باد خاکم چون از تنور آتش

گردیده ام بجانه خود میهمان خویش ‌ ‌ قانع چو گندمم بدو انگشت نان خویش
چسان باشد بدام حلقه آغوش ‌ ‌ که می آرد بموج آب نگین از شوخی نامش
رگ گل جای مو امشب بنوک خامه می آید ‌ ‌ سخن از بسکه رنگین میشود از خار گلفامش
بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد ‌ ‌ که از مهتاب بر تیغ آله میکرد دلیل بامش
بهم لطف عتابش را بود کیفیت دیگر ‌ ‌ خورد شمشیر موج خنده آب از زهر دشنامش
نگاه از دیدن آن چشم زهرآلود میگردد ‌ ‌ زبان مار باشد بیک رگ تلخی بادامش
ز گرمی چون تنور شعله صیدکس نمیگردد ‌ ‌ کمند از حلقه چشم سمند حلقه دامش
نگاه او بکار رزم امشب کرد افسونی ‌ ‌ که چون رنگ حنا از کف نریزد باده جامش
بهم چون شد خزان نوبهار گلشن عاشق ‌ ‌ بود همچون گل رعنا یکی آغاز انجامش
هنرمندانه دارم ره بطوف کعبه کوی ‌ ‌ که باشد عیب پوشیدن قبای وقت احرامش
مراد در علم وحدت گشته فهم از مکتبی حاصل ‌ ‌ که روز جمعه و شنبه بود از کفر اسلامش

گلستان مراز
نسخه

ببانغم پر تو منت ز مهر و مه نمی باشد
ز تاب برق گردد پخته شوکت میوه خامش

دادم ترتیب باغ از ناله جانکاه خویش ‌ ‌ بستم شیرازه اوراق گل از آه خویش

سرکشان را میتوان کردن بنرمی رام خود
شمع میارد بپایان شعله را همراه خویش

آیینه خانهٔ نظر پاک خویش باش — آتش پرست شعلهٔ ادراک خویش باش
از گریه کرد هستی خود را فرو نشان — یعنی که منت آب و کف خاک خویش باش
بیرون منه ز جادهٔ خود پای زینهار — چون خون می روان ز رگ تاک خویش باش
من می نهم چو آب روان سر بپای تاک — زاهد برو بسایهٔ مسواک خویش باش

شوکت ز لاغری نشوی صید هیچ کس
مژگان چشم حلقهٔ فتراک خویش باش

خزان رسیده و گلها گداخت از آتش خویش — بخاک ریخت گلستان شراب بیغش خویش
ز سرد مهری گل شد فسرده گل بچمن — چنار گرم کند دست خود ز آتش خویش
مشکن دل شکسته و بنگر شکست خویش — خود را فکنده است ز دیوار پست خویش
سنگ گریه است پیش سنگ نفرج شکستن — مظلوم ظالمست گر افتد بدست خویش

خامست عاشقی که شد حسن عشق خود
هندو نسوخت تا نشد آتش پرست خویش

بود خندیدن گل بلبل چاک گریبانش — نی نرگس بفریاد آید از بیداد مژگانش
نگار پیرهن گلگون من شوخست میترسم — که چون رنگ حنا بیرون رود از دست
علاج خشک مغزیهای خود از سیر جانان کن — که از بس چرب نرمی مغز بادامست پیکانش
حلاوت میبرند از هم گرو چون لعل شیرین‌را — بهم دارند همچون عقد گوهر راه دندانش
نه از رویش سواد سایهٔ مژگان بود روشن — که از آیینه رو مینماید عکس مژگانش
بساط کوی جانان نیست بی فیض تماشایی — که از دلهای بیتابست گوهرهای غلطانش
ز تن بیرون زند خود را ز بی تابی دل عاشق — بود چون تکمه پیدا عقدهٔ دل از گریبانش

نباشد بهرهٔ مرد سخنور غیر خاموشی — کند قطع سخن تیغ زبان دستهٔ دانش

صف محشر است یک سطر از کتاب احمد شوکت
بیاض صبح محشر صفحهٔ باشد ز دیوانش

کشتی شکست خوردهٔ موج صفا مباش — همچون حباب خانه بدوش هوا مباش
افتادگی بشرط ادب جای عزت است — جای که نقش سجده نشوی نقش پا مباش
هم صحبت بمردم عالم ضروریست — بیگانگی چو هست بکس آشنا مباش
بیرون مرو ز گوشهٔ ظلمت سرای خویش — چون میل سرمه بدر دیده‌ها مباش
شد تیره است جامهٔ خار شرار را — چون بگذری ز خویش بفکر قبا مباش
ابنای روزگار ره عکس میزنند — آیینه گر شوی دو جهان خودنما مباش

عینک ز دیده دور چو شد بی بصیر نیست
شوکت دمی ز مردم بینا جدا مباش

کسی که شوخی ناز بتان شود رقمش — بود حصیری پری خانه از نی قلمش
بی خرابی صاحب سخن مکش زحمت — بس است موج رقم سیل خانهٔ قلمش
ز ضعف من درش از تنش دگر دارد — بود بر بدن رنگم کبوتر حرمش
کسی بمشق قناعت ز خویش نوبت زند — که قطعهای جلی و خطیست بیش و کمش

بیا بملک قناعت نظاره کن شوکت
که نقش دیدهٔ مور است سکهٔ درمش

مصرع مد نگاهست قد موزونش — سایهٔ بوسه بود خط لب میگونش
کس بمیخانه ز احوال جهان غافل نیست — میتوان دید چو مینا ز درون بیرونش

لیلی از حسن به بزمی که چراغ افروزد عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش
کوه صحرا شده از جلوهٔ شیرین رنگین جاده را کرده رگ لعل بدخشان کلگونش
میشود مردمک چشم ثریا آخر خوشهٔ ما که بود ریشه رگ قارونش
چون بدست تو رسد نامهٔ رسوایی من میشود بیشتر از لفظ عیان مضمونش

قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو
ای لب تیغ تو از رنگ تبسم خونش

کی غبار ما رود از سایهٔ دیوار خویش چون رود این بوی گل از دامن دستار خویش
افسر سرگشتگی را چون بفرق خود نهم شعله جواله از سر واکند دستار خویش
اضطراب خویشتن عاجز نمی آید بچشم مینماید مور ما از سرعت رفتار خویش

پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را
در گلستان گر گشایی پردهٔ از رخسار خویش

چشم مور است ز تنگی دهن شیرینش مژهٔ دیدهٔ مور است خط مشکینش
مست نازی چو غم از حال اسیران دارد که پر از سینهٔ مهتاب بود بالینش
بهر خورشید بتعظیم نخیزد از جا شبنمی را که بخاطر گذرد تمکینش
گشته چون قطرهٔ آب از دل کوه ظاهر یاد نظارهٔ عاشق ز دل سنگینش
کوهکن را چه غم از تلخی هجر است که بست غنچهٔ لالهٔ کم از لعل لب شیرینش
داغ برق نگهت سوخته جانی که شود غنچهٔ لالهٔ طور است دل خونینش

بسکه شوکت همه شب چشم تر از دید بجو آب
برسر آورده ز تسبیر نکهت بالینش

می راند

می راند هر راه به بزم طرب خویش چون لاله شرابش بود از رنگ لب خویش
روشن نشود بی سر زلف تو چراغم گر روغن عنبر کشم از مغز شب خویش
هر آبلهام غنچهٔ رعنا بود از بس در بزم بتمنای تو رنگ طلب خویش
چون نبض جهد مصرع برجسته ز دستم از شعلهٔ ادراک خودم گرم تب خویش

شوکت بود از سلسلهٔ موج نگاهت
چون سرمه بچشم تو رساند نسب خویش

فکند بسکه جنونم بمشق کینه خویش بموج سنگ کشم نقش آئینهٔ خویش
بملک آینه کردیم و قلم واب نیافتم بجز از خود کسی قرینهٔ خویش
خوش آن زمانکه چو شمشیر از غلاف چو کشتی بسوی خود من روم بسینهٔ خویش

هوای عالم آبم چو موج زد شوکت
ببحر این غزل انداختم سفینهٔ خویش

کسی که دامن امید رفت از دستش چو قرعه داغ شود بند بند انگشتش
غرور حسن نظر کن که ابروان نوزد چنان به تیر کمان را که جست از شستش
چنان نقد دل خود را برون ز مشتش که چون مرجان بود رنگ حنای انگشتش
ندانم از که دارد به پشت گرمی آفتاب من که کاکل موی آتش دیده است گرمی پشتش
بقتلم میکند آن خوش دهان جوف دست خود حنا لغزیده می آید بساعد از انگشتش
ز بس بیرحمی نکه را کرده ام رنگین از طفلی بهر کاغذ تصویر حرامی بست می کشتش
دلم از ساده لوحیها نگین صاف وا ماند که خط سبز نوشت او نتوانی خواند از مشتش
شود گر صاحب معنی سمندر جای آزاد که باشد شعلهٔ ادراک آتشگاه از دستش

از دستش

چو دامان گلی افتد بدست شوکت از حیرت
نمی آید برون چون غنچهٔ تصویر از دستش

بسکه از حسن صفا خیز بود جلوه گهش
کرده در شیشهٔ پری آینه از گرد رهش

سرمه جوشد چو جوهر از آن سایهٔ مژگان گردد
تار بالید بجو داز گردش چشم سیهش

میچکد بادهٔ ناز از رگ ابر مژه اش
عنبر عالم ابست سواد نگهش

کوچه باغیست که لبریز گل مهتابست
دیده تا دل ز تماشای رخ همچو مهش

نشنود بی رخ او حرف تماشا عاشق
که گل چشم بود پنبهٔ گوش نگهش

می پرستی که بیاد لب او باده کشد
میچکد قطرهٔ کوثر بغفاری کنهش

مشکل او حدا جوی بود عین طلب
رشتهٔ جاده بود تار رگ سنگ رهش

سر شوکت که بود افسری شاهی داغش
هست چون رشتهٔ گوهر گذر از صد کلهش

غزال من که آب از چشم لیلی خورده با موش
ز سنگ سرمه باشد آهن زنجیر مجنونش

ز شوق کوهکن شد بسکه شیرین گرم بی تابی
نماید شعله جواله نقش پای گلگونش

بخاطر نگذرد بی قامتش سیر چمن ما را
بمصراع ز خاطر جستهٔ ماند سرو موزونش

باوج بخت ما حیرت افتادهٔ دارم
که باشد بوریای خانه از رگهای فانوسش

بوصل گلرخان دل غیر نومیدی نمی پسند
بود آغوش این گلگون قبا یا چشمهٔ خونش

بمجلس چند خود را زاهد از روحانیان گیرد
چو بوی باده از میخانه باید کرد بیرونش

ز مغز نوبهار و عشق گل میگیرم شوکت
که افروزم چراغ دل بیاد لعل میگونش

لب میگون بود از می بیاض چشم جادویش
بخط پشت لب ماند ز رنگ وسمهٔ ابرویش

بر رویش پریشان رنگ افتاد دست بند ازی
که عکس بوی گل پیداست از آیینهٔ رویش

بکوی او گرفتار جنون گشتم چه دانستم
که راهی بود سوی خانهٔ زنجیر از کویش

بر رویش پریشانی رنگ افتاد دست بند ازی
که عکس بوی گل پیداست از آیینهٔ رویش

محالست اینکه جانی صورت ابروی او بندد
اگر از جوهر شمشیر باشد خامهٔ مویش

چنان دیوار دور امشب ز رویش گشته نورانی
که شد مهتاب سیلابی که بگذشت از سر کویش

بصحرای بیاد چشم او باریک رفتارم
که باشد جاده از مد نگاه چشم آهویش

ز بس گلشن بسوی او شتاب آلود می آید
نفس آید بجای سرو بیرون از لب جویش

کسی سنجد در دندان یاقوت لب او را
که از شبنم بود سنگش ز برگ گل ترازویش

ز گلشن موکشانم میبرد سروی که افتادست
بگردن قمریان را سایه از حلقهٔ مویش

تماشای ریاض شهر بجتی کرده دلگیرم
که شد موی دماغم نکهت گلهای شبویش

بصحرا ناله چون از غربت خود میکشم شوکت
بیابان مرگ میگردد نگه در چشم آهویش

گل اندامی که میجوشد نزاکت از گلستانش
بدست خویش بندم برگ گل گیرم چو داماانش

مسخر کرده گل پیراهنی را جذبهٔ شوقم
که باشد چشم یوسف حلقهٔ زنجیر زندانش

بملک دشت مجنون منصب شاهنشهی دادی
سواد مهر بادمی بود چشم غزالانش

بملکی میکشم رنگ اقامت را که میگیرند
بمشق داغ همچون غنچه پای لاله طفلانش

بهر صحرا که ریزد رنگ گلشن چشمش از شوخی
شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش

بزلف عنبرینش بست تا شوکت دل خود را

نشد از دیده چون مژگان جدا خواب پریشانش

کشته ام از بیدماغیها ز لب دلتنگ خویش / پنبه در گوشم ز آواز شکست رنگ خویش
از تن خاکی بجان افتاده است آتش مرا / شیشهٔ من گشته است آب از تنم آخر چو سنگ
شعلهٔ آواز من باشد نگاه گرم من / مطربم از تار مژگان میکشد آهنگ خویش
خوبی اصلی ز زیب عارضی محتاج نیست / دست او چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش
بسکه طفلان را نمیخواهم که آزاری کشند / سوی شهر از دشت می‌آیم بدامن سنگ خویش
در شکست خویش باشد نصرت اهل فنا / تا نگردم کشته کی یابم ظفر از جنگ خویش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم
جا بروی دست دارم چون حنا از رنگ خویش

بسرمه ناز کند نرگس بلاجویش / نمیبرد بزبان نام تیغ ابرویش
بسر کسی که دهد جا هوای زلف ترا / شود فتیلهٔ عنبر فتیلهٔ مویش
بسوی شهر بصحرا نمیرود مجنون / سیاه خیمهٔ لیلیست چشم آهویش

بقید جامهٔ عریان تنی بود عاشق
بس است بند قبا استخوان پهلویش

نمی که از مدد بخت یابم اقبالش / ز آب بوسه کنم سبز دانهٔ خالش
بگلشنی که ز زلف نسیم برون آید / چو سایه نکهت سنبل فتد ز دنبالش
غبار کلفتم الماس ریزهٔ یار است / که هست از دل مژگان گزیده غربالش
گذشت تا گل رویش بخاطر بلبل / سیه بهار بهشت است سایهٔ بالش

براه دوست جفاست گرم رو شوکت

که هست

که هست آبلهٔ آفتاب پامالش

بشهر ما که کند قطع دوستی عیدش / جواره ایست دو سر رسم دید و وادیدش
نگردد از سر مجنون عشق سودا کم / سیه بهار جنونست سایه بیدش
بقید مردم عالم چه کار مجنون را / سواد خیمهٔ لیلی بود شب عیدش
رخ از می شفق لاله گون ساقی / بجای باده بجام است خون خورشیدش
مبین بچشم حقارت به بزم باده کشان / که خط جام بود سر نوشت جمشیدش

جهان ببال تو شوکت فصیح شد که کسی
بغیر مهر خموشی نه دیده تعقیدش

گوشه‌گیر کنج غم کی میرود از جای خویش / پا برون نگذارد این دیوانه از صحرای خویش

سالک از سرگشتگی باشد دلیل راه خود
شعلهٔ جواله باشد شمع پیش پای خویش

کار آسان نبود عشق از آن دامن کشد / شرر رشد دانه بود دست آویز خرمن کش

حسن یوسف بقماش سخن رنگین بست
از گریبان قلم نکهت پیراهن کش

گلستانی که باشد اهل دل مرغان گلستان خویش / چو شمع از اشک جو دلی آب باشد رشتهٔ جانش

بدیوار حیاتت روی آورده است ویرانی
یک آدم میرود از بس گشاد افتاده پیرامونش

گلی رنگ بهشت است گرد دامانش / بهار برگ خزانیست از گلستانش
خدنگش از دل گرم که کرده است گذر / که همچو غنچهٔ لاله است داغ پیکانش

زدست چشم کبود بست چهره‌ام نیلی — که سرمه خاکهٔ فیروزه شد بمژگانش
کسی که فال توقع زند بنام کسی — بود بمهر طمع همچو قرعه دندانش

ز آستان توام روی بر قفا رفتن
چو ناوکیست که برگشته است پیکانش

از خموشی بستم بند زبان راز خویش — بسکه از خود گشتم و خود نشنوم آواز خویش

گر صدا از جبینی من شد بلند امروز نیست
بود گرداب و کلم از شعلهٔ آواز خویش

سیه بهار نگاهست نرگس سیهش — سواد چشم غزالست سایهٔ نگهش
نگار بسته بپا کرم جلوه است چنان — که دود آتش رنگ حناست گرد رهش
ز باغ میرسد آن طفل و شوخ و می آید — صدای خندهٔ گل از شکستن کلهش
بناله آورد از ناز خاکساران را — کشیده آه زمین از غبار گرد رهش
خیال زلف تو چون بگذرد بیاد رقیب — چو نافه نکهت مشک آید از دل سیهش
بسوی خویش کسی را که همچو رشته کشی — رهست همچو گهر در میان سنگ رهش

مبین بچشم حقارت بهستی شوکت
که هست موج کرم سطر نامهٔ گنهش

نباشد کم نگاهیها گناه چشم شهلایش — نگه را باز دارد زآمدن مژگان گیرایش
ز ساغر بخشی دوران گرانرنگی بروی ابر — که چون رنگ حنا بیرون ورفت ز پایش
ز دشت عشق باشد ظلمت شبها صفای — زمین زنبور خاک آلودی ز دامان صحرایش
بصحرا چون مجنون ما بیکس نمی ماند — بسوزن میکشد مژگان آهو خار از پایش

به بزم امشب نمیدانم کدامین سنگدل آمد — که رنگ می به پرواز است از بیرون مینایش

مهیای فنای خود چنان امروز شد شوکت
که کافور بس مرگ است گویی صبح فردایش

چشم پر خون که به هر گونه بود افکارش — آب پیکان زنی نیز خورد بیمارش

میکند حسن جهانسوز نگهبانی خود
گل خورشید بود خط شعاعی خارش

نی همین از ناله‌ام کهسار می پیچد بخویش — چاره از بیتابیم چون مار می پیچد بخویش

عاجز از بیتابی خود میشود خصم قوی
مور گردد مار چون بسیار می پیچد بخویش

اهل حیرت که بدارند غم بستر خویش — خشت آیینه گذارند بزیر سر خویش
رقم بخت سیه از قلم مو بزند — گر زنار نفس صبح کنم مسطر خویش
تا بپای نو کشم صورت پیشانی خود — بسته‌ام جامهٔ تصویر ز موی سر خویش
چون بود غفلت سرشار چه حاجت به شراب — ننهاده است کسی پنبه بگوش کر خویش
مسند سوختگان اطلس و دیبا نه سزد — همچو پروانه نشینند بخاکستر خویش
بسکه از ضعف نمی ساخت بهوای چمنم — میکند رشته ز دندان طمع چنبر خویش
آمدی نشاهٔ بستر خواب بمژگان بنشان — که پر از پنبهٔ مهتاب کنم بستر خویش
عزتت تا بود از زیر فلک بیرون رو — که مکرر نشوی در نظر اختر خویش

حسن بی ساخته مشاطه نخواهد شوکت
روی بحرم که بود خال من از عنبر خویش

جهان آرد ببر از جوش شوخیها کشی تنکش / که از زیر قبا چون غنچه بیرون میزند رنکش
بسر کل میزند از کلشن رنک حنا دستش / بشام سرمه ساغر میکشد چشم سیه مستش

مکرر میکند جانان حساب عاشقان خویش / شود از بسکه جارا تنک باشد سبحه دستش

بیابان نیست درویشی که روی دل بود سویش / سواد الوجه فی الدارین باشد چشم آهویش
له
کرفته است نزاکت زبس به بر تنکش / ز آب آینه داغست جامه رنکش
له
کل کند صبح فنایم از دل غمناک خویش / باشد این صورت شبیه صورت افلاک خویش
له
جنان ز نالهٔ فرهاد بیستون کرمست / که همچو نبض شرر میجهد رک سنکش
له
کر بحکم بجودی ساغر نهم از چنک خویش / میکدازم جا کر از آب آتش رنک خویش
جوهر تیغ زبان از عدم آورده ایم / آهن شمشیر ما دارد فسان از سنک خویش
انفعال بی نشانی نامدارم کرده است / کنده میکردد عقیقم از شکست رنک خویش
نیستم خودبین که بهر خود در صلحی زنم / ز آهن آینه خنجر میکشم در جنک خویش
کریهٔ افغان من از بس بهم پیوسته است / از رک ابر بهاری میکشم آهنک خویش

دارد از موج صفا شوکت کل آینه است / سبز میکردد اکر آیم برون از رنک خویش

بود اسیر تن ما بدام محنت خویش / فتاده ایم بکرداب آب طینت خویش

ز ظلم خویشتن آسوده کیست ظالم را / کند ز حلقهٔ دم سک کمند وحشت خویش

حرف الصاد

بازدارد

بازدارد امشبم بهر چون پروانه رقص / میکند در بهر کف خاکم صد آتشی نه رقص
کرد سر کردیدنم چون حلقه بیرون در آتش / میکند پروانه ام امشب بیرون خانه رقص
بهر روزی بیقرار بهای جا امروز نیست / مرغ ما در بیضه میکرد از برای دانه رقص

عشق در هر جا که باشد کار خود را میکند / ز آتش در سنک دارد بال این پروانه رقص

حرف الضاد

منم که میدهم آشفتکی سنبل قرض / کند ز نقد خانه نیم نالهٔ بلبل قرض
زبس بصحبت مرغ چمن کرفتارم / پی خریدن بلبل کنم زر از کل قرض
چراغ کشته خود را بده کلیم بمنت / که آتشی کنم از برق نعل دلدل قرض

فغان ز نرکس تو کیفیت نهان شوکت / که میدهند نکاهی بصد تغافل قرض

حرف الطاء

بنای حسن تو ویرانه شد از ستمکر خط / بود چه جهان رنک تو کردش ستمکر خط
بود زکام مشام بهار از عطرش / بمشک ولیته دوازده است بمنزه خط
بیاد ساده عذاران جنان ز خود رفتم / که شد زدود تماشای سواد لشکر خط
زمانه بازی دیکر بروی کار آورد / فکنده مهرهٔ خال ترا به ششدر خط
ز رشک زلف تو طومار خود بهم پیچد / که روزکار بردیت کشاده دفتر خط
ز حسن میکشی از چرخ میخواهد / که خون رنک ترا کم کنم به نشتر خط
بکرد لعل تو پرواز آتشین دارد / زند شعلهٔ یاقوت بر سمندر خط

کن ده بال و پر خود بود عشرت من
که رنگ می پرد از روی او بشهپر خط

ز موج جبههٔ خورشید صاف تر گردد
چه نقص آینهٔ حسن را ز جوهر خط

نگاه سیر درین نوبهار کن شوکت
دگر قیامت حسنست و جوش محشر خط

حرف الطاء

چه هست خوب مراد تو ام ز رشت چه حظ
بود ز حنای تو کرد و زخ از بهشت چه حظ

مراکه آینه جوش بهار زنگارست
ز موج سبزه چه فیض از کنار کشت چه حظ

میان دیر و حرم گرده ام رهی پیدا
مرا ز کعبه چه فیض است و از کنشت چه حظ

حرف العین

میکشم صد آه از جان مشوش همچو شمع
شبره های آتشین دارم بتبر کش همچو شمع

داغ سودایم بسر اندازه جستنم کیست
سوختم خود را بیک بادام آتش همچو شمع

تا عدم هستی ما یاران بجا لست جو شمع
رنگ نقصان کل دستار کمالست جو شمع

صبح سری شد و شام عدمت نزدیک است
آفتابت بلب بام زوالست جو شمع

جون غمت رنگ جنون ریزد بمغز نور شمع
میشود داغ نمکسود انجمن از شور شمع

جلوه گاه حسن عاشق را مکان با صفا
میکند پروانه سیر ماهتاب از نور شمع

بسکه میکاهد ز رشک شعلهٔ رخسار او
گشت یک موی سفید آخر تن رنجور شمع

بسکه جرخ

بسکه جرخ از وجد و حال امشب بزم عشق میرقصد
مینماید پشت و روی بزم من یکی جون نور شمع

انجمن از بس بزیر گریهٔ پروانه ماند
جون هوا بیرون ز زیر آب آید نور شمع

جون پر پروانه زخم من نمی آید بهم
می نهم مرهم بداغ خویش از کافور شمع

منهم از ساده گی همرنگ هر کس میشود
شعله میگردد بهوای خانه ام از نور شمع

میکنند از خویشتن پیدا تجلی عارفان
شوکت از برق وجود خویش سوزد طور شمع

رخش دیوان انوار ملمع
دو لعلش مطلعست و حسن مطلع

بباد خندهٔ لعلش دم فکر
ز شیرینی بهم آید دو مصرع

حرف الغین

یک داغ مینماید از دل هزار داغ
آینه خانه است جراغان ز رنگ جراغ

عیدست و جستجوی نوار باب شوق را
یار از سند ز آبله بر سعر گل سراغ

بهر نظارهٔ رخ خوش آب و رنگ تو
همچون نگه ز چشم بر آید می از ایاغ

پروانه داد جان خود از حسرت وصال
بنبد بنخل ماتم او از گل جراغ

از بس به بزم باده ملولم ز دور بت
جام میم بدیده سیاه هست همچو زاغ

کندم ز ضعف تا دل خود شوکت از جمن
صد پاره گشت همچو گلم پردهٔ دماغ

حرف الفاء

صبح روشن کرد از جبت بماهم همچو زلف
آتش خورشید را دود آه هم همچو زلف

میزنم از سنبل زلف او شبگیرها
گشت تار جلوه‌ها مشکین براهم همچو زلف

حرف القاف

شیر رم میکند از شورش دیوانهٔ عشق — دیده دیو بود شمع پریخانهٔ عشق
بیخودیها چو بلد گشت رهست کوتاه است — تا سردار بود لغزش مستانهٔ عشق
کفر اسلام درین راه دو نقش قدم است — کعبه سنگیست ز دیوار صنمخانهٔ عشق
بلبلهٔ شیشهٔ ما مغز سر حلاج است — سر توحید بود نشاه پیمانهٔ عشق
میکند شمع خود آتش ز غبارم روشن — شعله میجست ز جا گشتم پروانهٔ عشق
بیخودی خیمه نشین است بصحرای جنون — سایهٔ ابر بهار است سیه خانهٔ عشق

بی کم کرده ره خانهٔ خویشی شوکت
بیخبر برد مرا تا بدر خانهٔ عشق

حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق — که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق
گل و نار و نیاز از رنگ لب چون تازه کی دارد — بهار حسن گردد غنچه از پژمردن عاشق
قدح رنگین بود زان لب که رزق تاک میگردد — لب معشوق میگوشت از خون خوردن عاشق

نمیداند کسی جز تیره روزان قدر ما شوکت
سیه پوشیست حسن نوخطان از مردن عاشق

حرف الکاف

زان پیشتر که حلق کنند آشیان بخاک — ترسم فرو روند ز خواب گران بخاک
رزق فلک بما زره آب میرسد — اندیشه بسته اند چرا غافلان بخاک

از رنگ و بوی

از رنگ و بوی رفته بگلهای سعی ما — شبنم گذشت از فلک و ما همان بخاک
ازبس که بیتو ریخته گلگلم غبار دل — طومار من نهان شده چون استخوان بخاک
ازبس فشرده پنجهٔ ناز تو چرخ را — گردیده متصل چو هوا آسمان بخاک
چشمم زبسکه بیتو بگلشن غبار داشت — مانندکه چو ریشهٔ گل شد نهان بخاک
حاکم خمیر مایهٔ آواز بلبل است — ازبس کنم ز دوری آن گل فغان بخاک
زور کسی بزور محبت نمیرسد — مالیده است عشق سر آسمان بخاک
بوی گلست پرتو شمع مزار ما — ازبسکه برده ایم غم گلرخان بخاک
از باغ میرسی و بدریوزهٔ بهار — دست طلب فتاده چو برگ خزان بخاک
از جاده همچو تاک تراود برون شراب — افتد قدم اگر ز کف میکشان بخاک
گرم طپیدنست دلم بعد مرگ هم — نگذاشت تا بخواب روم بیکران بخاک
هر کس نشسته است بنیکی درین بهار — گویی شدست تا کمر خود نهان بخاک

شوکت بگلشنی که مرا برد بیخودی
افتاده آفتاب چو برگ خزان بخاک

کی گران سازم پی کین دامن خود را بسنگ — بشکنند رنگم ز نم گر دشمن خود را بسنگ

میشود سرگشته را زنجیر پابند از جنون
حلقه میسازد فلاخن آهن خود را بسنگ

سبکروحان کوی عشق را ازبسکه تن نازک — ز عریانی بود زیر قبای پیرهن نازک

برنگی کرده شوخی آن بت گلگون قبا نازک
که چون رنگ حنا رفت از کفم آن دامن نازک

میرود باده بصد جلوه مستانه زتاک — زنده رود یست دگر تا در میخانه زتاک
کشته خرم همه جا از اثر موج شراب — رگ این ابر کشد تا گل پیمانه زتاک
فارغ از قید تعلق شدن آسان باشد — دختر رز رود از همت مردانه زتاک
شمع مینای ریاضی که فروزان گردد — جای برگ است نمایان پر پروانه زتاک
هست در شیشه هر برگ پر زاد دگر — صحن گلزار بود در شک پریخانه زتاک

توبه تا کرده ام از باده گلگون شوکت
جای انگور دهد سبحه صد دانه زتاک

اشک بیتاب نمیگردد خشک — مغز سیلاب نمیگردد خشک
صاف دل را نبود رنگ زوال — گل مهتاب نمیگردد خشک
تا هوا را نمی اشکم هست — لب بی آب نمیگردد خشک
نانم از آب رخ خویش تر است — همچو گرداب نمیگردد خشک
دوری از اهل وطن گرد قیامت — آب در آب نمیگردد خشک

می کشی زهد نگردد شوکت
عالم آب نمیگردد خشک

حرف اللام

صبح نظاره است چمن از صفای گل — رنگ پریده است نسیم از هوای گل

باشد ظهور پرده اخفای حسن یار
بوی شکست پیرهن نه نمای گل

حرف المیم

کجا بهر شکست رنگ باشد حاجت سنگم — چو گرد از رخ بیاد دامن مژگان برد زنگم
مسخر کرده ام افلاک را از سخت جانیها — طناب گردن مینا بود تار رگ سنگم
غبار کلفت من میکند معشوق را عاشق — برنگ بال طوطی میشود آیینه از زنگم
سراپا بیقرارم چون سپندم بار بنشینم — قدح از جنبش رنگ حنای افتد از چنگم
نگاه حیرتم محروم از نظاره گلشن — که رنگ گل ببوی و بو برنگ اندازد از تنگم
بصد افغان براهش چاک کردم ز بس دامن — که می آید بکوشش او ز تار جاده آهنگم
محبت کرده از بس خوشه چین خرمن ضعفم — براید چون نگاه از چشم مور از دل تنگم
بکس نبود خیال دشمنی آزاده مردان را — کشم شمشیر بر خود چون بخاطر بگذرد جنگم
بگوهر قطره آبم بیاقوتم رگ آتش — بهر کس اتفاق منعم افتاده یکرنگم

گرفتار سواد شهر باشم تا بکی شوکت
بده چون ناله زنجیر مجنون سرمه سنگم

تا آهوانه شوخی چشم تو دیده ام — دام غزال شد دل مژگان گزیده ام
شرم برون نکرده ببزم نوا ز حجاب — از چهره رفته بجبه رنگ پریده ام
اول پری گداخته ام شیشه کرده ام — روزی که می بیاد نگاهت کشیده ام
آب از سبو بهار رنگار تو خورده ام — از سر به آنچو سبزه مژگان دمیده ام
نقش قدم چو شهپر طاوس داغ شد — چون شعله بسکه گرم بکویت طپیده ام
شد چون بیاض چشم هما استخوان سفید — از چرخ بسکه منت دولت کشیده ام
افگنده ام بسینه ز ناخن خراشها — پیراهن برهنگی خود دریده ام
ایران برشته بسکه مرا داد پیچ و تاب — خود را بهند سایه کوثر کشیده ام

شوکت کسی مباد چه من گرم اضطراب
خون شرارم از دل آتش چکیده ام

شب بیاد در رویت از بس گرم خواب دلکشم | سر ببالین است از بال سمندر آتشم
همچو ساحل خشک مغزم عالم آبی کجاست | تر دماغ از یک صدف شبنم دریا کشم
برق آهم چون نگاه گرم باشد بی اثر | همچو مژگان شیر بی پیکان بود در ترکشم
چون قدح بوی می آید از گل بالین من | بسکه از کیفیت چشم تو مست و سرخوشم
مضطرب گردد نگاه از شوخی جولان من | حلقهٔ چشم غزالانست چشم ابرشم
چهرهٔ زردان نواز بس رو بصحرا کرده ام | مینماید جاده ها از قبای زرکشم

خانهٔ درد سر بلبل بود ایان چون شدم
بسکه شوکت چون شراب خنده گل بسغنم

از پریشان خاطری خود را بکاکل بسته ام | رشتهٔ نظارهٔ خود را بسنبل بسته ایم
تا دماغ او بقربان جنون ها رسد | نالهٔ خود را ببال نکهت گل بسته ایم
سرکشان از زبردست خود بشر می کرده ایم | بارها از موم بحر شعله را پل بسته ایم
گلشن توحید را گلچین ما تاراج کرد | دستهای غنچه از منقار بلبل بسته ایم

از برای تحفهٔ رنگین خیالان صبحدم
شوکت از مصرع رنگین دسته گل بسته ام

رجوع دارم از ضعف بدن تدبیر با کردم | ز رنگی تا برنگی اعدام شبگیر با کردم
زهم چشم غزالان داشتند از جوش وحشت | بهم این حلقه ها را بستم و زنجیر با کردم
نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل | غلط کردم که در کعبه رانعمه با کردم

در اقلیم شهادت آن سراسر گرد در دشتم | که تار حرفهٔ خود را زدم شمشیر با کردم
ببالین جنون من میا ای بیجگر امشب | که تار شمع از مژگان چشم شیر با کردم

قلم صد بار از بال تذرو رنگ گل بستم
بهر جا شوکت از نقش رخش تحریر با کردم

کردهٔ نظارهٔ حسن نویس حیرانم | آب آیینه بدامن چکد از مژگانم
قیمت گوهر افزون زنگه میگردد | گردش چشم خریدار کند غلطانم
تا بخط یار رسد نسبت روحانی من | آن سفالم ز رجاک قدم ریحانم
سر جنگست گریبان مرا با دامن | ترسم از چاک که گردد طرف دامانم
بسکه از مهر رخش دست نگه کوتاهست | سایهٔ پنجهٔ نظاره بود مژگانم
نیم از مصرع پیچیده بزنجیر بود | یوسف معنیم و لفظ بود زندانم

شوکت از حیرت بوسیدن یاقوت لبش
میچکد آب طمع از گهر دندانم

نوبهار حسرتم رنگ نگاه بلبلم | سبزهٔ بختم بوجودم سایهٔ بوی گلم
بوی گل معشوق من باشد دماغ نازکم | نیست کم از چین کاکل موج بوی سنبلم
بیقرار بهای عشقم کرده رسوا حسن را | میکند پرواز رنگ گل ببال بلبلم
سبزهٔ مژگانم از آب زمرد خرم است | بسکه محو خطان چهره سبز کاکلم
گر نباید از فلک سر رشتهٔ کارم بدست | سایهٔ تاری کفایت میکند زان کاکلم

دیده ام انجام خود را از آغاز کار خویشتن
پیشه شوکت زچیدن دسته میکرد گلم

چو شمع کشته بسر دود آه می پیچم بماتم نکه خود سیاه می پیچم
چنان بدیدن رخساره تو مشتاقم که نامه را بجز بر نگاه می پیچم
نسیم سنبل فردوس بیقرارم کرد بلی بشانه زلف سیاه می پیچم
خیال پیچش زلف و میان یار کنم چو رشته بسر انگشت یار می پیچم

ز حسرت کهر آفتاب خود شوکت
چو رشته نفس صبحگاه می پیچم

تصرف چون کند دشمن بآب و رنگ اشعارم نگارین کرد انگشتی که بگذارد بگفتارم
بچشم مشتری گردد نگه آب از تماشایم شود یاقوت خاکستر زگرمیهای بازارم
بود چون زلف خوبان مشکبو جیب سیاه آخر زخون سیل میگردد نگارین پای دیوارم
برد زری خاکساری زبردستم میشود دشمن شود موج هوا یکدسته سنبل از شب تارم
غبار کلفتم آیینه پرداز سخن باشد مصور صورت طوطی کند از زنگ نگارم
بس داغ جنونم آفتاب حشر را ماند بود از پنبه صبح قیامت تار دستارم

من و بزمی که بهر گرد سر گردیده شمعش
کند پرواز چون پروانه شوکت رنگ رخسارم

زبان سحو که ز فریاد نمیتوان بندم بنام مهر خموشی طلسم لب بندم
ز بسکه از نگهم بزم حسن رنگین است چو چشم جهم ارم در طرب بندم
شد دست دسته خارم زبان حرف طمع بکام مخلدم گر لب طلب بندم
کجاست ناخن همت که عقده دو جهان بدست راست کشایم بدست چپ بندم
ز بندگی نکشایم بصبح محشر هم بهر دو دست حنایی که از ادب بندم

دلبر کردم مرا اشتیاق پنداری بروی او ز دل خود بزلف شب بندم
نه خنده ز گلی نه خراشی از خاری چو دل بگلشن ایام بی سبب بندم

بخاطرم نرسد نسبت گلم شوکت
چه دسته دسته گل از گلشن نسب بندم

دهان از گفتگو بستم شکایت مختصر کردم بلب آمد چون صدف مهر خموشی از گهر کردم
بهر جا میروم آسایشم پیش است پنداری که از بستر ابجو دکردم وطن دیگر سفر کردم
بوقت بیخودی آید خیال او بیاد من ز شوخی زود آمد از دل رفت تا خود را خبر کردم
ندارم طالع اوجی بطفل اشک میمانم که افتادم ز پا تا از گریبان سر بدر کردم
بوقت گریه کردم یاد او ام ازین خجلت که دامان خیالش را ز آب دیده تر کردم
سخن را قطع کن تا قطع راه دل توانی کرد که من از فرص مهر خامشی زاد سفر کردم

بچو دکردم گوارا تلخی ایام را شوکت
بشیرینی زبان مار را انشکر کردم

بعزم دیدنش از خویشتن قطع نظر کردم رسیدم بر وصال دوست تا اندیشه سفر کرد
حدیثم طول پیدا کرد در وصف قد نخل اما سخن را بر دهانش چون رسیدم مختصر کرد
سراپا گوش کردم عندلیبان خوش الحان را ز شوق آن گل رو در چمن تا ناله سر کردم
نماید شاخ گل در چشم بلبل دام غم زاندم که مرغان را من از فیض گرفتاری خبر کردم
چو دیدم حلق را مایل بر نور روی زردم مئی بیچاره هم رنگین ز خوناب جگر کردم
دوایم چون شود یارب سرانجام که از شبنم برآوردم برون از سینه تا من سر بدر کردم

مقیم از چهره خوبان از آن رو چشم پوشیدم

که روا ورد بر من زانچه در عالم حذر کردم

بسکه ویران شده از اشک سرای نگهم
چیز دار خشم ترم کرد بجای نگهم

جون درآید بتماشای تو از خانه چشم
موج اشکم زده زنجیر بپای نگهم

جون رود سوی تو از خود که حنای عجبی
بسته از خون جگر عشق بپای نگهم

خال مشکین تو تا مردمک چشمم نیست
باجابت نرسیده است دعای نگهم

جهت عرض تمنا بزبان حاجت نیست
بشنود دوست ز نظاره صدای نگهم

انکه در بادیه حسرت دلدار دوید
عاقبت ابله افتاد بپای نگهم

دیده ام تا شده روشن ز رخ یار مقیم
میدهد نور بخورشید ضیای نگهم

بسکه آتش زده حسن تو سرای نگهم
مژه دودیست که پیچید بپهلوی نگهم

بسکه از روی تو ام نور نظر رنگین است
میتوان بست بدست تو حنای نگهم

چشم کوته نظران آینه دارش بینند
بسکه جالیست برخسار تو جای نگهم

حلقه چشم بود حلقه ماتم بی تو
مژه پوشید سیه بهر عزای نگهم

کار نظاره ز شرمت بلباس افتاده است
مژه دیده بود بند قبای نگهم

فیض یکرنگی عشقست که توان فهمید
از ادای نگه یار ادای نگهم

شبره بختیست مرا مانع دیدن شوکت
بار از سرمه بسنگ آمده پای نگهم

شعله جواله رنگم خاکسارت کشته ام
چشمه سیماب معرضم بیقرارت کشته ام

پرده بادم را مانند بتن پیرا اهنم
بسکه یک چشم سفید از انتظارت کشته ام

از لطافت

از لطافت کس بکام خود نمی بیند ترا
تا امیدم از تو تا امیدوارت کشته ام

جای بکو نیست حالی از نگاه عاشقان
روزگاری همچو خط گرد عذارت کشته ام

دسته ریحان کمر بندد برای خدمتم
تا غلام خط سبز مشکبارت کشته ام

بزم معشوقست شوکت صحبت روشندلان
کشته ام خورشید تا آینه دارت کشته ام

جدا از آشیان خود ز بس آشفته احوالم
نگردد دام هم شیرازه مجموعه بالم

بکف نشتر رشته غربت بدل یاد وطن دارم
بود همچون گهی چشمی بره چشمی بدنبالم

کسی به از تو حال چشم گریانم نمی داند
بیا در خانه آیینه از خود پرس احوالم

چه سود از بخت سبزم چون ندارد طاقتی اوجی
زمانی که است همچون سبزه خوابیده — اقبالم

شدم دریای رحمت احترازم کن گناه خود
ز خجلت آب گشتم شیشه شد مکتوب — اعمالم

ندارد شاید سرگشتگی مشاطه حاجت
چو پر کارست از خمیازه های بالی حلقه ام

نوز و خامه ام دارد بروی صفحه جولانی
دو مصرع نقش می بندد چو افتد سایه — بالم

بود شوکت علاج از باده شیراز دردم را
که ساقی دیده از دیوان حافظ یار با فالم

ز چهره رنگ بکوی تو ز رنجم رفتم
غبار خویش بصد رنگ بیختم رفتم

شبی بکوی تو از خویش آمدم بپنهانی
ترا گرفتم و از خود گریختم رفتم

بزلف از نگهم بسته بود تار امید
به نیم جنبش مژگان گسیختم رفتم

سحر به بزم جهان مست آمدم شوکت
شراب ساغر خورشید ریختم رفتم

سوی دام اجل از شوق اسیری رفتم / بال پر ساختم از رعشهٔ پیری رفتم
در شبها نکند کم ره غلطانی خویش / شب بسوی درش از صاف ضمیری رفتم
اینکه بسیار جوانم نه زکم سالیهاست / شوخی کردم واز خاطر بسری رفتم

جادهٔ راه نشابور رگ فیروزه است / بسکه شوکت بسر خاک نظیری رفتم

شد بوصل تو روشن چراغ گفتارم / فتیله عنبر بزم تو شو گشت طومارم
وصال روی ترا تا بخواب دریابد / بخواب رفته تماشا ز چشم بیدارم
که جلوه داد کلاه تمد که از شوقش / ببال رنگ گل از سر پرید دستارم
سخن ز طوطی من اینقدر وجود گرفت / که دید اندر آینه عکس گفتارم

ز تیره بختی من نور میچکد شوکت / کند ز رشتهٔ شمع از رگ شب تارم

رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دو دم کردم / تهی مغزی بهیچون نی بدستت آید قلم کردم
عجب نبود که مامحو رم ز بس بیگانه ام از خود / ترا خود دیدم و از وحشت بسیارم کردم
حقارت میکشم از بی شرابیها چرا یارب / بچشم خلق خود را چون نه شیشه کم کردم
نبود از تلخی کامم خبر شیرین دهانان را / بلوح عارض بیاض جوی شیر آخر رقم کردم
جفا کارت تصور کرده بودم مهربان بودی / بدستت دادم از بهر ستم دلرا ستم کردم

ندیدم شوکت از سودا علم هستی / چراغ خود را بیابان مرگ صحرای عدم کردم

از گل داغ دل امشب بوی جانان میکشم / نکهت پیراهن از چاک گریبان میکشم

زبهارستان

از بهارستان وحدت تا مرا فیضی رسد / نکهت گل را ز بال عندلیبان میکشم
چون خیال خواب میگیرد مرا شبها بغم / چشم خود را سرمه از گرد نمکدان میکشم
بسکه شبهای از روی شوق حیرت میکنم / صفحهٔ نظاره را مسطر ز مژگان میکشم

شوکت از کوشش نشد هرگز کدا هم شادمان / ز استانش گرد کلفت را بدامان میکشم

موج ظلمت مینزد از عکس مطلب سینه ام / سرمه میگردد غبار از صحبت آیینه ام
از لباس اهل عالم کرده ام قطع نظر / چون نگه باشد ز مژگان خرقهٔ پشمینه ام
نیستم از معرفت خالی که مانند صدف / زین گهر لبریز باشد استخوان سینه ام
خاطرش از باد رنگین بهشتی گشته است / در دل او بوی گل گردد غبار کینه ام

میکشم شوکت قدح نیک و بد منظور نیست / پنبهٔ مینا بود ابر شب آدینه ام

بر آه عشق لب خود چو از افغان بندیم / گره ز ابله گیریم و بر زبان بندیم
گلی ز دامان دشت جنون نمیروید / که نخل ماتم دیوانه از آن بندیم
بهار عمر سبکسیر تر ز بوی گلست / چو غنچه چند دل خود بگلستان بندیم
بشاخ گل نشود طبع ما شکفته مگر / بنخل شعلهٔ حسن آورده آشیان بندیم

خدا نکرد کرم شوکت اینقدر توفیق / که چشم خویش ز نظاره بتان بندیم

بود سواد چمن سایهٔ مغیلانم / سیه بهار جنون دیده غزالانم
ز زعفران تبسم دهان ز بسکه پرست / چو عقده گاهی باز زرد گشت دندانم

گلاب ناز به پیراهن نگاه کنی / چنان فشاند که گرداب شد گریبانم

عدد بکعبه مرا نسبتی که میگردد / چراغ بتکده روشن زنور ایمانم

سواد سرمهٔ پروانه است دود چراغم / خمیرمایهٔ بوی گلست مغز دماغم

کسی بکوی تو نگذاشت است پای تصرف / بود ز ابلهٔ این راه سر بمهر سراغم

زبسکه نظاره سیه مست گشته مرهم کافور / ز پنبهٔ سر مینا بود فتیلهٔ داغم

ز استخوان کلیم آب خورده است نهالم / بیاض صبح تجلی بود شکوفهٔ باغم

زبوی دوست مشامم زبسکه رنگ گرفته است / بهار روغن گل میچکد ز مغز دماغم

بدل فتیله ام از غنچهٔ سوخته محبت / سواد دیدهٔ بلبل بود سیاهی داغم

ز گرم رفتن من لاله زار گشته بیابان / ز جوش ابله گل کرده نوبهار سراغم

دلم ز غنچهٔ فردوس وا نگشت چو شوکت / چو بوسه کنج دهان کیست کنج فراغم

ساقی به توبه رخت ز کوی تو میکشم / دامان خود ز دست سبوی تو میکشم

خط نگشته سبز هنوز از بهار حسن / بوی بنفشه از گل روی تو میکشم

مینا کشیده رشتهٔ اندیشه رشته ام / دام پری ز پنبهٔ این شیشه رشته ام

هیچ دنهاده بکنارم سری و من / دست نگاه خویش ز روی تو میکشم

آزار من ز سیر گلستان برای تست / صد رنگ ناز باغ ببوی تو میکشم

شوکت سلام خشک دلم را رسان بچشم / چون سبزه آب از لب جوی تو میکشم

اهل حیرت را گل بمن نمی آید بچشم / گل بچشم افتاده را گلشن نمی آید بچشم

دانه نتواند سپند آتش چو صم نشود / مور صحرای حرا چو من نمی آید بچشم

حلقهٔ آغوش ما یوسف نگار افتاده است / شوق ما را بوی پیراهن نمی آید بچشم

میل هشیاری نباشد شوکت از خود رفته را / سیر گلشن کرده را گلشن نمی آید بچشم

بشبهای فراق از بس ز جوش ضعف بیتابم / دهد هر بهر علاج بیقراری جیب سیمابم

طبیب عشق از حال دلم غافل نمی باشد / کند بیدار او از شکست رنگ از خوابم

مرا امشب بروز می نگهدارید متبسم / که موج ماهتاب از جا برد مانند سیلابم

رقم امشب ز بس از غفلت سرشار میکردید / بجای موشنوک خامه می آید رگ خوابم

ندارم امتیاز نیک و بد از ساده لوحیها / بود شمشیر دشمن در نظر ابروی احبابم

هوا امشب ز جوش میکشان موج دگر دارد / نگردیده است مغز خشک تر از عالم آبم

چه سود از باده ام شوکت که همچون پنبهٔ گوهر / قدح را افکند از دست شوخی های مهتابم

چون دیده را ز هم الفت خوناب میکنم / در گوش بحر حلقهٔ گرداب میکنم

بالین نهم ز رشتهٔ ریحان بزیر سر / هر که که در خیال خط خواب میکنم

پروانه از کتان پر و بالی بهم رساند / کامشب چراغ خانه ز مهتاب میکنم

از بس کشیده است بغفلت جنون من / زنجیر را خیال رگ خواب میکنم

شوکت رخ بتان نتوان دید چون بدل / نظاره را بچشم عیان آب میکنم

دائم از مرهم گریزانست داغ سینه‌ام / تشنهٔ داغ نمکدانست داغ سینه‌ام
خانهٔ ناز سیه‌چشمان بود آغوش من / سرمهٔ چشم غزالانست داغ سینه‌ام
چون سواد مردمک کز چشم میگردد عیان / روشن از چاک گریبانست داغ سینه‌ام
صد چمن گل در دلم از یاد او بشکفته است / آشیان عندلیبانست داغ سینه‌ام
ناخن بهر خراش او نمی آید بکار / تازه از تحریک مژگانست داغ سینه‌ام
میزند دل از خیال روی او موج پری / خاتم دست سلیمانست داغ سینه‌ام
رشتهٔ من میخورد شوکت ز جوی لعل آب / لالهٔ دشت بدخشانست داغ سینه‌ام

چنان ز شوق طلب گرم رفتن راهم / که آشیان سمندر بود قدمگاهم
بوصل دوست رسیدن بود بهار مرا / ز آب کاهربا سبزه میشود کاهم
ز بسکه کشته بکوی تو خاک اهل نظر / بجای گرد نگه خیزد از سر راهم
کلیم و ید بیضا در آستین دارم / پر از تبسم یوسف بود لب چاهم
چو مردمک نروم از سیاه خانهٔ خویش / بیاض دیده کند کار پرتو ماهم
نگشته روشن کس سوز سینه‌ام شوکت / چراغ روز بود نالهٔ سحرگاهم

لب تشنهٔ حیرت نبود عالم آبم / صد از نمد آینهٔ گردیده شرابم
خوابم بپرد از دیده بیال و پر بلبل / بالین بود از پنبهٔ مینای گلابم
از نشأهٔ می دوشینم رنگ نوا ریخت / از پاس نمک سر که شود بادهٔ نابم
امشب که بیاد لب او سوخته بودم / پروانه سیه‌مست شد از بوی کبابم

آتش برگ

آتش برگ جاده شود گرم طپیدن / از بسکه براه طلبت برق شتابم
بیتاب بهر سو بردم جذبهٔ وحشت / گویی بگلو از رم آهوست طنابم
شوکت چو سبک سیر بود توسن ضعفم / گردیدن اشکست مگر چشم رکابم

بهر تو چو غماز بهر کوچه دویدم / آواز نواز خانهٔ آیینه شنیدم
یک پرده ز صد پردهٔ حسن تو فکندم / پیرایهٔ من رسوائی خورشید دریدم
بی چشم تو شد بسکه دماغ خردم خشک / از مغز قلم روغن بادام کشیدم
از دست کسی قوت پرواز ندارم / چون نبض نشستم همانجا که پریدم
چندانکه کشادم بهوایت پر پرواز / از خود نگذشتم بمقامی نرسیدم
بستم زپر بوقلمون جامهٔ مویی / تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم
دفع جگر تشنهٔ بیتابی من کرد / بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم
شوکت نگه از دیدن من بشد رگ یاقوت / خونابهٔ زنگم ز رگ لعل چکیدم

شب‌نشینه را نشاطهٔ رخسار تقوی میکنم / از زمرد وسمهٔ ابروی افعی میکنم
خوابگاه ناز میخواهد جنون سرکشم / پر ببالین خود از مژگان لیلی میکنم
سر بهر آتش نمی آرد فرو پروانه‌ام / رشتهٔ شمع از رگ برق تجلی میکنم
بعد مردن شعلهٔ آواز من خاموش نیست / از کف خاکستر خود خاک چینی میکنم
چشم بینای مرا طاقت نمی آرد هدف / ناوک خود را بر از مژگان اعمی میکنم
سرو اهم خورده آب از جویبار کهکشان / دور گرد و نه را حیال طوق قمری میکنم

کوچهٔ مصرع ز غوغای جنونم پر تهیست
خوبتر دیوانهٔ طفلان معنی میکنم

دیگر بیاد چشم تو از هوش میرویم — داریم بار سرمه و خاموش میرویم
ناخوش بود بجامهٔ اهل زمانه سیر — از خویش اگر رویم نمدپوش میرویم
از کوچه‌های درد زبس دل گران شدیم — تغیر ز صدای پای گر از هوش میرویم
چون نالهٔ حزین نتوانیم سیر کرد — قد حلقه کرده تا بدر گوش میرویم

شوکت سفر ز گوشهٔ میخانه مشکلست
از خم چو بوی باده بصد جوش میرویم

امشب که بیادش می گلفام کشیدم — تصویر لب او بلب جام کشیدم
مغزم ز جنون خشکتر از آب گهر بود — از چشم پری روغن بادام کشیدم
چون ساغر خورشید مرا ساقی گردون — جامی که سحر داد بکف شام کشیدم
عمریست که چون رنگ حنای سر ناخن — زین غمکده خود را بلب بام کشیدم
کرده است سر انگشت مرا غنچهٔ شببوی — تا دست بآن زلف سیه فام کشیدم
یک بوسه ز گلگونی آن چشم گرفتیم — بنگر که گلاب از گل بادام کشیدم

شوکت پر و بالست مرا موج طپیدن
از دام چو امنیت آرام کشیدم

مینا کشیده رشتهٔ اندیشه رشته‌ایم — دام پری ز پنبهٔ این کینه رشته‌ایم
بار نهال ماتم خاکساریست — از پنبهٔ شکوفهٔ خود ریشه رشته‌ایم
آورده‌ایم پنبه از مغز کوهکن — خون خورده‌ایم تا ز دم تیشه رشته‌ایم

از پنبه

از پنبهٔ سفیدی صبح خیال خویش — تاری برای گوهر اندیشه رشته‌ایم
صیدی بدام خویش ندیدیم ورنه ما — تار نگاه شبپر بهر بیشه رشته‌ایم

شوکت ز پنبهٔ کف صهبای بیخودی
دامی برای عقل خرد پیشه رشته‌ایم

انجمن همچو گل افسانهٔ بازار شدیم — که گلاب از تک گرم خریدار شدیم
تا کشیدم سر از جیب عدم همچون برق — از رگ ابر بزنجیر گرفتار شدیم
حلقهٔ نیست سبکروحتر از غربالی — جامه پوشیده ز خار او گرانبار شدیم
بیضه بود از سخن طوطی ما تنگ شکر — نیست از آینه این دم که گرفتار شدیم

نیست اقبال جهان پای تن آسان شوکت
آب گشتیم ز فکر در شهوار شدیم

ز خود گردیده‌ام تنها بیادش خلوتی دارم — گل آیینه بر بالین و خواب حیرتی دارم
تعلق بار دوشش و از تجرد حرف میگویم — نبرد بر منت عالم بعالم منتی دارم
غنیمت میشمارم راحت از خویش رفتن را — نمی آیم بهوش از خویشتن تا فرصتی دارم
رم آهو بجای گرد برخیزد ز رفتارم — بیاد چشم شوخش بسکه از خود وحشتی دارم
بهمکار کار خود از انصاف باشد دادن صبر — بس است ای چرخ گردیدن که نوبتی دارم
درین غربت که گردید آشنا هجر عزیزانم — وطن دارم هوس کوی تا به غربتی دارم
طمع و دو مذهب آزاده مردان کفر میباشد — اگر اکیرم ز ناصح بند آخر همتی دارم

بود آیینه بند این خانه را دیوار و در شوکت
ز باران روی خود گردانده با خود صحبتی دارم

سرشت دست قضا چون سرشت اینه ام … بنای خانهٔ دل شد بخشت اینه ام

دمی ز گرد کدورت نمیشوم فارغ
خط غبار بود سرنوشت اینه ام

ز مفلسی نه بجود عیش را حرام کنم … اگر شراب نباشد نگه بجام کنم
رسید فصل بهار و ز تنگدستی ها … برای باده پرم از شکوفه دام کنم
ببال فاخته پرواز میکند چشمم … ز بس نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم

فغان که چرخ به بزمش چو شمع کشته مرا
امان نداد که نظاره را تمام کنم

چون نافه کند جلوهٔ مستانه خرابیم … از شعلهٔ آواز جرس سینه کبابیم
آرام نداریم بصحرای محبت … از حلقهٔ زنجیر جنون پا برکابیم
مارا جگر تشنه بمیراث رسیده است … ما خشک لب از سلسلهٔ موج سرابیم
سیلاب بود موج هنر کلبهٔ مارا … ز آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم
بیخود از گرمی کیفیت ما حلق … در ساغر خورشید قیامت می نابیم
تا رنگ بسر ریخت هوای گل رویت … از مغز سر خود کف دریای کلاهیم

باشد دل شیرین سخنان تنگ ز دستش
شوکت ز نی خامهٔ خود دشکرابیم

خط ترا بغلط مشک ناب میخوانم … رخ ترا ورق آفتاب میخوانم
سواد من ز دم تیغ یار روشن شد … خط شکسته جوهر جواب میخوانم

بیتوام خون بود می گلفام

بود

جوهر تیغ

جوهر تیغ باشدم خط جام

دل ز سود پر است من دارد … شکرابی بروغن بادام
از پریشان نوای بلبل ما … دستهٔ سنبل است رشتهٔ دام
پیش آن چشم سرمه دار سیاه … چشم آهوست سایهٔ بادام
طائر ماست خانه زاد قفس … در گلستان نمی کند آرام
بذله گو بیت کار طالع ما … چرب دارد زبان ز مغز حرام

شوکت امشب با غم چو شند
می آغاز و نشاهٔ انجام

دائم از عقدهٔ دل مهر لب راز خودم … از غبار غم خود سرمهٔ آواز خودم

مهر خاموشیم از مهر کافور کنید
که دهن سوختهٔ شعلهٔ آواز خودم

فغان مستانه جوشد از دل تنگی که من دارم … زتار موج بر مینجد ز آهنگی که من دارم
فراغم داده استاد فکر رنگارنگ بتو شیشه‌ای … ز عریانی قبای چهرهٔ رنگی که من دارم
نزاکت از رخش آتش بمغز لاله و گل زند … چمن را سوخت پنهان برق بیرنگی که من دارم
نباشد دل شکستن کار من از بس سبکروحم … چو رنگ می ز مینا بگذرد سنگی که من دارم

ز تاب گرمی نظاره چو نم شد هوا شوکت
بنور شمع ماند اشک گلگونی که من دارم

چو بحر از جوش طوفان خود بخود میخانه دارم … ز غلطانی چو گوهر گردش پیمانه دارم
نقاب چهرهٔ بت جامهٔ احرام من باشد … در آغوش حرم با جوشش بتخانه دارم

دارم

بود در تنگنای جسم خاکی دل بصد جانم — درین راه بحواز گل لغزش مستانه دارم

چراغ گرد سر گردیدن از من میشود روشن — بهر بزمی بجای خویشتن پروانه دارم

ز فیض ناتوانی محنت غربت نمی بینم — بهر جا میرسم چون تار گوهر خانه دارم

کف خاکی تهی از قطرهٔ اشکم نمیباشد — درین صحرا بهر مشت غباری دانه دارم

رموزی دوستی را هیچ کس چون من نمی فهمد — بلفظ آشنای معنی بیگانه دارم

درین صحرا ز کیفیت ان دیوانه مستم — که در هر گردبادی گردش پیمانه دارم

برنگ لاله و بوی گلم کاری نمی باشد — دل خود را بهر کس کی دهم جانانه دارم

سمندر ز اقبال گرد من پرواز پا باشد — بهر مشت غباری خویش آتشخانه دارم

گره شوکت نمیباشد سر زلف جنونم را
ز مژگان غزالان ابنوسی شانه دارم

زبس گرم شتاب از جوش شوق برق تاثیرم — بمغز لاله رنگ داغ ریزد گرد شبگیرم

نگاه گرم وا زبس مرا شوخ از جنون دارد — رم آهوست دود شعلهٔ آواز زنجیرم

برنگی از تغافلهای خوبان آب گردیدم — که میریزد ز مژگانم رقم چون اشک تصویرم

بگرد خانه ام سیل بلا رنگ وطن دارد — هما نا کرده انداز خاکی دامنگیر تعمیرم

نشان ناوک خود گشته ام از طالع وارون — بود از آب پیکان حلقه گرداب زنجیرم

زبس زهر شکایت میزند جوش از جنون [illegible] — رگ تلخیست موج ناله از باد زنجیرم

درین صحرا شکاری غیر کم نامی نمی بینم — بود هم آشیان شهپر عنقا پر تیرم

مباش از غفلت من زینهار آسوده ای رحم — که خون زیر است چون خوابیدن شمشیر تعبیرم

چه باک از گردباد بیجگر شمع جنونم را — بود فانوس بزم از پرهای دیده نخچیرم

چنان بال

چنان بالیدن از تحسین اصف شعر من شوکت
که از آیینه بتوان یافت عکس حسن تقریرم

چنان مکن که به بندم در امید بچشم — ز انتظار کشم سرمه سفید بچشم

دو اندیشه بیتاب تحمل مژگانم — ز اشتیاق تو از بس نگه طپید بچشم

مرو که درد سرت میدهد خمار نگاه — بیا که بادهٔ نظاره ام رسید بچشم

سرشک از مژه ام میچکد نگاه آلود — خیال روی توام بسکه آرمید بچشم

دگر ز دیدن روی که شرم میدارم — که طفل اشک ز مژگان من دوید بچشم

زبس ز گفت و شنو چشم و گوش شوکت بست
نظاره کرد بگوش و سخن شنید بچشم

ز فیض طبع روشن خود بخود افروختن دارم — چراغ گوهرم روغن ز آب خویشتن دارم

عبیر جیبم از خاکستر پروانه است امشب — ز تار شمع پنداری که تار پیرهن دارم

بود از کوچه باغ موج گل خاک وجود من — بهر مشت غبار خویش صد رنگ چمن دارم

بمردن اینچنان کارم کشید از ضعف پیری — که از موی سفید خویشتن تار کفن دارم

ندارد باد میدان شکایت همچو من شیعی — که یخ می بندد آبم از دمی سردی که من دارم

چو دود از روز من شام غربت را بزد بیرون — بخلوت شمع کافوری که در صبح وطن دارم

ز بس یاد عزیزان از دلم بیرون نمی آید — بهر منزل که در بزم رنگ خلوت انجمن دارم

بسنگ آید سر بیتابم امشب خود بخود گوئی — که لب بر شیرین شراب از اشک تلخ کوهکن دارم

خموشی از گفتگوی و نمیگردم دمی شوکت
دهانم راز بانی تا بود برگ سخن دارم

در خمار الودگی چون رو بهامون اورم | بهر نوشیدن شراب از خون مجنون اورم

بسکه دارم خواهش دیدار او نظاره را
همچو مژگان موکشان از دیده بیرون اورم

نالب نانی نشود از خوان گردون قسمتم | اسیای رنگ میگردد زخون خجلتم
جمع میگردد حواس از نان تو بنهامرا | گردش رنگست پنداری کمند وحدتم
گر برون ایم جنون میبرد از خویشتن | بسکه از جوش پری تنگست کنج خلوتم
نانوانیهای غربت دارد از من شهرتی | میبرد رنگ از رخ عنقا ببال شهرتم

صد بحر ز لب میزند جوش خموشیم | ریزد چو رنگ ابر گهر از رگ هوشیم

از اهل جهان سرزنش از بسکه شنیدم
چون کاغذ سوزن زده شد پرده گوشم

بسکه بیتاب خط وسودای کاکل شدم | مجمع اشفتگی چون دسته سنبل شدم
مکتب از گلزار معنی در بروی من کشاد | تا معلم زد بچوب گل مرا بلبل شدم

میروم تا سر بجیب بی گریبانی کشم
نکهت پیراهن یوسف ز عریانی کشم

چو شمع بهر سخن خویش را گداخته ام | دماغ سوخته ام فکر پخته ساخته ام
شبی که سرو قدش را بخواب میدیدم | چراغ بود ببالین ز چشم فاخته ام
بیک نگاه که افکنده ایم دوش بهم | مرا شناخته من ترا شناخته ام
برای رنگ دیگر میکشم می گلگون | به بزم عشق نوا زبسکه رنگ باخته ام
زنار اهل طمع چاک جیب دوخته ام | برای سوزن اهن ربا گداخته ام

دمیده از چمن ناز سرو ناله من | ز چشم سرمه کشیداست طوق فاخته ام

بود فتاده گلیم بیشه و زمین شوکت
دعا سیه بر صف لیل و نهار تاخته ام

از گلستان میشوم اشفته نازک خاطرم | بلبلی گر نالد از خود افتاد از جا میروم
بیخود از منزل بجنبیدن شور غوغا میروم | میروم از جوش پنداری ز دنیا میروم
نا نباشد خضر قطع راه کردن مشکل است | چون روم از خویشتن همراه عنقا میروم
اشیانم میشود پوشیده از یک برگ گل | زین چمن خیز دست تنگی جا میروم

نوبهار است شوکت جای عشرت شبست شهرت
بوی داغ لاله می اید بصحرا میروم

بباد چشم او صبح نشینی ببسته میبارم | نی نرگس بهر سو می فشانم بیخبه میبارم
نمی نوشیم می بی تشنگی برخیز از بزمم | که من سنگ فلاخن میکذارم شیشه میبارم
بهار اینه روی هوس فکر نماید | ز زنجیر جنون اینه اندیشه میبارم
ندارد باز از کارم جفاهای تو ای شیرین | ز پیکانی که از سوی بدتیشه میبارم

ندارد غم زمین خانه مستان دگر شوکت
بتاکی میزنم رگهای جان از ریشه میبارم

میخورد شیر تماشا کودک نظاره ام | باشد از تحریک مژگان جنبش گهواره ام
اسمان از بس غباری کینه ام دارد بدل | گرد باد اید برقص از جنبش سیاره ام
میچکد از دیده ام خون شراب لاله گون | ریشه ناکشت پنداری رگ نظاره ام
فارغست از دوختن پیراهن عریانیم | چون هوا دارد فوار بخیه جیب پاره ام

انقدر ان سویم از عنقا که در جهان
اوج گمنامی گرفت از بس دل آورده ام

نیست امروزی ز طالع ناقبولهای من
بود دست رو ز طفلی جنبش گهواره ام

بزم امشب از شراب بزم طفلان روشنست
رشتهٔ شمعست از رگهای سنگ خاده ام

بسکه گرمم آهن حل کرده از پیکان او
آهنین چون چشم سوزن گشت جیب پاده ام

گشته ام دور از سواد تیره بختیهای خود
قطرهٔ اشکم ز چشم سرمه دار افتاده ام

بسکه شوکت جور گردون ناتوانم کرده است
سیر بکرد اید مدام از گردش سیاره ام

تا اب گشته از شعلهٔ دیدار نگاهم
چون اشک فرو ریخت ز رخسار نگاهم

از خانه ام آن شوخ چنان رفت که [illegible]
چون پرتو فانوس ز دیوار نگاهم

که دید براز حیرت من کوه بیابان
پیچیده چو فرهاد بکهسار نگاهم

جایی که نباشد گل رخسار تو در چشم
در سیر چمن دیده شود خار نگاهم

نظاره ام از بس عرق آلود حجابست
همچون رگ ابرست گهربار نگاهم

چندان برمم از ناله که از جنبش مژگان
اید بصد پیچ چو رگ تار نگاهم

اید نگه آلود نسیم از سر زلفش
شد بسکه در ین دام گرفتار نگاهم

ضبط نگه خود نکند بلبلم از ضعف
چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهم

چون ابر بهار بر جان سینه کش اید
شوکت شده از اشک گریان نگاهم

تا چیده گل از عارض دلدار نگاهم
دارد ز تماشای چمن عار نگاهم

فریاد که حال سیه خش برد دلم را
نوعی که نگردید خبردار نگاهم

عمر بستکه

عمریستکه از حیرت رخسار تو دارد
آیینه صفت پشت بدیوار نگاهم

خار مژه از هم نگشایم که مباد
با آن گل عارض بپرد از نگاهم

از ضعف ز چشم بعصای مژه خیزد
گویا شده چون چشم تو بیمار نگاهم

تا غبار خاطر از کون و مکان برداشتیم
بار سنگینی ز دوش آسمان برداشتیم

چاک شد گردن ز بس بالید استغنای ما
تا آسمان بگذشت دستی کز جهان برداشتیم

داشتند اهل جهان یک کوچه ره دوری ز هم
جسم خاکی بود دیوار از میان برداشتیم

بیش ازین عالم سراسر یک لب خاموش بود
شد هوا با ناله با مهر از دهان برداشتیم

بار حسنی را کشیدن سخت کاری بوده است
یک دو روزی شد که بهر امتحان برداشتیم

حلقه دارند از صفای وقت سیر ماهتاب
تا غبار خاطر خود از میان برداشتیم

رنجتم از رنگ خود رنگ لباس نوبهار
طرح در گلشن ز رنگ برگ خزان برداشتیم

پرده گوش آشیان مرغ آتش ره شد
هر کجا شوکت ز سوز دل فغان برداشتیم

سواد هند را میخانهٔ اندیشه میدانم
فضای بای سبز را این شیشه میدانم

کشد تصویر شیرین را بلوح سنگ مژگانم
نگاه گرم را برق زبان تیشه میدانم

نمیگیریم بکس حرفی شراب خود نمیریزم
گل دندانهای لب را من شکست شیشه میدانم

زمد هوشان هوا را صفحهٔ تصویر می بینم
ز بی مغزان جهان را یک نیستان بیشه میدانم

از ین بستان سرا طرح تماشا چون کنم شوکت
بنخل عمر خود طول امل را ریشه میدانم

عرق افشان نازم از دیاد سرمه می ایم
رگ ابر نگاهم از بهار سرمه می ایم

زند موج خموشی اب و خاکم از سیه بختی
چو سیل بی صدا از کوهسار سرمه می ایم

چون نبض در کمینگه جستن نشسته ایم
چون رنگ در طلسم شکستن نشسته ایم

در چشمه سار بیم امید است موج من
در برج شکستن بستن نشسته ایم

تخم سپند اتش پر مردگی شده است
در مجمره زخاک نرستن نشسته ایم

من گردباد وادی صبر و تحملم
چون خاک در طلسم شکستن نشسته ایم

چندین کمند طول امل پاره کرده ایم
شوکت بدامگاه گسستن نشسته ایم

ضعیف گشته ام اما به بند اسیابم
چو رشته اب که گشته است گردابم

جنون عشق جگردار کرده است مرا
بسایه مژه شیر می برد خوابم

از لامکان به نیم رمیدن گذشته ام
یعنی زجای ناله رسیدن گذشته ام

دیگر زپا نشسته و هموار میرویم
از بس دو دیده ام زدویدن گذشته ام

بالم شکسته است و بجایی نمی رسم
چون رنگ عاشقان زپریدن گذشته ام

بی تاب بلبل چمن بی نوا نیم
نبض رگ گلم زطپیدن گذشته ام

گل از نسیم دست رو باغبان شکفت
من از فضول خلق زچیدن گذشته ام

رفتم از خود چون ز طفلی از زمین برخواستم
قد کشیدم تا ز سر دنیا و دین برخواستم

همنشین بودیم ما و اسمان در یک زمین

اوچنان برخواست از جا من چنین برخواستم

چو چشم خود ببال حیرت انداز پروازم
نگاه گرم باشد شعله اواز پروازم

بقای من ندارد اعتباری از فنای من
بود انجام پروازم چو رنگ اغاز پروازم

شکوه داریم زهم بسکه صبوریم زهم
وسعت قرب بجدیست که دوریم زهم

رندانکه میخورند می لاله گون هم
هستند اسیر سلسله موج خون هم

فارغ ز دل ربودن عاشق نمیشود
خوبان چگونه برده قرار و سکون هم

احوال عشق و حسن زهم میتوان شناخت
عکس دو ایینه است عیان از درون هم

بادست بهر مسجد و میخانه که رفتیم
شمعست زرنگ شعله بهر خانه که رفتیم

بود از گل ذکرت گره نقد بهاری
چون رشته تسبیح بهر دانه که رفتیم

صد میکده کیفیت از ان چشم سیه داشت
چون باده بهر شیشه و پیمانه که رفتیم

دیر و حرم ایینه توحید نما بود
جز خویش ندیدیم بهر خانه که رفتیم

تاب نگه گرم نداریم چو شوکت
خوش باش بهم ای پر پروانه که رفتیم

بسکه از روشنی دل پر نور شد کاشانه ام
چون نفس می رفت و می اید هوا از خانه ام

رنگ من سبز است از دستی غبار نگرم
ریشه از عهد نگاه مور دارد دانه ام

نقش ارایش نگردد دلنشین ایینه را
همره نقاش صورت میرود از خانه ام

بسکه جوشیده است خون عضو عضو من بهم
گر فتد از دست چون گل بشکند پیمانه ام

خشک مغز رنگ در آ و گل من ریخته است / سیل همچون گرد بر مجنبد از ویرانه ام
بسکه از بوی سر زلف سخن میسکنم / گوش مردم نافهٔ مشکست از افسانه ام
گشته است از وحشت من شوخ طبع روزگار / دارد این صحرا پری در شیشه از دیوانه ام
چار دیوار سرایم قالب خشتی شده است / بسکه بر گرد دیده از گرد کدورت خانه ام
از خیال شمع رخساری ز بس گردیده بر / شعله جواله باشد گردش پروانه ام
شعله حل کرده سازد نکهت من مغز را / غنچهٔ خار سر دیوار آتش خانه ام
نشاهٔ اقبال من شد ناقبول لبهای خلق / باشد از گرد آمدن رو گردش پیمانه ام
حسن میلرزد بجوشش ز بیقراریهای من / شمع میجنبد ز باد شهپر پروانه ام

ذکر زلفش را بخواهم کرد کوته تا ابد
هست شوکت از تسلسل سبحهٔ صد دانه ام

بهر کس کرم و نیز نیست گفتاری که من دارم / چو طوطی شعلهٔ نطقست منقاری که من دارم

برون اورده اند از یک گریبان کفر و ایمان سر
بود تار لباس کعبه زناری که من دارم

نگرداند ز حسن عالم آرای که شیدایم / زند خورشید جای لاله بر سر داغ سودایم
کدامین لیلی گلچهره دارد دشت پیمایم / که مجنون میکند بیرون بمژگان خار از پایم
بچشم گلعذاران گرچه در ظاهر نظر دارم / ولی با دیدهٔ دل مجوری گلشن آرایم
مراد از جسم هر موی برنگ شمع میسوزد / شرر ریزد لبان نخل ایمن از سراپایم
جوان در شستهٔ دلهای ویران کرد تعمیرش / بر روی که اورا با چراغ ناله جویایم

بحمدالله ز عیب دیگران بستند چشمم را

بعیب

بعیب خود مقیم اندم که میکردند بنایم

چنان دارند ربط معنوی با هم سراپایم / که بازایم بهم چون شعر اگر باشند جزایم
ندارد احتیاج شمع شبها بزم او از بس / برون چون پرتو فانوس اید جان ز اعضایم

موج این بحر بود امد رفت قاصد
من از و ساحل دریای جدائی شده ام

ره نورد کعبهٔ فقر و فنا گردیده ام / جامهٔ احرام از بیان تنی پوشیده ام
تا دماغ او بفر باد جنون خار سد / نامهٔ خود را حریری از بوی گل پیچیده ام

آنچنان حیرت تماشایم که گوی در چمن
از گل دستار تا خار قدم رنجیده ام

بعد از اینکه سر چو شمع بقا بودم فنا گشتم / نمیدانم چه با بودم نمی فهمم چها گشتم
لباس زنده گانی بکفن کردم ببر اما / بسر تا پای خود چون شمع خندیدم فنا گشتم

فنا کرد انتظار جلوهٔ آن شوخ بی باکم
براهش بسکه بنشستم هر تیغ جشت از خاکم

زندگی شد سبب مرگ ز روز ازلم / باشد از موج نفس شهپر تیر اجلم

عمرم از بس بخیال لب لعل تو گذشت
رگ یاقوت بود رشتهٔ طول املم

گرد باد دشت گردی سر و سامانیم / مصرع برجستهٔ دیوان سر گردانیم
یادگاری از تعلق نیست غیر از تن مرا / بسکه چون وادی بجا مانده است نقش پایم
گشت یکجا جمع موج حیرتم از پیچ و تاب / جوهر آیینه شد شیرازهٔ حیرانیم

کوهرم از ناقبولیها بخاک افتاده است — ورنه رنگ مشتری میکردد از غلطانیم

یاد ان شبها که از شرم تماشای تو دل
اب میشد جون عرق میریخت از پیشانیم

کرد باد دامن صحرای سرکردانیم — طعنه مجنون میزند بر بی سر و سامانیم
کرد کین از سینهٔ دشمن برد درویشیم — صاف سازد سیل بی زنهار را ویرانیم
سنک زیر اسیا اسوده از سرکشته کیست — کرده فارغ زیر دستیها ز سرکردانیم
در میان ما و دوزخ بحر رحمت حایل است — سوی اتش جون خس نز از راه فرمانیم

رو بخاک در که اینه رخساری مقیم
بسکه سودم محو شد اخط پیشانیم

ندامت خورد سیلابی که کرد اهنک دیوارم — کف افسوس کرد موج سیل از رنک دیوارم

جنان امده بهر سوختن شعله خانهٔ صبرم
که میسوزد از ان اتش که دارد رنک دیوارم

مجمع نور است جوشش صاف کوهرها بهم — میشود خورشید جون پیوند اخترها بهم
صبح جنت شاه باشد باده بی دربی زدن — عالم ابست جون پیوست ساغرها بهم
اختلاف اهل مذهب از برای جنت است — بهر میراث است جنک این برادرها بهم
یاد کن از اتشین زنجیر فردای حساب — چند پیوندی جو زنجیر طلا زرها بهم
اهن زنجیرها از بس بهوا اب شد — رشته کوتاه است جون پیوست کوهرها
معنی بسیار از کم کفتنم دارد نظام — کرده ام اینجا کره دامان محشرها بهم
جون پشیمانی نباشد دعوی بیرو جحوم — جون کف افسوس اید اجاین دربها

ناتمام

فاش خواهد کشت اخر راز ما و اسمان — حرف را اهسته نتواند زدن کرها بهم
شبکه میداد اسمان را رشتهٔ اه نظام — بود جون عقد کهر پیوسته اخترها بهم
اهن پیکانش از بس در سرایایم کداخت — در تنم پیجیده رکها همجو جوهرها بهم
کوجه های هند میدان صنوبر کشته است — بسکه میمانند سبزان جون صنوبرها بهم
سرفرازان را بیکدیکر نباشد اختلاط — سبز شد از دور کاهی جشمک اخترها بهم
کشتی ما نقطهٔ پرکار صد سرکشتکی است — بسکه پیوسته است این کردابها سرها

دیده نکشاید حباب از سر جشم سوی او
کر شود شوکت کره دامان کوهرها بهم

به پیشانی مهیا سجده های اتشین دارم — سر کوی بتان را داغ از نقش جبین دارم

بمردن هم نیفتد از بلندی رتبهٔ نامم
برنک مردهٔ فیروزه تابوت از نکین دارم

ز بس پر نور از ماه رخ ان اتشین رویم — برد جون پرتو فانوس اید از بدن مویم

فروغ صبح ایمان روشن است از ظلمت کفرم
ز رنک خویش باشد هم کعبه هند ویم

اسان مرا نه کار دل تنک شد تمام — تا شد تمام شیشهٔ من سنک شد تمام

در اولین قدم ز صدف های برک کل
صورتکر جمال ترا رنک شد تمام

رخ خود را بخاک راه تا باشد زمین فام — بجشم تر زبانی تا بود از اتشین عالم
ز بوی کل ز کلشن جه رد سر هر که میکردد — بجای صندل تر جون بلبل بر جبین عالم

دامن افشاندی بمجلس اتش من شد علم
شعلهٔ اواز چون شمع از سر نی شد علم

حیرت بدل بمستی اندیشه کرده ام
ابینه را گداخته ام شیشه کرده ام

دارم خبر ز راز محبت که بارها
زنجیر باشکسته ام و تیشه کرده ام

جام بی روی تو داغ لاله می اید بچشم
قطرهٔ می بی لبت تبخاله می اید بچشم
بسکه دور از گفتگوی لب ٤ از دیدار تو
گریه می اید بگوش و ناله می اید بچشم

کشتن ٤

خاک اتش خبر دارد دامن دشت جنون
گرد بادش شعلهٔ جواله می اید بچشم

بانگ هو صدای هوس را شنیده ایم
اوازهٔ نفس را شنیده ایم
ذوق از صدای مرغ اسیری نکرده ایم
بانگ شکست چوب قفس را شنیده ایم
دور شراب قافلهٔ عیش رفتن است
از جام می صدای جرس را شنیده ایم

شوکت بناله طپش ما نمی رسد
ما دل طپیدن همه کس را شنیده ایم

مرا از ضعف گردیده است روشن رنگ گردیدن
که باشد شعله ام را باد دامن رنگ گردیدن
ببزم بادهٔ من جلوهٔ جامی نمی باشد
ز ساقی گردش جام است از من رنگ گردیدن
بدور لعل او تنها نه من سرگشتگی دارم
کند با قوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن
ز گشت باغ رنگین سبکروحانه می اید
بود بر گشتنش از سیر گلشن رنگ گردیدن

درین میدان

درین میدان ز ضعف خویش ام کلکون نوازی
که می باشد عنان گردیدن من رنگ گردیدن

بدست کس ز بونم از ضعیفهای خود شوکت
کشد شمشیر بهر کشتن من رنگ گردیدن

نور تو دیده ایم بسیمای خویشتن
گردیده ایم محو تماشای خویشتن

ز اب قضای حسن شما چون فلک پرست
لنگر فکنده ایم بدریای خویشتن

خطر از خویشتن دارد دل محنت پسند من
ز تاب شعلهٔ اواز خود سوزد سپند من

برون اورده ام سر از گریبان سبکبختی
چراغ روز باشد شعلهٔ شمع بلند من

بهر کجا که مصور کشید صورت من
شده است یک قد ادم بلند حیرت من

بود بحلقهٔ روشن دلان مرا ایش
چو رشته است ز گوهر کمند وحدت من

ملایم تر شده ست از برگ گل اتش عتاب من
برنگ ماهتاب امروز امد افتاب من
بهمت چشم خود پوشیده ام از منت عالم
عجب نبود که مخمل شال پوشش بد بجو امن
محبت داده اب از شعلهٔ اواز باغم را
بر بلبل بود موجی که خیزد از گلاب من
ز گرد غفلت من سرمه دارد چشم بیداری
توان تصویر اگاهی کشید از رنگ خواب من
فکندم بسکه از داغ دلم عالم چراغان شد
هلالی گشت هر موج هوا از ماهتاب من
چراغ صحبت پهلو نشین از من چه درگیرد
که شمع طور میمیرد ز باد اضطراب من
بصحرای دلم یارب که رنگ جلوه میریزد
که از شوخی رم اهو بود موج سراب من

بکف سررشتهٔ کار مرا گویا کسی دارد / که می آرد بموج آب گهر پیچ و تاب من

زلف نازکم شوکت نظر کن معنی روشن
بود گوهر چراغ زیر دامان حباب من

سرخ رو بها بود چشم مرا از جنگ من / پری گلگون بود مینا زخون سنگ من
بسکه شستم چهره از آب دم شمشیر او / نالهٔ زنجیر خیزد از شکست رنگ من
شبنم خود را گداز از آتش دل داده ام / بوی گل دودی بود از شعلهٔ پر رنگ من
بعد مردن شعلهٔ او از من جاموش نیست / خیزد از تار رگ سنگ مزار آهنگ من
از تن من پیرهن یک پرده باشد دورتر / میکند پهلو تهی بند قبا از تنگ من
بیتو شبها تا سحر از بس طپیدنهای دل / پنبهٔ مهتاب را حلاج باشد رنگ من

مفلسم مینا کشم شوکت ولی گل میکند
جام می چون غنچهٔ نرگس طلا از دست تنگ من

سخن را قطع کردن آمد از تیغ زبان من / زبان چرب باشد مرهم زخم دهان من
نهالم از طپیدنهای دل اشعار میریزد / پریدنهای رنگ من بود برگ خزان من
بود مهر لب من نکهت پیراهن یوسف / نسیم مصر باشد باد دامان زبان من
ز راه رفتهٔ خود چون مردم شمشیر برگردم / ز کس آن قاتل بیرحم اگر جویدنشان من
دلم در سینه روگردان بود از بهر بدرنگی / بود در رود در قفا آیینه دان من
چنان سوم سبک اوبی تکلف و شرفی / که از بالیدن استقبال میکرد استخوان من
پرم بشکسته از بس ناتوانیها مگر گاهی / کند پرواز رنگ چهرهٔ من ز آشیان من
چنان از دیدن لبهای او شد گریه ام رنگین / که آب لعل میجوشد ز چشم خونفشان من

سوی من

بسوی من نمی آید هما از بیم جان شوکت
بیاض سینه با زشت موج استخوان من

نخواهد ناله ام از درگهش نومید برگشتن / اثر مرغ دعا را گر تواند بال و پر گشتن
به بیبرگی بری خو کن اگر آسودگی خواهی / که نبود با سبابی نخل را جز بی ثمر گشتن
وصال یار اگر خواهی در دلهای ویران زن / چه حاصل کعبه را چون حاجیان برگرد گشتن
بر دیبل سر شکم هر طرف تا کی بمیدانم / بطفل اشک خود تا چند خواهم همسفر گشتن
توان از زیر گردون بی شکست دل برون آمد / تواند کشتی ار سالم ز گرداب خطر گشتن
کند گر نالهٔ من در دل سخت تو تاثیری / تواند استخوانم همچو نی تنگ شکر گشتن
در تجرید زن با خویش ترک آشنایی گو / که دارد عالم دیگر ز عالم بیخبر گشتن
بهیچ تاج عزت شاها نمی ارزد / [illegible] ابر رحمت را گهر گشتن
کسی تا آگهی یابد ز شرح سرنوشت ما / زمین آسمان میبایدش زیر و زبر گشتن
به شنیدن ادب کن تا توانی حرف بدگو را / که نبود هرزه گو را جز علاجی غیر کر گشتن

گشتن

برای قوت زر بیهوده مینالی ازین غافل
که بهر مردهٔ فیروزه نتوان نوحه گر گشتن

ز مطلب باز میماند کس از صاحب هنر گشتن / که گردد سنگ راه خویشتن از بار گوهر گشتن
شود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل / که میخیزد غبار از بس که باد گرد کر گشتن
بود بند زبان مردم بمغز [illegible] / که شیر از نعره آواز باشد بی شکر گشتن
ز شوق بیخودی می خور که جز موج می گلگون / ندارد جادهٔ صحرای از خود بیخبر گشتن
بهر کاشانه موسیقاری و نقش [illegible] / که گردد بی نفس عمر تو صرف در بدر گشتن

بمنزل نیم پروازم رساند از سبکروحی
برنگ چهرهٔ خود میتوانم همسفر گشتن

بساط کوی او هموار افتاده است می باید
مرا چون کوه غلطان بپای چشم تر گشتن

تماشایی به از گرد تو گردیدن نمی باشد
بجای گردش چشمت مرا گر سر گشتن

نگاه از دیدهٔ من چون بچشم مست وا گردد
کند از بیخودی هر راه کم در وقت بر گشتن

بچشم نرگس خرگان آهو میکند بازی
چه حاصل شوخ چشم من ز بی پروا نظر گشتن

ز گردستی خود سر بدیوار آیدم شوکت
ندارد وسعت صحرای از خود بیخبر گشتن

بگلشن بیتو باشد شبنمی سنگ ایاغ من
ز باد جنبش برگ گلی میرد چراغ من

دلم از یاد لعل او برنگی تنگ شد امشب
که یکجا جمع شد چون برگهای غنچه داغ من

بکنج آن دهان چون بوسه ام از ناتوانی گم
بود موج تبسم جادهٔ راه سراغ من

بنای طاقتم ویران ز موج رنگ میگردد
فتد از خندهٔ گل رخنه در دیوار باغ من

ز دامان هوا دامان زخمم بیشتر شد
اگر برگ گلی کاهد خورد ناخن بداغ من

سخن شوکت ز مشکین خامهٔ رنگین
که ریزد خون بلبل از رگ منقار داغ من

از شوق دیدنت بتن ناتوان من
گردیده است مد نگاه استخوان من

داده است چشم بارد و با دام سرمه ام
باشد صدای جنبش مژگان فغان من

نعمت الوان مخور فراغت کن
چو ماه نو بیک انگشت نان قناعت کن

عید آمد و گرد بود گر عرصهٔ میدان
چون کاغذ آتش زده از سرخ قبایان

میچکد

میچکد خون جگر بیتاب در دامان من
چشمهٔ سیماب باشد دیدهٔ گریان من

چون هوا با بی وجودی خلق محتاج من
میکشد هر کس نفس دارد بکف دامان من

نکرد از گل امید رنگین شاخسار من
که نخل ماتمم باشد مصیبت نوبهار من

زمن تعلیم دارد اشک بلبل موج بیتابی
چو گل رنگ حنا ریزد ز دست رعشه دار من

مرا امشب که برق خرمن آرام خواهد شد
که رنگ چشمهٔ سیماب میریزد قرار من

بسوی تربت من ای سراپا شاخ گل بگذر
که دام بلبلان گردد رگ سنگ مزار من

نگاهم از صفای عارضت شد بسکه نورانی
گل مهتاب میریزد ز چشم اشکبار من

نمیدانم که صیقل داده مرآت ضمیرم را
که در رنگ خانهٔ آیینه میریزد غبار من

محالست اینکه از تو بیرنگ شاید دل شوکت
که از ناخن گره چون غنچه می افتد بکار من

بموج اشک از بس شیشه شد بالهای رنگم
نگه گرداب گردد ز گردشهای رنگ من

ببال ناتوانی قوت پرواز باد از رم
قفس را میکند از جا پریدنهای رنگ من

بود خاک وجودم از زمین خانهٔ مستان
صدای شیشه آید از شکستنهای رنگ من

ببوی گل نسیم ضعف من چون نکهت دارد
بود حالی بباغ از خندهٔ گل جای رنگ من

بچشم من گرانها چنان از ضعف جا دارد
که می آید بگوش من صداهای رنگ من

ز زاهد چون کنم شوکت نهان مستانه گردیدن
که رنگ بوی می بیرون زند از مینای رنگ من

دلم از یاد دلستان چو نبش بوسیدن
بود چون شمع سر گرم دهان چوشیدن

حدیثی گفتم از لعل تو همچون غنچه دو لبها را … بهم می آورم بهر زبان خویش بوسیدن
غبار آستان خضر چون بوسم که میگردد … لب من تر ز خاک آستان خویش بوسیدن
ببال اهل صفا را دست بوسی کن که می باشد … رخ آیینه بوسیدن دهان خویش بوسیدن

چرا شوکت نمیبوسی میان آن دو ابرو را … که رخصت داده ترک من دهان خویش بوسیدن

از لب من که فغان دلخواه می آید برون … ناله ام از ناتوانی آه می آید برون
سد راه خامه گردد جان غبار جسم نیست … یوسف ما چون صدا از چاه می آید برون
بسکه پیهم تا بپای من شد محو سرتاپای او … همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون

یک عزیزی را چو در مصر سربلندی برنخواست … یوسف لبتی مگو شوکت ز چاه آید برون

ز سودا تلخ شد مغزم ز حنظل میکشم روغن … چراغم درد سر دارد ز صندل میکشم روغن
ز کثرت میکنم روشن چراغ وحدت خود را … ز بادام دو مغز چشم احول میکشم روغن
رگ خواب از حصیر فقر روشن میشود چون شمع … چرا بیهوده از گلهای مخمل میکشم روغن
ز بهر بادام چشم حلقه زنجیر در شبها … ببادان سر زلف مسلسل میکشم روغن

ز شوق داغ او شوکت علاجم میکنم دل را … چراغی را که می افروزم اول میکشم روغن

اشک چشمم [illegible] ز موج خون رگ … شیشه ام سوراخ شد از رنگ می بیرون زدن
جوی شیر دردم داغ کرده فرهاد مرا … باده از پیمانه نقش پی گلگون زدن
بوی گل گشتیم تا از خویش بیرون آمدیم … خوش بهشتی بوده خود را از قفس بیرون زدن

زدن
زدن

تا غبارت

تا غبارت سوده الماس گردد بعد مرگ … باده می باید ان لب میگون زدن

خون دل از دیده ام مستانه می آید برون … سیل از ویرانه ام دیوانه می آید برون
زعفران خنده برقست کشت طالعم … نخل موم من ز آتشی نه می آید برون
دختر رز چون ذلیخا ابدا از دو دنبال او … یوسف مستم چو از میخانه می آید برون
گرده است از بسکه کار باده اشک کوهکن … لاله ها از بیستون مستانه می آید برون

گشت امید مرا شوکت ز فیض برگ عشق … خضر جای برگ سبز از دانه می آید برون

آمدم امشب ببزمش بسکه حیرت داشتم … خم نکردم قد خود چون شمع بوسیدم زمین
سر برآورد از گریبان دو عالم همتم … آنچه یاران آسمان دیدند من دیدم زمین

جسم خاکی را غبار دل مکن … آب صاف خویشتن را گل مکن

خویشتن را بیرون از خویش و بخود مونس کن … دوری از صحبت احباب کن و مجلس کن
گردش چشم سبکروحی مژگان بنما … مشق نگاه از قلم نرگس کن
گر غباری رسد از منت اکسیر ترا … حاکش به افغان ز زر مس کن

مهر زر قید بود نقش ضمیرت شوکت … ساغر خاطر خود را از کف مفلس کن

نیم غمگین که شمع را برانداز انجمن بیرون … نباید سوزم از محفل چو عطر پیرهن بیرون
مهیا فنایم پرده از رخسار خود افکن … که جان همچون نگاه آید ز راه چشم من بیرون

نمیگویم بکس چون باشد از معنی سخن لاغر
ببالد گر حدیث من نباید از دهن بیرون

مرو از مصر همراه نسیم بوی پیراهن
که یوسف را چها آمد که شد چون از وطن بیرون

حدیثی کرد گستاخانه سرو از قامتش قمری
بضرب چوب سروش باغبان کرد از چمن بیرون

ز غیرت میکند گرداب خون نافه غزالان را
سر زلفی که دل را میبرد از دست من بیرون

نمیدانم که واگرد از خم گیسو گره امشب
که سنبل بوی خوش می آید نگاه از چشم من بیرون

ترا شوکت چه خود دانست کرد اظهار دلتنگی
مگو ای غنچه زنهار این سخن را از دهن بیرون

ز عارض تو که آمد خط سیاه برون
چو هندو بچه که آمد بسیر ماه برون

حدیث هند مگو سید احمد خان دیگر
که کرده ام ز دل همچو دود آه برون

رساتر باشد از سرو گلستان دود آه من
ز طوق قمریان برگشته تر بخت سیاه من

بگلشن تا توانستی بلبلی از من نمیباشد
نواند شبنمی دیوار آهن شد براه من

بچشم خود کشیدم بسکه خاک پای جانان را
هوا گردد غبار آلود از گرد نگاه من

بسوی گل چو دود نظر آهسته پنداری
که شد از خون بلبل در حنا پای نگاه من

ز بهر مشت غبارم خون اشکی نه میجوشد
چراغ بوی میسوزد بفانوس گیاه من

صبا داد و را از سر سایه بخت سیه شوکت
که وقف این گل شبو بود طرف کلاه من

بدل گرم جهانی را مسخر میتوان کردن
بدام شعله صید صد سمندر میتوان کردن

من و روی عرقناکی که از فیض تماشایش
نگاه خشک خود را بوسه تر میتوان کردن

زلیخای

زلیخای حرارت چون فزاید درد شوکت
شراب از چهره یوسف بساغر میتوان کردن

عیان را از محبت گشت حال از جبین من
چو دست اهل ماتم میگریزد از حنا دستم

شد از زهر نهان خویش تلخ انگبین من
که از رنگ حنا میکند داغش استخوان من

بچشم نه همین برق تجلی تشنه میگردد
که دایم طور هم بندد کمر از بهر کین من

جو گندم استخوان شد توشه راه فنای من
نک انبان آرد باشد خاک راه آسیای من

بود از روحانی دل بمدعای من
نگردد شیر مست استخوان طفل همای من

بگوشش کرد امشب بسکه شوقم گرم رفتن را
ره خوابیده باشد شمع بالین نقش پای من

ز بس از پیش تن جان کند از افتاده بیرون
خورد چون شمع انگشت حرا رنگ حنای من

بود سر کشتگیهای مرا کیفیت دیگر
بروز باده میگردد چو ساغر آسیای من

چو معنی از حریر جامشی پیراهنی دارم
دو لب را چون بهم آرم بود بند قبای من

غبار خاطر ایام از رنگ تعلق ها
جبین خاک جبین دارد ز نقش بوریای من

مرا اشیا عیان باشد ز فیض ساده لوحیها
چو برگ گل نماید نکهت گل در هوای من

ببوی آن گل عارض برنگی میروم از خود
که کار ناله بلبل کند آواز پای من

عجب نبود که پیکان تر آدم بسوی خود
که آهن گر شد بیرون ز سنگ آهن ربای من

بیاد لعل او از خویشتن رفتم از بس شادم
که از گرمی شود یاقوت خاکستر بجای من

نمی آید برون از کلبه من تیره روزیها
اگر از صبح همبر زد فلک رنگ بنای من

ز جولان حوادث کوچه ام خالی نمیگردد
ز سیلاب است حرم جاری دیوار سرای من

جنان دور است پر اهل جهان از من سخن کردن
که باشد معنی بیگانه حرف آشنای من

شدم شوکت محیط عالم دل از تن خاکی
ازین ویرانه شد گنجی برای اژدهای من

مجو چندین غم روزی قناعت پیشهٔ خود کن
چو گندم نان خود را تر از آب رخ خود کن
بروز حشر پروای کسی کس را نمی‌باشد
چه اندیشی برای دیگران اندیشهٔ خود کن

کشتی ای سرو چند از شاه رفتار او خجلت
شراب جلوهٔ رنگین تو هم در شیشه خود کن

بسکه از کوی توام نیست سر برگشتن
رفتم از خویش که آرام جبر برگشتن
نعل وارون ز دل رو بقفا خواهم زد
تا کنم از سر کویت سفر برگشتن

داغ دست خویش را دارم نهان در آستین
داغ بلبل شد که دارم گلستان در آستین

چشم سرسبزی ندارد گلشن امید ما
همچو نرگس هر گلشن دارد خزان در آستین

توان رفتن بر در راه خود از آسمان بیرون
که می‌آید بامداد نفس حرف از دهان بیرون
درین پیری چنان شوق سفر کرده است بیتابم
که چون موی سفیدم از تن آید استخوان بیرون

کی توانی ز می خنده کشی جام نهان
که عیانست ز لبهای تو دشنام نهان

وضع خود شیخ ملایم کند از مکر و فریب
پنبه تا رشته انگشت بود دام نهان

تبسم از لب تشنه کی شرمندهٔ احسان بحر
شعله را می‌افشرم چندانکه آب آید برون
غنچه را شرم دهان تنگ وا از پس کرد خنده
بوی گل همچو نفس از زیر آب آید برون
خانهٔ روشن دلان را احتیاج شمع نیست
گر زمین ما بکاوی آفتاب آید برون

از سبکروحی تن شوکت پریر آسمان
این گهر از زیر دریا چون حباب آید برون

نشینی تا بکی غافل ز بازار وقف بازی کنی
بی شعب زنداری تا توانی روز شب کن
لب محتاج راه خانهٔ حاجت روا باشد
بدنبال دعا خود برو اظهار مطلب کن
بود پنهان بهم مشت غبارت چشمهٔ نور
بگرد دون گرد هستی را رسان دامن کوکب کن

شد

ز رنگ گل لباس عاریت دارد به شبنم
بهر مذهب که خواهی رو کن و ایمان مذهب گیر

احوا ز خود صاف می ز صافی می آید برون
بوی گل از پردهٔ گل صاف می آید برون

راهرو را زاد ره از خود بود برگ پری
بحسته نانش از تنور قاف می آید برون

موج سنبل را نگر طوفان ریحان آبیاری
جمع کن نظارهٔ از زلف پریشان را
کرده انداز انتظارت دیده خود را سفید
چون شعر مهتاب کن چشم غزالان را

بیا بدیده ام امشب دماغ دل تر کن
ز ماهتاب نگه جام هوای ساغر کن

ز روی دختر رز نیست چشم پوشی‌ام
فغان کند لب جام از شراب نوشی من

مگر برای فغان در قفس شکسته لب

بیرون

که هست خاک سر ره خموشی من

ای پریشان بلبل از شوق قفس فریاد زن / از برای حلقهٔ دامی در صیاد زن

لاله زاری نیست خرم تر ز کوه بیستون
خیمه اینجا چون حباب گریهٔ فرهاد زن

نکرد همتم از جامهٔ عریان تنی بیرون / نیاید یوسفم از چاه بی پیراهنی بیرون
برنگ خجلت آلوده است ز نور تو شمع آن شب / که گردید آب و آمد از حریر روشنی بیرون
نکرده است موی سفید از کثرت ... / که آمد بینه ام از جامهٔ عریان تنی بیرون

ز بس صبرم نچید گل از و گلچین عریانم
تهی کف مرد زین گلشن مراد امنی بیرون

موی سفید باشد صبح دمیدهٔ من / خمیازهٔ شبابست قد خمیدهٔ من
از بس هجوم غفلت خواب گران کرد / خوابید چو موی چینی مژگان بدیدهٔ من
بگداخت مغز بلبل بنشست آتش گل / از آتش دل من از آب دیدهٔ من
ای دشمن خوی دست از قصد من چه کوتاه / شمشیر خونچکانست رنگ پریدهٔ من

شوکت چه غنچه آخر از گلستان هستی
خود رفت ... دامان چیدهٔ من

خموشی گفتگو دارد ببیان من تماشا کن / کند قطع سخن تیغ زبان من تماشا کن

ندارد معنی پیچیده دیگر غیر پیکانش
بطومار ریاض استخوان من تماشا کن

ز داغت لاله را دل در بیابان / سیه تر باشد از چشم غزالان

بباد عطش از بس گریه کردم / بود در دیدهٔ من سبز مژگان

نصیب من نشد رنگ شکسته می
نچیدم برگ سبزی زین گلستان

حرف الواو

کجا از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او / سواد سرمه باشد عنبر موج نگاه او
سواد اعظم میخانه خوش آبادی دارد / که میدانی ز خود رفتن بود در کنج کوچهٔ او
ز طفل کوچه گردی چون توان قطع نظر کردن / که نقش پا بگوشش همچو چشم آید براه او
غبار راه آن گلگون قبا رنگ دگر دارد / بجای گرد بر خیزد پری از جلوه گاه او
لب میگون خوش چشمی که او گلگون غبار ... / بود موج تبسم جوهر تیغ نگاه او
ندارد احتیاج بالش پر پست بی پروا / بود بال تذرو نشاهٔ می خوابگاه او

گذارد صبر از تقصیر پا در می عاشق
بود موج حنوی خجلت زبان دادخواه او

ای کتاب خوش نگاهان پر ز حرف ناز تو / نامهٔ چشم غزالان سر بمهر راز تو
رنگ گل آتش پرست شعلهٔ رخسارهات / بوی مشک آهوی گیسو کمند انداز تو
از خیال ظاهر خموشی بنشین من آباد دل / میدهی دشنام و می آید بگوشم آواز تو
میکنی شبگردی خورشید رخساران برام / از حریر صبح اندازند پا انداز تو
چون حریف چشم گیرایت شود منت برم / خون گرم صد سمندر میخورد شهباز تو
سیر کردیدم و شد عهد جوانیها ستم / کشته است انجام ما و میشود آغاز تو

تا کلک مست چون گشت معنی گنج فکری میکنم

بس بود شوکت نی کلک از جهان دمساز تو

تا کیم مژگان چشم داغ باشد تیر او / دیدهٔ چشم مرا ابرو بود شمشیر او
خامه‌های زخویش فکر آخر پیر شد / کرد مویش را سفید اندیشهٔ تصویر او
ناوک مژگانش از زخمی مرا خاموش کرد / آهن پیکان ز سنگ سرمه دارد تیر او
کرده کار روغن گل خون گرم کشتگان / میشود روشن چراغ از شعلهٔ شمشیر او
آب رنگش را ز شوخی نیست در یکجا قرار / کاغذ ابری کند آیینه را تصویر او
از هوا گیرد پری ز شوق جذب شیشه‌ام / میکند گیرای آغوش من تسخیر او
شعلهٔ شوقم ز بس بنیاد رنگ ریزد رنگ / شعله جواله گردد حلقهٔ زنجیر او
سایهٔ تیغ نقش مژگان سرمه خوابم کشید / بالش مخمل بود خوابیدن شمشیر او

نیست شوکت را بسر مشق از جباره سخن
میچکد خون خموشی از لب تقریر او

سر ز داغ آفتاب از جیب زلف عنبرین او / بود صبح قیامت خانه‌زاد آستین او
نزاکت شعلهٔ او را بدامن صاف میتابد / مه خورشید را نسبت بروی آتشین او
بهر گلشن که چون باد صبا صبحی خرام آرد / بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین او

چنان از شکوه خود بار را امشب مجل کردم
که چون موج عرق جبین رخت از طرف جبین او

پری رویی که بهر سیر گلشن / برد مرغ دلم از خود ببال آرزوی او
بهم دارم اینقدر همچون گل رعنا / که رنگ امتیازی نیست بوم را بوی او
بهار عشق آب و رنگ بخشد حسن را نازم / چه رنگی که از رخ می‌پردازد بروی او

ببینم جوهر تیغ نگاه یار را روزی / که بادا از جواهر سرمه‌ام از خاک کوی او
نصیبم کن جدا یا نازک اندام مرا تا کی / کند قالب تهی آغوش من از آرزوی او

بمی تیغ زبان را داده شوکت آب پنداری
که گوشم رفت از هوش از شراب گفتگوی او

چنان شد پرده‌های گوش تیغ صاف از صدای او / که چون آید بخاطر میشوم آواز پای او
دل زارم بدست شوخ چشمی مست آرام است / که از شوخی بموج آید چو می رنگ حنای او
چنان دارد نزاکت یار روحانی سرشت من / که ظاهر میشود از پشت پا نیلی روی پای او
ندارد از شهادت گوشه گیر عشق پروایی / بود از جوهر شمشیر نقش بوریای او
ازین مجلس کدامین آتشین رخسار رو / که از گرمی سمندر آشیان بندد بجای او

ز قبض باد صبح آن بدن شد وقت آن گو
گل خورشید گردد غنچهٔ بند قبای او

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو / مشک سیاه خانهٔ شبان زلف تو

هر چند نافه مشک ندارد دریغ
باشد سیه کاسه دوران زلف تو

ای حیات خضر خط شیرازهٔ دیوان تو / غنچهٔ نیلوفری افلاک از بستان تو
دامن خود را کشیدی از کف افتادگان / صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو
رفت صد محشر بیاد چشم مخمورت هنوز / حلقه دارند چون مژگان سیه مستان تو
چوب تیر چون نشی گویا کرده از چوب گل / ناله چون منقار بلبل میکند پیکان تو

بارها خمیازه از شوق میانت میکشم

یک سر مو نیستم شرمندهٔ احسان تو

بداغ مهر فتاند نمک تکلم او — بشیر صبح شکر افکند تبسم او

کسیکه جلوهٔ مستانهٔ سمند تو دید
کشید بادهٔ گلگون ز کاسهٔ سم او

باشد می پیالهٔ گل رنگ آل او — از خط سبز تخم بنفشه است خال او
از چشمه سار چشم قدح آب خورده است — می میچکد ز جلوهٔ موزون نهال او

ریحان عشق نکهت دیوانگی دهد
باشد ز کاسهٔ سر مجنون سفال او

اینکه گشته است دل گرم روان آب ازو — حلقهٔ کعبه بود حلقهٔ گرداب ازو

چون لب طوطی ما میشود افسانه طراز
چشم اینه شود مست شکر خواب ازو

تنفس که بنور نزاکت بود بدیده ازو — بجواب صبح بود مخمل سفید ازو
شود ز دیدن تنفس روان ز چشم خون — ز بسکه بنور نظر میشود شهید ازو

سراغ گوهر مقصود من که می آرد
که گشت چون صدف استخوان سفید ازو

نمیکردی ازان واصل که باشد کمرهای از تو — تو کرا که شوی از خویش دارد آگهی از تو

قرابد و حسنت خلق از کمال روز افزونت
تو میبالی و میبازد هوا پهلو تهی از تو

میدمد صبح سنبل خط ریحانی تو — گل خورشید زند بوسه به پیشانی تو

امدی داغ

١٤٨

امدی داغ دلم اشک شد از چشم تر بحث — نان من اب شد از خجلت مهمانی تو
ای که داری بی نعیم جهان گل در آب — خانهٔ سیل شد آباد ز ویرانی تو

شوکت انکار عبث چند کنی دانش را
دولت داده شهادت به سبحه دانی تو

سعی کن تا که شود زیب کف برد تو — غنچهٔ باغ تو گردد دل دست بر تو

تا دم مرگ دو بالاست ترا خود بینی
چار چشم است سگ نقش تو از غفلت تو

ای سر آهو نگاهان در کمند ناز تو — پردهٔ چشم غزالانست پا انداز تو
چون کنی عزم شکار ای شوخ مشکل میشود — طایر دلهارا از چنگل شهباز تو
گردش پیمانه از چشم دارد بیخود دم — کرده رسوای جهانم نرگس غماز تو
که گشته از چشم و گاهی زنده میسازد لطیف — نیست از چشم سیه جادو بود اعجاز تو

گر نفیم از شوق آن گل ناله در گلشن کنی
میشود بلبل کباب شعلهٔ آواز تو

سوی من گاهی که می آرد نسیم آواز تو — افکنم از پردهٔ پای چشم پا انداز تو
نالهٔ مجنون مرا از دل نمی آید برون — باشد از چشم غزالان سرمهٔ آواز تو
هر حبابی سرمه دانی گشته پنداری باز — گرد برد پای نگاهی نرگس غماز تو

سنبل از شمع عذارش جای دور اید برون
هر که گردد کشتهٔ زلف کمند انداز تو

من نگویم که سفر کن ز خود و تنها رو — دست جانانه بگیر و ببرد دلها رو

گوشه نکنند فارغت از خلق گریز
میکند جذبه بحرت ز لب دریا رو

میکند شوخی موج رم اهو رگ ابر
می بمینا و بشور سوی صحرا رو

خنده شیشه به از گریه ارباب ریاست
زاهد از گوشه مسجد بسوی مینا رو

انکه از هستی ما نام و نشان میطلبی
بی بکنامی ما گیر و بی عنقا رو

بشود افتی از مرگ سبکروحان را
کس نگفته است هوا را که نواز دنیا رو

تا بکی بند گران تو شب روز دو رنگ
سنگ از خود نشود چون بوی گل رعنا رو

نتوان از نفوم منع نمودن که نگفت
کس نجو زشید که امروز و فردا رو

بهتر از بخت سیه نیست متاعی شوکت
زلف او بندر هند است بی سودا رو

تا نشود روشن بیاضم از سواد چشم او
خامه بادامی تراشیدم بیاد چشم او

بود از گردش رو حلقه زلف مشکبوی او
بهم پیوسته شد چون شعله جواله دود او

بچشم گردش رنگ رخ فیروزه می اید
بتمکین است از بس گردش چشم کبود او

ز بسیر بیستون امروز دامن گیر شیرین شد
بطفلی بود از پستان مادر جوی شیر او

تر انقش نو خواهد خورد بیاشد نشان نو
بود دندان سگ نفس تراز اسخوان نو

گشت کثرت تا شدم تنها بجانان رو برو
حلقه بزم است خلوت بسکه گشتم گرد او

اشنایان صراحی را بمی ام وزن نیست
باده میکرد ید هر آبی که میجو رد این کدو

بسکه مبالغه

١٤٩

بسکه مبالغه بخوانش از نسبت خوشی شیرین
انش زحار ابروان چون رنگ می ابرو

میشود کثرت بیکتایی بدل بعد از رفت
میشود جزو بدن چون لقمه بگذشت از گلو

تا شوی شوکت سخن گو لب فرو بند از سخن
گفتن بر نیست کم از جامه بی گفتگو

حرف الهاء

جامم بیادان نگه پر عتاب ده
ساغر ز شعله سرمه بر اتش شراب ده

از بیقراری دل ما چون سخن کنی
تیغ زبان بچشمه سیماب اب ده

ای تاک من اسیر خمار تو تشنه لب
ابی که میخوری عوض ان شراب ده

همت طلب ز عشق دگر پنجه مراد
از موم ساز پنجه خورشید تاب ده

جیب دماغ زخم من از عطر گل پر است
شمشیر خویش اب بجوی گلاب ده

خواهی شود حریر کهن پیراهن ترا
یکعمر تن چو رشته بصد پیچ و تاب ده

شوکت بس است گر به نظر کن بروی او
نظاره نم کشید و بچشم افتاب ده

از لاله شیر کهسار کمر رنگ جنگ گشته
صحرا ز سایه ابر قطع پلنگ گشته

ساقی ز شعله می اتش پرست رنگست
ز اسلام نور جبینه برق فرنگ گشته

ابرو نهاده وسمه مژگان کشیده سرمه
شوخم کمان زمرد مشکین خدنگ گشته

تا زخم بگلشن رنگ شکسته گل گرد
گلهای افتابی مهتاب رنگ گشته

شوکت رگ و پی من یکجا چو رشته جمعیت
عالم چه چشم سوزن از بسکه تنگ گشته

ترا بحلقهٔ عشاق راه افتاده — تنزّ و برق بدام کیاه افتاده
بیا که بی‌تو بگلزار غنچهٔ سوسن — ز دیده جون سر مار سیاه افتاده
ز من رخ از چه نهان میکنی که مژگانم — سیاه پوش پی هر نگاه افتاده
جگونه جشم خریدار از من آب خورد — که در صدف گهر من بجاه افتاده
کرفت اوج جنان موج کریهٔ شوکت
که کل بدیدهٔ خورشید و ماه افتاده

سواد سرمهٔ مضمون ز مژگان رقم رفته — حنای معنی رنگین ز انکشت قلم رفته

حضر از ساده لوحی دل بعمر جاودان بسته
بنخل موم مرغ آتشین اشیان بسته
خریدار متاع کام دل شود تا نفس داری — شود از تختهٔ تابوت آخر این دکان بسته

سرایم ز اشک اغوش صد کرداب زاده — کف خاک وجودم مرگ صد سیلاب زاده
کتان طاقت دیوانهٔ من نازک افتاده — نمیباشم در آن ویرانه کو مهتاب زاده

قطرهٔ خونی بجشم من کذار انداخته — بر صف مژگان من کلگون سواری تاخته
آب کن مهر خموشی را دهان از حرف شوی — فیض دیگر میدهد خاموشی بی ساخته
بنا توانی من جشم روزکار ندیده
کسی بغیر خموشی ز من سخن نشنیده

کی زند خود را بنقش هرزه جود و آشتی — همجو من این در ندارد دست از جا

شسته

۱۸۵

بسکه تمکین و حیای او ز هم رنگین ترند — جون لب تصویر دارد خنده آهسته
خاک این صحرا ز موج لاله و کل خورده آب — مینماید کرد بادش در نظر کلدسته
سرسری مگذر ز دیوان فراموشی که هست — معنی برجسته هر حرفی ز خاطر جسته
شاهد دنیا که باشد زلفش از طول امل — از کف افسوس دارد ابروی پیوسته
شربت از جون مسیحا میخورد بیمار او — جشم برکاری که دارد همجو من بشکسته
آفتاب من بجرخ و جای من شوکت بخاک
میفرستم همجو شبنم نامه سر بسته

نمی باشد خرام نکهت کل جون آهسته — هوا موجی ندارد بسکه دارم رفتن آهسته
نه بینند نقش پایم را کسی از بس سبکروحم — برون جون لاله و کل میروم زین کلشن آهسته
ز رعنایی نه بینند زیر پا آن سرو میترسم — که قمری طوق او بیرون کند از کردن آهسته
بکوشم از حیا کفتی فغان آهسته بر سر کن — نه زیر مهر خاموشی کشیدم شیون آهسته

آهسته

خوشم شوکت بفیض نوبهار ناتوانیها
برنگ غنچهٔ کل میدرم پیراهن آهسته

ای ز عکس ابروانت طبع موزون آینه — قطعهٔ یاقوت از آن لبهای میکون آینه
میشود اقبال پست از پیش پا دیدن بلند
آسمان کردد زمین جون کشت وارون آینه

حرف الباء

بزم مردم کم حرف بسیار است خاموشی — خموشی جون شود کفتار رست جوا
بود تحریک لب پست و بلند وادی معنی — برای دور فکری راه هموار است خاموشی

بیکه نکاشی

دران محفل که دل مهر از لب خاموش بردارد — سخن کردن بود آسان و دشوار است خاموشی

زبس زهر شکایت میریزد خوش از زبانم — بود مهر دهانم مهره و مارست خاموشی

زبانم پرده های گوش شد از شوق تقریر — زبان چرب دارد نرم گفتار است خاموشی

گل مضمون رنگین را خزان باشد سخن گفتن — اگر بندی دهن چون غنچه گلزار است خاموشی

حدیث مردم خاموش را کس نشنود هرگز — سخن چندانکه دارد غنچه خار است خاموشی

ز آسیب زبان خویش شوکت چند دلگیری
بیا همراه ماه صحرای سخارست خاموشی

ز هم دارند دایم مردم خاموش دمسازی — دو سنگ سرمه چون برهم خورد برخیزد آوازی

بکف یارب که سنگ شیشهٔ تقوی شکن دارد — که می آید بگوشم از شکست توبه آوازی

گرفت و گیر دارد مضرب ارباب معنی را — که در حل گره بود مرغ سخن را ناخن بازی

مصور گر کشد تصویر چشم عشوه پردازش — بهر انداز دستی میکشد بر چهرهٔ نازی

رخش از گردش نظارهٔ من آب میگردد — نیفتاده است کار او بگرداب نظربازی

ز خونم باده بیجوش شد ز گردم سرمه میروید — بحالم تا که پیچد در بحث رنگ جلوهٔ نازی

ز موج چهرهٔ خویش است ما را روی صیقل — ندارد منت این آینه از آینه پردازی

نمی بندد برون صورت ز ضعفی که من دارم — قلم بندید نالم از برای مشق پردازی

صدای نغمهٔ معنی بگوشم میرسد شوکت
بود شیرازهٔ دیوان من از ابریشم سازی

در دل ز باده چشمت میباز داد مستی — در دیده از نگاهت دارد نگاه مستی

آگاهی دو عالم روشن ز غفلت ماست

مهتاب

مهتاب جز باشد شام سیاه مستی

سیه چشمی که مشهورم ز لعل او بکمنامی — بگوی و نشنید نقش مهر بوسه بادامی

زبس دور از لب شیرین او تلخ است کام من — دهان مار باشد ساغرم از زهر ناکامی

مرا گردیده از موج شراب نیمرس روشن — که خون پختگی ها میریزد خوش از رگ خامی

تنم از لای می پیراهنی جسم دگر بندد — درین میخانه از بس قسمتم شد دُرد آشامی

دگر شوکت ز احوال گرفتاران که میپرسد
بحال خود گرفتارند صیادان بدنامی

میتواند گرد خود را جسم تر گرداوری — بحر اگر خود را کند همچون گهر گرداوری

حیرت من کرده گرداب بصیرت خویش را — همچو عینک میکنم نور نظر گرداوری

در تنم چون حلقهٔ گرداب جوی شیرین — اسپ انزا شوق آن شیرین پسر گرد او

همچو نقش جامهٔ نقاش شبها بستوام — اشک خونین میکند مژگان تر گرداوری

میکند چون شعله حواله از سرکشتگی
آه خود را شوکت آتش جگر گرداوری

بازمیجوشم می از جام بلورین غبغبی — میکشم ساغر بطاق ابروی خط لبی

ساغر چینی که من دارم زبس تنگی بزم — نیست چندانی که گردد باده اش رنگین

سال و ماه کشور ایران ز خوبان روشن است — گاه از هندوستان رنگ حنا آرد شبی

ناله جانسوز باشد مطلب از ایجاد ما — نی شمع شعلهٔ آواز باشد قالبی

طرح شوخی باز از خط عذار انداختی / طرفه اشوبی بمغز نوبهار انداختی
عالم از حسن تو میسوزد نو کس اگاه نیست / برق بیرنگی بمغز نوبهار لاله زار انداختی
بستو خفته از دست اهل عالم میکشم / رفتی و ما را بدست روزگار انداختی

ساختی روشن بخلق ای ضعف احوال مرا
پردهٔ من بود رنگ از روی کار انداختی

بکنج مسجدی خواهم که نوشم باده تا بی / کنم مینای می را وسمهٔ ابروی محرابی
بعالم دشمنی جانست بیداری و هشیاری / رگ تاکی بدست خویش آور یارک
ز گردون کوکب طالع مرا گرده است طوفانی / بروی اسیا گرداب گردد قطرهٔ ابی
بروش حال مشکین را بود کیفیت دیگر / سیه مستی بود خوابیده بیداری تنها

بهارانست منع رفتن دشتم مکن شوکت
که میگیرم بموج ابر راه عالم ابی

مکن از سینه ام دور ای نگار بیوفا دستی / نمی سوزد ز من جون اتش رنگ حنا دستی
زلال گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد / کند از استین بیرون جوان طلوع[?] دستی
حنا از رنگ ارشادی به پیراهن نمیگنجد / برون از استین یار می اید گجاد دستی
بدست خود گریبان بیت بیگانه دارم / که دامان حیالش را نگردد اشنا دستی
نظر از بیم دامنگیر یوسف بیش ما دارد / نمی داند که میگردد گریبان از قفا دستی
نمی اید بسوی کهکشان گاهی بدستی / مگر روزی که گردون ام دهد از کهر دستی

در دل زیاد همت میار راه سستی / در دیده از نگاه هست

اگاهی دو عالم روشن ز غفلت ماست

طوفان

والا

دستی

ستی

چراغ انجمن

چراغ انجمن زنده کیست بیداری / می دوسالهٔ روغن دلیست بیداری
نسیم بسکه ز شوق تو ناتوان شده است / ز باغ نکهت گل را برد بدشواری
نشست گرد کسادی رخم ابصدف / نمیکنند گهر ما رکسی خریداری

فغان بلبل ما از قفس شنو شنو کنه
که این بود جرس محمل گرفتاری

به جامی که جز مستی ندارم شیشه ای / بمخموران خود کردی تغافل شیشه ای

در روزی شد که محرومند مخموران ز رخسارت
جرا کم مینای جون می نه شیشه ای ساقی

زهی بهشت ز تفصیل حسنت اجمالی / ز روبت اینه افتاب تمثالی

نداشته است بهشت این حضور جلوه را
گرفتم از گل صحبت گلاب احوالی

چند مغرور بفضل و هنر خود باشی / جون صدف غرق در اب گهر خود باشی
نیست ابنای زمان را به برادر هم رحم / یوسف آن به که غریب پدر خود باشی

نگشت تر لب گوشم ز لب اهنگی
یکی نکاشه طنبور مزنم سنگی

فغان ز دست بخیلان که خون این مرد / حنا شود که بدستی نمیدهد رنگی
بود دیوانه کاز اسر کشتگی جلوهٔ سنگی / به جنبش خانه گردد سیل اتش جلوه
سرم همجون فلاخن از خمار سنگ میگردد / نمی بینم از ین طفلان سر کش جلوه

نمودی گوشهٔ جنبش لب را زهر البی

فی

سنگی

سنگی

بسنگ سرمه راه سیل آوازم ببستی

عنان گردانی رنگم بدست جلوه گردی
ببازی راه گلگون سبک نازخرامی

بموج خنده سیل بنای خانه ام گشتی
گشادی لب زبان شکوه رازم ببستی

چون بگلزار روم بی گل رخسار تو گاهی
بر رخم غنچه سوسن کشد انگشت سیاهی

میکنم دیده خود را بتماشای تو گستاخ
نبود چشم مرا بهره ز دزدیده نگاهی

کبک از کوه رقرها ندانم چه ستم دید
که بخونش دهد از سرخی منقار گواهی

نتوانم که کشم بستوهی از بیماری
مینخورد آب چو نرگس ز تنی بیماری

حرف چشم تو نیاید بزبانم از دل
نتوان کرد ره دور طی از بیماری

ببوستم چشم خود از رنگ گل کرد است پنداری
برزدم از صبا پهلوی خود درد است پنداری

ز گردون رنگ زرد بها نشید از بکه عصیانم
سراپای تنم شاخ گل زرد است پنداری

ز زلفش دیده من حلقه گیسوست پنداری
بچشم مردمک تخم گل شبوست پنداری

نگاه گرم او از بس بهم آغوش تنم دارد
طپیدنهای نبض من رم آهوست پنداری

تنم از جلوه مهتاب موج نازکی دارد
لب بام از هوا امشب کنار جوست پنداری

ثباتی نیست عهد شیرا دوامی نیست چو شیرازه
بگلشن لاله و گل محض رنگ و بوست پنداری

ز وحشت باز میگردد جدا از هم گریبانم
رفوی چاک جیب من پی آهوست پنداری

پیدا شتند

۱۵۳

زبس کشتند جمع از اشتیاق زخم شمشیرش
همه موی سرم شوکت سر نکموست پنداری

غلط کردی ره مطلوب مطلوبست پنداری
نیاید از تو غیر کار بدخوییست پنداری

زلیخا چشم از رخسار یوسف برنمیدارد
سفیداش بیاض چشم یعقوبست پنداری

فریب خورده عیش و غم جهان نشوی
بگل بهار نگردی می خزان نشوی

وبال پایه رفعت فتادگان دانند
زمین فتاده بیا که آسمان نشوی

چو کرد باده اخر صبح من شام است پنداری
می ته شیشه خورشید لب بامست پنداری

زبس امشب رقم ها از سواد چشم او کردم
زبان خامه من مغز بادامست پنداری

زخود آگاه بودن را بود کیفیت دیگر
بگرد خویش گشتن گرد جامست پنداری

زعیب کن نگفتن بند میگفتن مطلب
خطا پوشی لباس وقت احرامست پنداری

بود بیجا نشستن پرده رخسار زلفم
زبس شد و چشم هموار آرامست پنداری

بشوخی میکند صیاد صید خود مرا شوکت
ز چشم آهوانم حلقه دامست پنداری

بدور این سخن سنجان مبر سوی رقم دستی
که انگشت بر از جمی نسازد چون قلم دستی

چراغ از جلوت فانوس دارد گنج آبادی
چکس از آستین بیرون سوی اهل کرم دستی

نی نرگس ز ناخن بشکفد گلکم ز شوخیها
کنم گر اشعار با باد جنبش با قلم دستی

دستی

نسیم رعشهٔ پیری چنان دریافت پیر ازا
که میدارند پیش شمع خود از پشت چشم دستی

نیفتاده است مرا کار بجور فلکی
نرسیده است طلای تو بسنگ محکی

ننهادی بسر خوان پشیمانی پای
نچشیدی بسر انگشت ندامت نمکی

بحر عشق است که افتاده جهان بر سر هم
هست در عالم هر قطره سما و سمکی

خویشتن را نتواند که دو بیند احول
نتوان کرد بیکتایی ذات تو شکی

نفس بد میبرد از سختی روزی لذت
استخوان ریزه بود لقمهٔ سگ را کمکی

پای من آبله دار از ره گل شد شوکت
بعد ازین دست من و دامن خار و خسکی

بخاموشی در آندم گفتگو را توانائی
که چون برگ گل رعنا دو لب را یکزبانی

بیکدم حسن او صد جای دارد شوخ جولانی
نماید این گهر عقد گهر از جوش غلطانی

نه امروز است ذکر نام او ورد زبان من
بطفلی داشتم از خاکبازی سبحه گردانی

خطرها از سرشت خویش باشد جسم خاکی را
ز آب ریشهٔ خود چون نهال آتش گشتست طوفانی

نباشد سیر دور عارفان جز حلقهٔ ذکری
ز گنبد تا سوی وحدت بود یک سبحه گردانی

قبای سبز گردونم به بر تنگی کند شوکت
که چندین پیرهن بالیده ام از شوق عریانی

زدم آتش بمستی از شراب رنگ هشیاری
بچینی خانهٔ غفلت فکندم سنگ مینا را

نباشد اهل غفلت آگه از کیفیت عارف

نیاید

نیاید از دهن بوی می پیر رنگ هشیاری

عالم کهنه ز بس کرده بصد رنگ نوی
بیضهٔ بو قلمون است زمین کروی

نسبت میکشی و زهد بهم گشت درست
زاهد صومعه را دختر رز گشت ابوی

رباعیات

طالب که وصال را طلب کار شود
از خویش اگر رود همه یار شود
گر نقطه شوی دایره گردد کامل
باید بمحیط خط پرکار شود

یاد تو ز بس برون زد از جان حزین
پیدا شده راهی بدلم چاک به بین
از بسکه خطا ز نگین بیرون زد
راهیست که نام او بود نقش نگین

بیش از دو جهانیم و کم از خویشتنیم
خورشید جهان و شبنم خویشتنیم
اینم که همچو صورت دور نما
خوردیم و بزرگ عالم خویشتنیم

شد بسکه دل آزاری مردم دیدنم
عینک بنظر می نهم و خود بینم

بنشین بزمین و چرخ گردان منشین
یعنی که بغیر خاکساران منشین
بزمیست جهان که آستانش صدر است
بالا منشین از همه بالا منشین

باشد خم باده مشرق دختر رز
مینای بلورین صدف گوهر زر

کس نیست ببزم باده بیگانه زکس
ساقی پسر رزاست و می دختر رز

شوکت عمر بست بیدل ان مویم
ازبسکه همه چو مضطرب باز آمد نشش
نظاره بزنجیر ازان گیسویم
دل خون شد و چون رنگ و پرید ازرویم

رخساره نمود همچو ماهی همه را
امد مست و بدور مجلس نگرید
زد زخم بمژگان سیاهی همه را
می وار بگردش نگاهی همه را

شوکت ان مرغ اتشین گفتارم
از نالهٔ اتشین بگلزار جهان
گرعشق بدل شکسته چندین خارم
چون غنچهٔ لاله داغ شد منقارم

در دهر کسی که ارجمندی دارد
ازبس کروی فتاده ایجاد زمین
عیبش مکن ار چه خودپسندی دارد
هرکس بمقام خود بلندی دارد

از ننگ بس از وفات ای نخوت جین
گیرم نشوی اب و نه خاک شوی
چون گرد فتادت زمین از دامن
بیرون فکند زمین چو ابت ز دهن

کلها دارند ارچمن روی براه
استاده نمایند بعین رفتن
سالک بینی تو از شعور کوتاه
این سرخ قبایان بمجاذات نگاه

سه قطعه